

نام کتاب : جانان

نویسنده : سحر بانو 69

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

این صدای پا که می آید ز دور افکند بر هستیم یکباره شور

میشناسم این صدای پای اوست طرز ره پیمودن زیبایی اوست

بعضی وقتا با خودم میگم چقد زود گذشت اون روزایی که همه بچه بودیم دور هم جمع میشدیم و بازی میکردیم و توسر هم میزدیم. بذار واضح بگم خانواده پدری من یعنی عمو و دوتا عمه ها و دختر و پسر عموی بابا همه تو تهران زندگی میکنیم. ما 6 خانواده خیلی با هم صمیمی هستیم طوری که هر پنج شنبه همه جمع میشیم خونه یکی و هفته بعدم همینطور و این فرایند مسخره همینطور ادامه داره و البته تو طول هفته هم همدیگه رو میبینیم و کلا تو حلق همدیگه ایم. این هفته هم همگی خونه ما جمع منم عین کزت باید به مامان کمک کنم این باران ذلیل مرده که به بهونه دانشگاه با اون حامد گور به گور شده رفتن ددر. یکی نمیکه بابا این بچه خستست تازه کنکور داده ولش بابا حرفم بزنی میگن دختر خوب نیست انقد غر بز نه. کارا که تموم شد رفتم بالا که اماده شم. طبقه بالا اتاق من ماهان و باران و اتاق مامان و بابا بخاطر مسائل امنیتی پایین! ماهان داداش بزرگمه 26 سالشه و لیسانس نقشه کشی داره با نیما و شاهین یه شرکت زدن و خیلی موفقن چون خیلی براش زحمت کشیدن. باران 22 سالشه ترم آخر زبان انگلیسیه و با پسر عممون حامد نامزد کرده و خودم جانان 18 سالمه امسال تازه کنکور دادم خدا خدا میکنم رشته مورد علاقم قبول شم این رشته رو به عشق عشقم انتخاب کردم. یه دوش تروتمیز گرفتمو یه جین مشکی یه بلوز قرمز استین بلند و شال مشکی عطر زدم باصندلای مشکی اومدم پایین که دیدم بله این باران خانم تشریف آوردن. -به باران خانم تو اسمونا دنبالتون میگشتیم رو کاناپه خونمون پیداتون کردیم.

باران. وای نگو جانان انقد خستم از کت و کول افتادم.

-نگو مادر خسته شدی سرت گیج رفت بسکه تاب خوردین تو خیابونا.

اومدم یه چی دیگه بش بگم که این عقده های درونیم بز نه بیرون که فرار کرد رفت بالا. شانس آورد. پرو. باران دختر خوبیه ولی من با ماهان راحت ترم. داداشم خوشتیپ و جذابه خاطر خواهم زیاد داره. بارانم صورتش ناز و قشنگه چشمای کشیده عسلی داره و بیشتر شکل مامانه. حامدم عاشق باران شد بسکه ابجیم ناناژه.

اما خودم جانان خانم صورت کشیده سفید و لب و بینی کوچیک چشم های نه درشت و نه ریز قهوه‌ای سوخته و موهای بلند و حالت دار خرمايي. همین یه چهره معمولی ولی دلنشین و به قول نیما معصوم. قدم متوسط و لاغر. رفتم تو حیاط و رو تاب نشسته بودم و منتظر مهمونا که زنگ و زدن.

بله. این یعنی الان قوم تاتار با خانواده محترم پشت درن. کلا ماها عادت داشتیم هر هفته خونه هر کی بریم هماهنگ کنیم با هم بریم که طرف سنکوب کنه همچین خونادهای هستیم ما. اول از همه این شاهین دیلاق اومد تو پسر عمو نویده 26 ساله اونم نقشه کشی خونده کلا این خانواده حسودن. شاهین خیلی شوخ و بذله گو واسم مثل ماهان عزیزه.

شاهین_چطوری فسقل

_فسقل عمته

یههو شاهین پشت سرمو نگاه کردو گفت _ا سلام عمه چه زود اومدین .

منومیگی عین فتر با ترس پریدم عقب ولی دیدم عمو و زن عمو شیما دارن میان .

برگشتم سمتشو گفتم_شاهین خیلی ... نداشت حرفمو بزمن سریع پرید بین حرفامو گفت

خانمی خودم خوشگل کردی گفته باشما من فعلا امادگی ازدواج ندارما.

-شاهین جان ترو خدا بیا منو بگیر من رو دست بابام موندم .

شاهین_حالا بذار فکرامو بکنم بینم چی میشه .اینو گفت و پرید داخل .پسره پررو دیوونه است همیشه ابجی کوچیکه صدام میکنه اونوقت از این چرت و پرتا میگه همه هم به حرفاش عادت کردن بجز نیما.

بعد از حال و احوال با عمو و زن عمو و شیما خواهر شاهین که یه دختره ریزه میزه مهربونه و اصلا هم به داداشش نبرده نوبت عمه هدی رسید شوهرشو چند سال پیش توی تصادف از دست داده بود با دوتا پسرش حمید و حامد اومدن خداروشکر اینا دیگه نقشه کشی نخوندن و تو کار ازاد بودن پسرای مهربون و غیرتی بودن. کلا پسرای فامیل ما غیرت خرکی داشتن.

خانواده بعدی عمه هدیه واون شوهر شکم گندش بود هر جا میرفت اول شکمه میرفت دو ساعت بعد خودش میومد .سینا پسرش بود لاغر و قد متوسط بود و صورتش بور بود به دل نمینشست ولی مهربون بود. مینا هم خواهرش سبزه بود و ساکت و تو دار .

تموم نمیشن این فک فامیلای ما .بعدی نوبت دختر عموی بابا بود که ما عمه مریم صداش میزدیم

عمه مریم و شوهرش یه دختر و یه پسر دارن. سروین و سروین. سروین چشمای سبز و خوشرنگی داره والبتہ اندام زیبایی ولی تا دلت بخواد مغرور و بد اخلاقه اونم مثل داداشش پزشکی میخونه. برعکسش سروین یه پارچه اقا مهربون خوش اخلاق ساکت و البتہ قابل احترام. با 28 سال سن متخصص زیبایی و جراح پلاستیکه و شنیدم بورسیه المان داره ولی واسه رفتن دو دله. سروین قد بلنده و بیشتر جذابه تا خوشکل. هیکلش هم حرف نداره. گفته بودم فامیلای ما حسودن همه پسرای فامیل

تا دیدن ماهان رفت بدنسازی همه دنبالش رفتن الان همشون خوش هیکلن و استایلشون حرف نداره سروین هم یکیشون. و اما آخرین خانواده پسر عموی بابا عمو محمود و خانمش راحله جون بودن. اوناهم یه دختر و پسر دارن نگار و نیما. نگار 23 سالشه و نقاشی خونده و حتی نمایشگاه هم با چند تا از دوستاش با همدیگه زدن. پوست گندمی داره با اون چشمای درشت و عسلی اش و مژه های بلندش منو یاد گربه های اشرافی میندازه نازی پیشی خودمه. نیما 28 سالشه فوق لیسانس عمران عمران و خیلی خوشگل و جذاب. پوست روشن و چشم و ابروی مشکی و موهای مشکی خوش حالت و رو به بالا. لب و بینی خوش فرم و یه ته ریش کمرنگ که همیشه تنگ صورتشه. نیما واقعا جذابه.

ما بچه ها با هم خیلی صمیمی و نداریم ولی رابطه من و نیما خیلی نزدیکه. احساس میکنم فقط اونه که حرف منو میفهمه اونم همیشه از حرف هاش و هدف هاش و درد دل هاش پیش من حرف میزنه. روی من خیلی حساسه یه غیرت و تعصب و خاصی نسبت به من داره که حتی به نگار هم نداره. شاید همین رفتار هاش منو به آینده و احساسم پایبند و امیدوار کرد.

از اون روزی که خودمو شناختم فهمیدم بهش علاقه دارم یه علاقه شدید قلبی که حتی بعضی شبا خوابشو میدیدم اوایل میگفتم خب حتما به خاطر اینکه همیشه همدیگه رو میبینیم بهش عادت کردم ولی وقتی یه مدت رفتیم شهرستان زادگاه مامان فهمیدم نه از دوریش دارم دق میکنم کل سفر غر زدم و سفر و به همه تلخ کردم. بعدش گفتم شاید عشق نوجوونیه و از سرم میپره ولی تا الان که 4 سال گذشته روز به روز این حس داره پر رنگتر و و دوریش برام سخت تر میشه.

همیشه دوست داشتم یه جوری میفهمید که چقد دوستش دارم و برام مهمه ولی اینم مطمئن بودم که غرور دخترنم هیچ وقت بهم همچین اجازه ای نمیده که اول من پیش قدم بشم.

با خودم میگفتم وقتی از بین این همه دختر نیما با من راحت تره پس حتما اونم به من یه حسی داره ولی

این هفته همه خونه عمو محمود دعوت بودیم. بعد از اینکه شام خوردیم همه بچه ها رفتیم تو حیاط دور صندلیای دور استخر نشستیم. من یه جین مشکی و بلوز سفید و شال مشکی پوشیده بودم. کلا توی این خانواده فقط و فقط من بودم که حجاب داشتم و همیشه پوشیده بودم حتی مامانم حجاب نداشت همشون جلوی همدیگه خیلی راحت میگشتن و لباسای باز میپوشیدن ولی من عقیده خودم و داشتم فقط من بودم که نماز و روزم همیشه بجا بود. همه اینا رو هم مدیون بهترین دوستم پونه بودم و گرنه تو این خانواده کی از این چیزا سرش میشد. نیما همیشه عاشق این بود براش چادر نماز سر کنم و بشینم پای سجاده و قران بخونم.

اهل دوست پسر و لاو ترکوندن و لاس زدنم نبودم. دختر بی احساسی نبودم ولی عشق و احساس رو تو این چیزا نمیدیدم. بخاطر همین چیزا بود که نیما همیشه میگفت تو برام با همه دخترا فرق داری. همین تنها جمله قشنگ و شاید تا حدی عاشقانه نیما همین بود.

همه کنار هم نشسته بودیمو سر و صدا راه افتاده بود هرکی هرکی بود. شیما کنار من نشسته بود بلند شد که بره پیش مینا که نیما جاشو گرفت. وای این قلب من هنوز عادت نکرده تا نیما رو میبینم میره رو دور تند.

نیما_جانان

_بله

نیما_چیزه می خواستم راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم.

وای خدا یعنی چی میخواد بگه نکنه ...

_بگو میشنوم

نیما_چیزه خب راستش میدونی من ...بینم میتونیم فردا همدیگه رو ببینیم اینجا نمیتونم بگم.

_باشه مشکلی نیست فقط اتفاقی افتاده؟ نیما_نه بابا چه اتفاقی خیالت تخت فقط فردا پارک جمشیدیه ساعت 11 خوبه.

_باشه حتما.

خدایا یعنی چی می خواد بگه چرا من یهو دلشوره گرفتم. انقد تو فکر بودم که با صدای شاهین به خودم اومدم

شاهین_خانمی من چشه؟

اخم کردم و گفتم _ انقد به من نگو خانمی بدم میاد من خانم تو نیستم.

بوضوح اخم های نیما رو دیدم هنوز عادت نکرده بود به شوخی های شاهین.

یهو ماهان گفت _ شاهین به ابجی ما نگو خانمی بگو اقاییی.

اقاییشو یه جور کشید و گفت کل بچه ها ترکیدن از خنده .

_ امد جون شما هم اینجایی؟

ماهان اسمش محمد ماهان بود نذرش بود بدش میومد کسی محمد و بگه ممد منم از لجش میگفتم.

اخم کرد و گفت _ صد دفعه نگفتم نگو ممد؟

صدای خنده بچه ها بود که کل حیاط رو برده بود.

دیشب تا صبح از استرس نخوابیدم اون یه ذره هم همش کابوس بود .صبح زود پاشدم دوش اب سرد گرفتم که پف چشمم بخوابه .نفهمیدم چی پوشیدم بسکه استرس داشتم .به خودم که اومدم زیر الاچیق های توی پارک منتظر نیما بودم که اومد مثل همیشه خوشتیپ.جین مشکی بلوز سورمه ای تنگ که اولین دکمه اش هم باز بود و زنجیر نقره الله رو که خودم واسه تولد دو سال پیش و اشش خریده بودم گردنش بود هیچ وقت از خودش جداش نمیکرد .نیما واقعا جذاب بود .این یه واقعیت بود که اون از من خیلی سر بود.

نیما _ سلام جانان خانم خوبی؟

_مرسی تو خوبی ؟

نیما-تو که خوب باشی منم خوبم .دیر که نکردم؟

وای خدا کیلو کیلو قند تو دلم اب شد .لبخند زد و گفتم _همش ده دقیقه.

نیما _بخش تو ترافیک بودم .دیر شد.

_نمی خوام بگی منو واسه چی احضار کردی؟

نیمایه نیمچه لبخندی زد و گفت _میخوام برام واسطه شی.

متعجب نگاش کردم که گفت _اینطوری نگاه نکن توضیح میدم. ببین من خب چیزه راسیاتش

چند وقت پیش رفتم به شرکتی واسه بستن به قرارداد که اونجا به به دختریه دیدم جانان باورت همیشه محشره زیبا ناز مهربون. اونجا منشیه خیلی جذابه. خب من ازش خیلی خوشم اومده با خودش هم حرف زدم ولی میدونی توکه مامانو میشناسی راضی بشو نیست اخه خونواده خیلی جالبی نداره واسه من مهم نیست من خودش رو میخوام جانان میخوام بری باهاش حرف بزنی و ازش برام وقت بگیری. اخه به خواستگار دیگه هم داره خیلی پیله است نمیدونم چکار کنم. کمکم میکنی؟

حاضرم قسم بخورم که نصف بیشتر حرفاشو نشنیدم به بغض گنده تو گلوم بود نمیداشت نفس بکشم. لعنتی پس دلشوره هام واقعی بود. خدایا عشق من مرد من مرد رویاهام روبروم ایستاده ازمن میخواد که براش چکار کنم؟ برم برای عشقم از عشقش وقت بگیرم. چرا اینجوری شد. خدایا تحملش رو ندارم چرا اینجوری شد چقد سخته. فکر نمیکنم هیچکس تا حالا تو موقعیت من قرار گرفته باشه. چی باید بهش میگفتم اگه دهنمو باز میکردم اون بغض لعنتی میترکید و من اینو نمیخواستم. فقط تونستم سرمو تکیه بدم یعنی باشه. بلند شدم به نفس عمیق کشیدم و پشتم رو بهش کردم صورتم مچاله شد از غم از شکستی که تموم وجودم رو گرفته بود. نیمایه بلند شد و پشت سرم ایستاد و گفت _پس باهاش به قرار میذارم بهت خبر میدم. فقط تونستم بگم _ادرسو برام اس کن من دیرم شده. خدافظ. و رفتم.

زدم از اون پارک لعنتی بیرون و بغضم ترکید. گریه کردم واسه بدبختی خودم. هیچوقت فکر نمیکردم قراره همچین چیزایی بشنوم کاشکی تو بی خبری میموندی. رسیدم خونه خدارو شکر مامان هنوز نیومده بود. چپیدم تو اتاقم. حرفای نیمایه رو اعصابم بود. حالم خراب بود ضبطو روشن کردم به اهنگ غمگینو دوباره گریه.

نیمایه ادرس رو فرستاده بود و گفت که امروز برم دیدن عشقش. خیلی مسخرست که دارم این کارو میکنم. ولی مگه من عاشق نیستم مگه به عاشق غیر از خوشبختی عشقش چیز دیگه ای میخواد. غیر از اینکه ببینم اون خوشحاله شاد میخنده از ته دل و در کنار کسی زندگی میکنه که عاشقشه و دوستش داره. شاید حرفام شعار باشه ولی تا به عاشق واقعی نباشی نمیتونی احساس منو درک کنی. منم نیمایه رو دوست دارم دوست کاری کنم که خوشبخت شه بذار حداقل اون به عشقش برسه. خیلی برام سخته ولی دعا میکنم هیچکس تو موقعیت من قرار نگیره. امروز

بدترین روز زندگی من بود. پاهام اصلاً نمیکشه. بزور دارم راه میرم هی خدا خدا میکنم سر راه تصادف کنم نرسم به اون شرکت کوفتی ولی الان درست روبروی نمای شیشه ای شرکتتم.. با اکراه وارد شدم. سوار اسانسور شدمو طبقه 3 ایستادم وارد شرکت شدم یه شرکت خلوت و سوت و کور. روبروی میز منشی قرار گرفتم ولی کسی نبود. یه دو سه دقیقه ایستادم که صدای خنده و قهقهه های مستانه زنونه ای رو شنیدم. که از اتاق مدیریت میومد. بعد از 5 دقیقه بالاخره در اتاق مدیر باز شده و یه دختر جوون اومد بیرون به من رسید و گفت امرتون. اروم با یه صدای مرتعش گفتم با خانم معینی کار داشتم. یه نگاه باشک بهم انداختو گفت خودم هستم. خیره شدم بهش. چشمای درشت ابی تیره اش با مژه های بلندش خیلی تو چشم بود و میشه گفت تنها جزیی که مال خودش بود همینا بود. لبای پروتز شده دماغ عملی ابرو ها تتو شده و گونه های کاشته ازش یه دختر کارخونه ای ساخته بود. ازش بدم میومد حس خوبی نسبت بهش نداشتم شاید چون اونو رقیب خودم میدونستم ولی خب خوشم نمیومد ازش.

مهندس_ نمی خواهید بگید بامن چکار داشتید؟

چشم از تیپ ضایعش گرفتمو گفتم _از طرف آقای کیانی اومدم. نیما کیانی.

یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت _پس تو باید جانان باشی.

نشستم روی صندلی کنارشو گفتم _اره من جانانم.

مهندس _ورد زبون نیما همیشه اسم تو.

سرمو انداختم پایینو یه نفس عمیق کشیدم که ارو شم که صدام نلرزه ولی خیلی موفق نبودم. سرمو اوردم بالا گفتم _لطف داره. راسیاتش من واسه کار دیگه ای اینجا هستم.

خیلی گفتن این حرفا برام سخت بود ولی باید میگفتمو خودمو راحت میکردم.

_نیما به تو علاقه داره. اون.. اونطوریکه میگفت یه دل نه صد دل عاشقت شده. اون پسر فوق العاده ایه از من خواست که بات صحبت کنم. میدونی راضی کردن راحله جون یکم سخته ولی نیما بخاطر تو این کار و میکنه. بهش زمان بده اگه توهم واقعا دوسش داری ارومش کن و بهش وقت بده اون خوشبخت میکنه.

چند لحظه هر دومون ساکت بودیم ومن دوباره گفتم _نیما ارزشش رو داره. اون ارزوی هر دختریه.

تیز نگام کردو گفت _حتی تو؟

یه لبخند مصنوعی زدمو گفتم اون تورو انتخاب کرده. ماها همیشه انتخاب میشیم

مهندس یه نفس عمیق کشیدو گفت _با اینکه راضی کردن خنوادم سخته ولی بخاطر نیما باشه.

یه حس بدی نسبت به حرفاش داشتم بلند شدمو گفتم _براتون ارزوی خوشبختی میکنم. خداظ.

وقتی از در شرکت زدم بیرون به نفس عمیق کشیدم. چقدر نفس کشیدن اونجا سخت بود.

سخت بود کنار اومدن با این موضوع. نمیگم باهاش کنار اومدم چون نمیتونم از کسی که 4 سال تمام فکر و ذکرم بود و همه کارامو به عشق اون میکردم دل بکنم. 2 ماه از اون روزیکه رفتمو با مهشید حرف زدم میگذره. دیگه اون دختر شادو بذله گو نیستم. همیشه به غم بزرگ رو دلم سنگینی میکنه. تا میام یکم شاد باشم بخندم یاد نیما و مهشید و حرفای عاشقونه ای که نیما نثار مهشید میکرد میفتم و اتیش میگیرم. فراموش کردنش سخته پس باید باهاش کنار بیام. بدبختیه قضیه هم اینجاست اگه میخواستم فراموششم کنم نمیشه. چون ماها هر هفته همدیگرو میبینیم و حتما قراره تو این دور همی ها مهشید هم باشه. تو این چند وقت تو هیچ مهمونی شرکت نکردم نمیخوام دیگه نیما رو ببینم ازش کینه عجیبی به دلمه ولی مطمئنم وقتی ببینمش حاضرم و اسش بدم. عاشقی واقعا مسخرست.

تنها خبر خوشحال کنندهای که تو این 2 ماه شنیدم قبولی م توی رشته مورد علاقم بود توی تهران و مهمتر از اون حضور پونه بهترین و صمیمی ترین دوستمه. پونه از همه چیز خبر داره. از عشق من به نیما از عشق نیما به مهشید و خلاصه تو همه بدبختیام باهام شریکه. فقط دو نفرن که از منو احساس خبر دارن یکی پونه و اون یکی دفتر خاطراتمه. همیشه و همه جا باهامه همیشه بهترینو بدترین اتفاقات زندگیمو توش ثبت کردم. این خاطره نویسی رو هم مدیون نیما از وقتی که فهمیدم عاشق شدم شروع کردم به خاطره نویسی. به جورایی بهش وابستم.

با پونه رفتیم ثبت نام کردیمو کارای انتخاب واحد رو انجام دادیم از هفته دیگه کلاسام شروع میشه. خسته از دانشگاه اومدم خونه که دیدم مامان داره با تلفن حرف میزنه و ناراحت و داره هی طرفو دلداری میده بعد از اینکه قطع کرد رفتم پیششو گفتم_

سلام مامان کی بود؟

مامان_ سلام مادر کی اومدی ثبت نام کردی ؟

_اره ثبت نام کردم میگم کی بود؟

مامان دوباره رفت تو خودشو گفت_هیچی راحله بود طفلی چقد ناراحت بود میگفت نیما عاشق یه دختره شده و پيله کرده من اینو میخوام حالا دختره باباش معتاد مامانه طلاق گرفته رفته با شوهر جدیدش خارج برادره هم از این لاتای کفتر باز محل که هیشکی از دستش اسایش نداره

راحله طفلی خیلی ناراحت بود. میگم جانان نکنه ماهان بخواد از این بی ابرویا سرمون بیاره ؟

دوباره اون بغض لعنتی نشست تو گلوم و جلوی نفس کشیدنمو گرفته بود. از اینکه میدیدم نیما واسه خاطر اون دختره داره خودشو به اب و اتیش میزنه داشتم دیوونه میشدم. کاشکی این روزای لعنتی تموم بشه کاشکی اینا همش به خواب بد باشه. روزام داره باغم میگذره با حسرت با حسرتام نمیتونم کنار بیام یعنی نمیخوام کنار بیام. این زندگیو نمیخوام این گذر شب و روز رو نمیخوام...

امروز اولین روز دانشگاهمه. همیشه فکر میکردم بهترینو هیجان انگیزترین قسمت زندگیام امروز باشه ولی با این اتفاق فقط میخوام برم سر کلاسا که گذر زمان واز دست بدم که به هیچی فکر نکنم. باپونه کلاسمونو پیدا کردیم بیچاره پونه چقد خوشحاله الکی جو میده که منم سر شوق بیاره ولی من بدون نیما ذوق و شوق میخوام چکار. سر اولین کلاس که رفتیم فقط 5 دقیقه اول حواسم به کلاس بود دیگه تا آخرش تو هیپروت بودم و هیچی نفهمیدم.

یه هفته از شروع کلاسا میگذشت و پونه امروز کار داشتو پدرام داداشش زودتر اومد دنبالش و رفت. داشتم از در دانشگاه میزدیم بیرون که دیدم یکی هی میگه خانم خانم. محل ندادم این همه خانم اینجا هست که یه دفعه کولم کشیده شد برگشتم دیدم یه پسره روبروم ایستاده داره عین چی تندتند نفس میکشه بیچاره پس با من بوده چقدم من تند اومدم این به من نرسیده.

پسره_ خانم دوساعته دارم صداتون میزنم .

_ببخشید متوجه نشدم.

یه دسته برگه که تو دستش بودو داد دستمو گفت _از کیفتون افتاد .

وای راست میگه برگه های خودمه از دستش گرفتم عینک افتاییمو دراوردمو سرمو گرفتم بالاو گفتم _ممنون اقا لطف کردیدمثل اینکه زیپ کیفم باز مونده بود.

که دیدم اقا زل زده بهم .یه سرفه کردم که به خودش اومدویه لبخند زدودستشو اوردجلو گفت _خواهش میکنم.من احتشام هستم علیرضا احتشام .وشما؟

بچه پرو بین چه زود پسر خاله شد میگن نباید به پسر جماعت رو دادا.بشین بات دست بدم.یه اخم بهش کردم گفتم_لزومی نمیبینم شناسنامه بدم .ممنون از لطفتون.

بچه پرو.اومدم خونه از خستگی داشتم میمردم ماشین هم بزور گیرم اومد .باباهم که برام ماشین نمیخره میگه فعلا زوده.

وقتی رسیدم مامان تنها خونه بودو تو اشپزخونه بود از همون جا بش یه سلام کردم و رفتم بالا لباسامو عوض کردم دستورومو شستم اومدم تو اشپزخونه پشت میز نشستم وگفتم_

مامان فقط غذا ترو خدا .

مامان واسم غذا آورد و خودم تنهایی خوردم مامان وایمیستاد با بابا میخورد.

باباهم که کارخونه بودو ماهانم که شرکت بود .بارانم که مشغول خریدای عروسیش بود.

داشتم تندتند غذا میخوردم که مامان گفت جانان توهم با باران برو خریداتو انجام بده .بادهن پرگفتم خریدچی؟ که مامان گفت هم عروسی باران و هم نامزدی نیما.

غذا پرید تو گلوم به سرفه افتادم سرخ شدم نفسم داشت بند میومد مشت ها مامان میخورد تو کمرمو اب ریخت تو حلقم. بهتر شدم .پس تموم شد.

اومد اون روزی که ارزش میترسیدم.

مامان_خوبی مامان همش مال خودته عجلت چیه؟

مامان چی میدونست تو قلب ته تغاریش چی میگذره.اروم گفتم _راحله جون راضی شد؟

مامان سرگرم کاراش شدو گفت _اره مثل اینکه نیما چند روزی از خونه زده بود بیرون و مثلا قهر کرده بود راحله رو هم که میشناسی طاقت دوری نیما رو نداره راضی شد ولی طفلی هنوزم ناراحته .

دیگه دست به غدام نزدم پاشدم اومدم بالا تو اتاقم درو بستمو همون پشت در نشستم رو زمین .

همه امیدم به راحله جون بود که راضی نشه و نیما بخاطر علاقه ای که به مامانش داره نه رو حرفش نیاره ولی مثل اینکه خیلی عاشقه.

خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم.اشکام اروم و بی صدا رو گونه هام روون بودن احساس میکردم تو اوج جوونی زندگی برام پوچ و بی معنی شده. اخه معنای زندگی من نیما بود خدایا چرا نمیتونم فراموشش کنم چرا نمیتونم با این غم کنار بیام چرا اونو نمیفرستم یه گوشه قلبمو و خاطراتشو فراموش نمیکنم خدایا چرا من انقد ضعیفم. اون لحظه فقط این جمله تو سرم چرخ میخورد.

چقدر سخته گل ارزوهاتو تو باغ دیگری بینی و هزار بار تو خودت بشکنی و زیر لب بگی گل من باغچه نو مبارک... بالاخره اون روز شوم رسید روزیکه قراره عشقمو ازم بگیرن .جشن نامزدی نیما و مهشید تو خونه باغ عمو محمود برگزار شدچقد مهمان چقدبریز پباش. عمرا دختره تو خوابش هم نمیدید همچین روزایی رو. از فامیلای اونا غیر از چند تا دختر عمه و پسر عمو دوست و درو همسایه کسه دیگه ای نیومده بود همشونم تیپاشون و اخلاقاشون عین خود مهشید مزخرف و چرتن .یه مشت ادم سیریش و نجسب اه من حالم بهم خورد ازشون.

نشسته بودم رو صندلیو به مهمونا نگاه میکردم هنوز نیما و این دختره نیومده بودن که احساس کردم یکی نشست کنارم. برگشتم دیدم سروینه. یه دکلته مشکی ناز پوشیده بود که بلندیش تا بالای زانوش بود و یه جفت چکمه بلندو براق که تا زانوش بود پوشیده بود موهاشو بلوند کرده بود با ارایش مشکی و طلایی واقعا محشر شده بود ولی پشت این همه بزرگ دوزک صورتش خیلی غمگین بود. نگاهش کردم و گفتم خوبی سروین؟

همین طور که خیره داشت یه جارو نگاه میکرد گفت_ نه اصلا.

وا سروین چشمه اون اصلا عادت نداشت زیاد حرف بزنه چه برسه به الان که انگار دوست داره درد دل کنه. نگران شدم گفتم_ مشکلی پیش اومده؟ از چیزی ناراحتی؟

سروین_ اون لیاقت عشق منو نداشت.

دیگه واقعا داشتم هنگ میکردم. سروین و عاشقی محال بود.

_کی؟

سروین_ نیما.

دیگه واقعا هنگ کردم یعنی سروین عاشق نیما بود. که خودش به حرف اومد.

سروین_ اون یه اشغاله لیاقت منو نداشت خیلی سعی کردم بهش بفهمونم که دوستش دارم ولی نفهمید. اول فکر کردم اون تورو دوست داره چون همیشه با تو بود واسه همین از ت بدم میومد. ولی وقتی دیدم دست رو یکی دیگه گذاشت نفهمیدم تو هم گول حرفاشو خوردی. جانان توهم دو ستش داشتی؟

وای خدا یعنی انقد تابلو بودم. یعنی حالا همه دارن بهم میخندن. سروین چی گفت؟ گفت دوستش داشتی یعنی دیگه الان ندارم یعنی دیگه سروین نیما رو دوست نداره؟ پس اخی اون چه جور عاشقیه مگه میتونم دوستش نداشته باشم. مگه میتونم فراموشش کنم. نمیخوام که از یادم بره. نفهمیدم سروین کی رفت ولی با صدای جیغ و کل به خودم اومدم. خدایا دامادی به خوش تیپی و زیبایی نیما ندیده بودم ولی اخی مگه امشب دامادیشه که انقد شکل داماداشده. به جرات میتونم بگم مهشید واقعا زیبا شده بود. یه پیراهنه تو گردنی قرمز جیغ که تا کمر تنگ بودو از اونجا به بعد گشاد میشد و جنس لخت لباسش تو هر حرکتش چاک های بلندش رو نشون میداد. ارایش قرمز هم رو صورتش حسابی خوابیده بود.

نگام رو صورت نیما و مهشید بود چقد خوشحال بودن چقد در کنار هم شادن. بغض تو گلوم نشست. همه تصاویر اطرافمو محو و مه بود. فقط نیما بود و بس. نه صدایی نه مزاحمی فقط نیما. اشک تو چشم حلقه بسته بود من اونو میدیدم ولی اون منو... هی اگه قرار به دیدن بود باید زودتر از اینا میدید. سعی کردم ابرو داری کنم نفهمیدم اون همه مه یه هو چه طور محو شد رفتم کنار پنجره های بلند تو سالن نیاز به هوا داشتم واسه نفس کشیدن. واسه امشب یه

کت دامن مشکی با ساپورت مشکی و شال مشکی پوشیده بودم هرچی فکر کردم دیدم واسه امشب فقط میتونم مشکی بپوشم امشب شب عزای منه. موهای لخت شدم از زیر شال زده بود بیرون

ولی من توجهی بهشون نداشتم. داشتم بیرونو نگاه میکردم و به این فکر میکردم چقد جون سختم که تا الان زنده موندم. برگشتمو تکیمو زدم به پنجره. خدایا چقد سخته وقتی میبینم دستاشون تو دست همدیگست وقتی صدای خنده هاشونو میشنوم وقتی دستای حلقه شده نیما رو دور کمر مهشید میبینم وقتی بوسه نیما رو رو گونه های مهشید میبینم. خدایا میخوام اتیش بگیرم. سوختم. دیگه نتونستم واسه نگه داشتن این اشکای لعنتی کاری بکنم.

خودم له شدم تا تو غمگین نشی

شکستم که هیچوقت دلت نشکنه

تو هرجایی هستی فقط شاد باش

که این آخرین ارزوی منه

خودم له شدم تا نیبم چشات

شب و نیمه شب داره گریون میشه

میتونم تحمل کنم خوبه من

با لبخند تو دوری اسون میشه

تو گفתי یکی عاشق و بیقرار

یکی مثل من چشم براه تو هست

خودم از تو خواستم بری پیش اون

تو رفتی غریبانه بغضم شکست

نمیخوام بره مهرت از قلب من

نمیخوام بره مهرت از یاد من

واسه اینکه دلتنگ چشمت نشم

یه وقتایی به خواب من سر بزن

خدایا انقد عذابم نده. کم کشیدم بیشتر از این طاقت ندارم. خدایا واقعا سهم من این بود. یه عشق نا فرجام چند ساله که الان باید تو حسرت داشتنش بسوزم.

رفتم تو حیاط طاقت اونجاموندن و نداشتم. تک و توک تو حیاط بودن.

داشتم واسه خودم قدم میزدم و تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم یکی باهام همقدم شد. برگشتم دیدم شروین. اصلا از حضورش نه تعجب کردم و نه ناراحت شدم. همیشه وقتایی که خیلی ناراحت بودم سر میرسید. حضورش اروم میکرد. از نظر من شروین یه مرد باشخصیت و مهربون و اقااست. بروم لبخند زدو گفت_چی خانم مهندس مارو انقد دلخور کرده؟

_دلخور نیستم.

شروین_پس چرا خوشحال نیستی. تو که از همه ما به نیما نزدیکتر بودی چرا حتی نرفتی بهش تبریک بگی؟

وای خدا این چه تیزه حواسش به همه هست نکنه اشکامم دیده. مثل اینکه فکرمو خوند چون سریع گفت_حواسم فقط به تو بود.

لبخند کج و کوله زدمو گفتم_نه فقط یکم سرم درد میکرد.

شروین_مسکن میخوای؟

_نه اقای دکتر ممنون خوب میشم.

شروین یه نگاه به لباسام کرد و گفت_مثل همیشه ساده و شیک. میدونی جانان تو با همه دخترای اطراف من فرق داری. تو دختر خوب و مهربون وزیبا و البته نجیبی هستی.

خدایا چقد دوست داشتم این حرفارو نیما بهم بگه .

نگاش کردم و گفتم _اغراق میکنید آقای دکتر.

ولی اون با همون نگاه مهربونش زل زد تو چشمام و گفت_تو ارزوی هر پسری هستی.

تعجب کردم یه جووری حرف میزد منو شروین تا حالا با هم از این حرفا نداشتم.

_امشب زیادی داری ازم تعریف میکنی شروین به وقت دیدی بد عادت شدما.

تا اومد حرف بزنه شاهین از اون ور باغ داد زد بچه ها بدویدید میخوان شام بدن کشتنمون از گشنگی بدویدید این قومی که من دیدم تا 5 دقیقه دیگه اگه نرسید همه چیو جارو میکننا.

با هم به سمت شاهین رفتیم اخرم سر از حرفاش در نیووردم. بعد از شام که هیچیم از گلوم پایین نرفت رفتم که به نیما تبریک بگم با تردید قدم بر میداشتم پاهام میلزید. ایستادم به نفس عمیق کشیدمو دوباره راه افتادم.

اروم رفتم و روبروش ایستادم. سرشو آورد بالا به نگاه خیره و طولانی بهم انداخت. مثل اینکه تو این دنیا نبود. یهو به خودش اومد و به لبخند و به اخم ظریف زدو گفت _الان باید بیای؟

_ببخشید خواستم یکم اینجا خلوت شه. بهت تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت شی.

اینارو با بغض و صدایی که از بغض گلوم میلرزید گفتم مطمئنم اشک تو چشم جمع شد چون نیما با تعجب نگام کرد. همون موقع مهشید که داشت با یکی از دوستاش حرف میزد اومدو دستشو دور بازوی نیما انداخت و روبه من گفت _خوبی عزیزم.

چشاش به حالتی داشت مث این بود که میخواد بگه دیدی بالاخره من بردم و نیما رو مال خودم کردم. ولی اخه مگه من واسه بدست آوردنش جنگیدم من که خودم نیما رو دو دستی تقدیمش کردم من واسه خوشبختی نیما این کارو کردم. چقد من بدبختم.

به لبخند تابلو زدمو گفتم _تبریک میگم. امیدوارم کاری کنی که نیما رو همیشه خندون ببینم.

اینو گفتم و سریع برگشتم. اگه به ثانیه فقط به ثانیه دیگه اونجا میموندم میزدم زیر گریه. سریع

رفتم تو رختکن و مانتو پوشیدمو شالمو بایه شال ضخیم تر عوض کردم اومدم بیرون. مامانو دیدمو گفتم _مامان من سرم درد میکنه میرم خونه.

مامان_وا مامان زشته کجا میخوای بری یکی دو ساعته دیگه با هم میریم.

عصبی گفتم _مامان من میگم حالم خوش نیست تو میگی یکی دو ساعت دیگه میریم. من رفتم.

از پشت سرم داد زد با چی میری؟ منم همونجوری گفتم _اژانس گرفتم.

اومدم دم در داشتم زنگ میزدم که به ماشین بفرستن که شروین سر رسید و گفت _دارید میرید چه زود؟

_نه من میخوام برم سرم داره میترکه.

شروین با یه نگاه جدی گفت_سوار شو میرسونمت.

مخالفتی نکردم یعنی از خدامم بود کی حوصله تا کسی رو داشت.

خدایا چرا صبح همیشه چرا این شب لعنتی تموم نمیشه خدایا دیگه نمیکشم خستم .

چقدر ممنون شروین بودم که تو ماشین با دیدن حالم هیچ حرفی نزد و گذاشت اروم شم شروین واقعا قابل احترامه.

اصلا دوست ندارم به امشب و لحظات سختی که بم گذشت فکر کنم یا حتی توی دفترم بنویسمشون ولی نمیتونم باید به یکی بگم که یکم خالی شم .قول دادم که بدترین خاطراتم ثبت کنم. خدایا بد سرنوشتی رو برام انتخاب کردی.

_اه اینکه دوباره پیداش شد حالا به یه بهونه ای میخواد سر حرف و باز کنه پونه ترو خدا بیا دور بزیم برگردیم.

پونه دستشو از تو دستم دراوردو گفت_هی تو چته دلتم بخواد پسر به این خوبی از کجا پیدا میکنی؟خره تپیشم خوبه که.و شروع کرد خندیدن.

_هر هر هر .ببند نیشتمو. خرم عمته.اگه خوشت اومده برا خودت ما نخواستیم .بابا هر دفعه که حرف میزنه میخواد یه اطلاعاتی چیزی از زیر زبون من بکشه یکی نیست بش بگه بابا از من خوشت اومده برو دره خونمون تحقیق کن نه از خودم.

پونه خندشو خوردو مشکوک نگام کردو گفت_کلک نکنه تو هم اره؟

دوباره یاد بدبختیام افتادم و گفتم _مگه ادم تو عمرش چند بار عاشق میشه؟

بعد دیدم وای دوباره پونه رو ناراحت کردم چون خیلی دلنازک بود.سریع گفتم _خب معلومه همش هفت هشت ده بار .کم کمش

که یدفعه زد زیر خنده. اینم دیوونه است همین الان داشت گریه اش میگرفتا حالا زد زیر خنده .

سلام خانوما .اوف اومد. با صداش به خودمون اومدیم. اگه بخوام رو راست باشم باید بگم صدای قشنگی داشت محکمو دلنشین .البته تن صدای نیما هم حرف نداشت وای علیرضا صداش ادمو مسخ میکرد. اونجوری که خودش

میگفت و پونه اطلاعات جمع کرده بود ترم 5 بود و بخاطر سربازی و یه سری مشکلات دیر تر اومده دانشگاه 26 سالش بودو یه خواهر بزرگتر از خودش داشت.

باباش حجره فرش فروشی داره ولی خودش با دوستاش شرکت زدن. وضع مالیشون بد نیست و ماشینشم زانتیا ی نقره ای بود. قیافه معمولی و تیپ خوبی داشت در واقع خوش لباس بود. با صدای پونه به خودم اومدم که گفت_جانان من رفتم پدرام منتظرمه خدافظ عزیزم.

وای این کجا رفت. حالا من چکار کنم.

علیرضا_جانان خانم میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

اوهو من باز به این رو دادم اومد قوم و خویش ما شد. یه اخم کردم و گفتم_کیانی هستم آقای محترم.

حساب کار دستش اومد چون سریع گفت_بله بله. حالا اجازه هست؟

نمیدونستم چکار کنم. چند وقتی بود بد پیله میکرد الکی بی بهونه با بهونه هی جلومون افتابی میشد و نمیدونستم قصدش چیه ولی باید مشخص میشد. تا حالا مورد اخلاقی ازش ندیده بودم واسه همین بهش اعتماد کردم و بی حرف رفتم که سوار ماشینش شم.

دروبرام باز کردو سوار شدم. اه انقد بدم میاد از این جلف بازی. خو خودم بدم درو باز کنم. حتما میخواست تا کمرم خم شه اه. بعد از اینکه نشستم درو بست و اومد خودشم سوار شد. و راه افتاد. یه موزیک ملایم هم گذاشته بود بین راه هیچ حرف نزد حوصلم سر رفته بود. بالاخره رسیدیم به یه کافی شاپ و نگه داشت. پیاده شد و اومد که بیاد درو باز کنه سریع درو باز کردم که بیچاره هول شد در ماشین خورد بش نزدیک بود پرت شه تو جوب بغل خیابون خب که البته شانس آورد. خوبش شد تا این باشه مته این دربونا واسه من تا کمر خم نشه والا.

کافی شاپ دنجی بود یه جای خلوت با یه نور ملایم. کنار یه میز دو نفره اشاره کردو همونجا نشستیم. گارسون اومد سفارش رو گرفت. علیرضا قهوه تلخ و کیک شکلاتی سفارش داد ولی من از اونجاییکه قهوه اونم از نوع تلخش دوست ندارم اب پر تقال و کیک شکلاتی سفارش دادم.

حرفی نمیزدو سرش پایین بود اصلا هول نبود و اروم بود. تا سرش پایین بود تو صورتش زوم شدم. پوست سبزه و چشم و ابروی مشکی. صورتشم که 6 تیغه کرده بود. قد بلندو خوش لباس. یهو یه سرفه کرد که به خودم اومدم. خاک عالم ابروم جلوش رفت. نمیری بچه دختره هیز.

سفارشاتمون رو آوردن که گفتم_نمیخواید بگید چکارم داشتید؟

یکم از قهوه اشو مزه کرد و بهم نگاه کرد. خجالتی نبود اینو از نوع نگاهش میشد فهمید. بالاخره به حرف اومد.

علیرضا_ اهل مقدمه چینی نیستم تعارفم با کسی ندارم. از اونجایی که خودم و شناختم سعی کردم پسر لوسی نباشم درس خوندم سربازی رفتم و سعی کردم رو پای خودم وایسم واسه همین تو حجره بابام نمودم و به شرکت با دوستانم زدم. خدارو شکر هرچی دارم از تلاش خودم دارم. از همه کس خوشم نیامد باهمه کسم کنار نیام ولی اگه کسی به دلم بشینه تا آخرش هستم. دیگه چه برسه به اینکه اونو دوستم داشته باشم و به جورایی همه زندگیم شده باشه.

راحت بهت بگم ببین جانان من ازت خوشم اومده. در واقع دوست دارم بهت علاقمند شدم همش دارم بتو فکر میکنم همه زندگیم شده تو. میام دانشگاه به عشق تو. اگه اهلش بودم ازت میخواستم که به مدت باهم باشیم که بیشتر باهم آشنا بشیم ولی نه من اهلش و نه تو اهل این حرفایی. تو همونی هستی که همیشه دنبالش بودم. زیبا نجیب متین والته مغرور. ازت میخوام راجب پیشنهاد ازدواجم فکر کنی. نمیگم ازت خوشم میاد چون چیزی فراتر از اونه.

جانان میتونی به منو پیشنهاد ازدواجم فکر کنی؟

هنگ کرده بودم این چی میگفت. کی وقت کرد عاشق بشه. من که هنوز بیشتر از یکماه نیست که میرم دانشگاه یعنی توی این به ماه عاشق شد.

_این همه احساسات مال همین به ماهه؟

یه لبخند دختر کش خوشگل زدو گفت_ ادا تو به نگاه عاشق میشن چه برسه به من که این مدت شب و روزم شده تو.

نمیدونستم الان باید چی بگم خب خیلی خجالت میکشیدم. حس خوبی بود اینکه یکی انقد دوستت داره و مخصوصا واسه من که از طرف نیما ضربه خورده بودم. ولی من نمیتونستم هیچ کسی و جای نیما بذارم اگه علیرضا توی به ماه اینطوری عاشق شده من چی میگفتم که عشق من مثل شراب چند ساله بود. من حتی از فکر کردن به نیما هم مست میشدم. نه مسلما جواب من منفی بود.

سرمو انداختم پایین و گفتم_ ببخشید آقای محتشم ولی من نه الان و نه هیچ وقت دیگه قصد ازدواج ندارم. اینو گفتم و سریع از جام بلند شدم و از کافی شاپ زدم بیرون. کار دیگه ای ازم بر نیومد. صورتم داغ بود. سرخ بود همین طور که تند تند میرفتم علیرضا دویدو اومد روبروم قرار گرفت. ایستادم. نفس نفس میزد. یکم که اروم شد با به صدای مظلومی گفت_ حرف بدی زدم؟

نگاش نکردم شاید اگه نگاش میکردم خام چشمای معصومش میشدم اروم گفتم_ نه حرفتون بد نبود به پیشنهاد بود ولی متاسفم جواب من منفیه.

علیرضا_ میشه بگی چرا؟ من مشکلی دارم؟

سرمو گرفتم بالا سعی کردم حرف اخرو بزnm. گفتم_ نه اصلا شما ادم خوبی هستید. شاید خیلی از دخترا خواهان شما باشن ولی من ... ببخشید من باید برم

یه دفعه بغض گلمو گرفت نتونستم یه کلمه دیگه حرف بزnm . کاشکی نیما این پیشنهاد رو بم میداد. چرا نیما چرا...

اومد کنارم و گفت _ خيله خب راجب این موضوع بعد حرف میزنیم حالا بزار برسونمت هوا تاریک شده . درست نیست این وقت شب تنها بری . خب؟

بدون چون و چرا قبول کردم.

تا برسیم خونه حرفی نزد فقط ادرس و بهش دادم ازش خجالت میکشیدم. در خونمون نگه داشت و گفت_ ببین جانان من با این حرفا عقب نمیکشم نمیخوام بعدم پشیمون بشم. منتظرت میمونم. با همون نگاه اروم از ماشین پیاده شدم و اونم گازش رو گرفت و رفت. داشتم اروم میرفتم سمت در خونه کلید بندازم که دیدم در بازه برگشتم پشت سرم و نگاه کردم دیدم نیما به درخت بزرگ کنار خونه تکیه داده. عصبانی بود دیگه اینو من راحت میتونستم تشخیص بدم فقط من. یه دستش مشت شده بود و تند تند نفس میکشید. اروم داشت میومد جلو. هم ترسیده بودم هم تعجب کرده بودم این اینجا چکار میکنه .

اروم گفتم_ سلام تو اینجا چکار میکنی؟

نیما که سعی میکرد اروم باشه ولی خیلی هم موفق نبود با یه صدای بم گفت _ تا الان کجا بودی؟

چیزی نگفتم که یهو صداشو برد بالا داد زد_ با توام مگه کری میگم تا الان با این لندهور کجا بودی؟ چه غلطی میکردی؟ هان؟

از دستش عصبانی بودم اصلا به این چه دوباره تموم حرفاش مهشید دست حلقه شده اش دور کمر مهشید همه و همه یادم اومد و یه غم بزرگ به دلم نشست . همه نفرتمو ریختم تو چشم . برگشتم که برم تو خونه که دستمو کشید و به درخت پشت سر خودش چسبوند . با یه صدای اروم ولی عصبی و دندونای به هم قفل شده گفت_ با ادم حرف میزنم یه بار میگم بار دوم جور دیگه ای رفتار میکنم . تو هم که اون روی سگ منو دیدی پس عین ادم جوابمو بده.

بعدم شمرده شمرده گفت _ تا الان با این پسره کجا بودی؟

عصبی شدم و داد زدم _ به تو هیچ ربطی نداره . تو چکارمی که واسه من ادا در میاری خیلی بلدی برو این قیصر بازیاتو واسه مهشید جونت در بیار نترس من با این تیپ مزخرف کسی حتی نگام نمیکنه .

یه لحظه نگاهش رنگ غم گرفت . ارومتر شده بود گفت _ من کاری به مهشید ندارم فعلا تویی که

برام مهمی . کجا بودی؟

خدایا این باز با این نگاهش با این حرفاش میخواد خامم کنه نه خدا . چرا این بازی تموم نمیشه .

اروم گفتم _ همکلاسیم بود رسوندم تا خونه .

یه نگاه تیز بهم انداخت و گفت _ از کی تا حالا با همکلاسیای پسرت میری و میای . مگه بت نگفته بودم دوست ندارم تو رو کنار پسری ببینم؟

راست میگفت همیشه اینو میگفتو من چقد رویا بافی میکردم که از عشق زیاده حسادت عاشقانست .

دوست داشتم یکم حرصش بدم واسه همین یه لبخند اروم زدمو گفتم _ این قضیه اش فرق میکنه .

چند لحظه مشکوک نگام کردو گفت _ مثلا چه فرقی؟

ضایع بود داره از فضولی میمیره . اروم سرمو گرفتم بالا و تو چشاش نگاه کردم و گفتم _ هیچی از من خوشش اومده بودمنو دعوت کرد کافی شاپ و ازم خواستگاری کرد و ازم خواست راجب پیشنهاد ازدواجش فکر کنم .

خواستم از کنارش رد شم که جلومو گرفت و با یه صدای عصبی گفت _ یعنی چی؟ بیخود کرده خواستگاری کرده . غلط کرده مگه تو صاحب نداری . اصلا مگه تو قصد ازدواج داری؟ یهو خشمش فوران کرد و داد زد _ اصلا تو بیخود میکنی بخوای شوهر کنی .

وای خدا این چش بود این چرا قاطی کرد . ترسیده بودم خیلیم ترسیدم نمیدونستم الان باید چه غلطی بکنم که همون موقع ماهان دوید و اومد بیرون و گفت _ اینجا چه خبره؟

منو میگی عین میگ میگ پریدم داخل . وای این چرا اینجوری کرد . تا حالا انقد عصبی ندیده بودمش . خیلی ترسناک شده بود .

چرا یه دفعه هم که همه فامیل رفته بودیم شیراز . تو بازار یه خانمه افتاده بود دنبالمون

من پیش دخترا بودم دیدم صدای داد و قال میاد نیما هی داره داد میزنه . سرخ شده بود رفتیم جلو فهمیدیم بله خانمه رفته بود به عمه هدی گفته بوده که از این دختره که مانتو سفید پوشیده

خوشش اومده و واسه پسرش که فرانسه است خواستگاری کرده که نیما اینطوری قاطی کرده .بد شانشی هم فقط من بودم که سر تا پا سفید پوشیده بودم. چقدم بعدش سر خودم دادو بیداد کرد و من احمق ذوق کردم که ترسیده نکنه یه دفعه از دستش برم.

اون روزم خیلی عصبانی شده بود ولی امشب واقعا کب کردم. تا صبح داشتم به نیما و رفتارش فکر میکردم چه انتظاری از من داشت که هیچ وقت ازدواج نکنم. حتی اگه خودم نخوام خونوام راضی میشدن که هیچ وقت ازدواج نکنم.

در ثانیه های بودند میمانم

در فصل شکست خوردنت میمانم

یک سال نه ده سال چه فرقی دارد

تا لحظه دل سپردنت میمانم

وقتی به رفتاری اون شب نیما فکر میکنم یه جوری میشم.هم یه حس خوب از اینکه هنوز براش مهمم هم یه حس بد که اخه به تو چه تو بلدی برو جلو زن خودتو بگیر...زن خودش یعنی الان مهشید زن نیماست یعنی..یعنی نیما شوهر مهشیده..نه نه معلومه که نه اونا که هنوز عقد نکردن یه صیغه محرمیت سادست. خودمم میدونم دارم خودمو گول میزنم کار دیگه از کار گذشته اون دوتا الان مال همدیگن چون خودشون اینطور خواستن..چون نیما خواسته ..چون دوشش داره ..چون مهشید عشقه نیماست..

نمیدونم از رفتار اون شبش چی باید بفهمم وقتی فکر میکنم میبینم نیما همیشه همینطور بوده یادمه یه روز من و پونه داشتیم از مدرسه برمیگشتیم اون موقع دوم دبیرستان بودیمو اون روز کلاس فوق العاده حسابان داشتیم و تا ساعت 3 کلاس داشتیم.چندتا کوچه بالاتر از مدرسمون خونه پونه اینا بود و چند تا کوچه بالاتر از پونه اینا خونه ما بود. همینطور اروم اروم داشتیم میومدیم که پدرام داداش پونه رو دیدیم داره میاد دنبالمون. اومد جلو گفت_دیر رسیدم داشتم میومدم دنبالتون؟زود تعطیل شدید.

پونه نگاش کردو گفت_اولا سلام دوما پیاده چرا اومدی ماشینت کو ما که خودمون پا داریم ؟

پدرام خندیدو گفت _اولا علیک سلام دوما ماشینم دست دوستمه بعدم دوست داشتم نقش بادیگارد دو تا خانم محترمو داشته باشم.بعدم رو کرد به منو گفت _احوال جانان خانم؟خوبی شما؟

منم خندیدمو گفتم_مرسی تو خوبی؟

پدرام_منم خوبم.بعد به جلو اشاره کردو گفت_بفرمایید خانما.

پونه بین منو پدرام ایستاده بودو میرفتیم سمت خونه تا رسیدیم خونه پونه اینا کشتمون بسکه جوکای بیمزه گفت و ما به بیمز گیشون خندیدیم.

در خونه پونه اینا بودیم هی اصرار میکرد که بیا بریم تو ولی من چون میدونستم نیما امروز میاد خونمون که با ماهان سر یه نقشه ای کار کنن قبول نکردم و گفتم_نه پونه جون مرسی باید برم پدرام ممنون خدافظ. سریع برگشتم داشتم میرفتم که دیدم پدرام داره بام میاد.ایستادم گفتم _

توکجا؟خندید و گفت _من رفیق نیمه راه نیستم گفتم که الان دارم ازت محافظت میکنم.

اینم دیوونه بود برا خودش.

پدرام 24 سالش بود و ترم اخر ارشد تربیت بدنی بود و یه باشگاه بدنسازی تاسیس کرده بود.

واسه همین هیکل ورزیده و رو فرمی داشت چهرشم تقریبا شکل پونه بود.سبزه و خواستنی .با من خیلی صمیمی بودوقتی میخواست کاری براش انجام بدم ابجی جانان صدام میکرد.

دوتا خیابون دیگه مونده بود به خونمون و من داشتم به چرت و پرتای پدرام ریز ریز میخندیدم که صدامم تو کوچه در نیاد که صدای کشیده شدن لاستیکای یه ماشین اومدو بعدش پرت شدن نا غافل پدرام و افتادن یه پسر جوون که متاسفانه شکل نیما بود رو پدرام . دعوا کتک کاری نیما میزد پدرام میزد. اولش هنگ بودم ولی سریع به خودم اومدم و رفتم دست نیما رو گرفتم و هی میکشیدمش .گفتم_نیما تروخدا ولش کن .کشیش نیما جون من .جان جانان ولش کن.

نیما یه نگاه بهم کرد وبالاخره از روش بلند شد.

دکمه اول لباسش کنده بود و گوشه لبش و دماغش خونی بود .نگاه بیشعور پدرام چکارش کرده با یه اخم برگشتم سمت پدرام که چیغم در اومد.

این چرا این شکلی شده .صورتش پره خون بود.چندتا دکمه اول لباسش کنده بود جای انگشتای نیماکه انگار میخواست خفش کنه رو گردنش بود. یا خدا نه خوبه نکشتش. سریع از تو کیفم دستمال در اوردم رفتم سمتش و خونای رو صورتش رو پاک کردم و

گفتم_ پدرام خوبی پاشو بینمت. بلند شد و به سختی رو پاش ایستاد.

_خوبی پدرام.

یه نگاه مهربون ولی پردرد بهم انداخت و گفت_ من خوبم تو نگران نباش.

یهو دستم کشیده شد. دیدم نیما. ترسناک داشت نگام میکرد اومد جلو گفت_ این پسره کیه؟ تو اسم اینو از کجا میدونی؟ اومد یه چی دیگه بگه سریع پریدم بین حرفشو گفتم_ نیما خواهش میکنم تمومش کن. برو تو ماشین اومدم. که ایندفعه پدرام اخمو گفت_ جانان این کیه که میخوای باش بری؟ میشناسیش .

وای خدا ایندفعه این . حالا دوتا شون روبروی هم ایستاده بودن و عین این گاوا ی مسابقه ای نفس میکشیدنو همدیگه رو نگاه میکردن.

وای نه ترو خدا. رو کردم سمت پدرامو گفتم_ اره پدرام . نیما از فامیلامونه. ترو خدا کوتاه بیا . تو برو خونه . اول نمیخواست بره هی میگفت بذار میرسونمت بعد میرم . نیما هم از اونور شاخ و شونه میکشید _ مگه من مردم که تو بخوای ببریش.

کلی التماسش کردم تا راضی شد رفت . وای الان پونه و مامانش که اینو ببینن پس میفتن.

خدا عجب غلطی کردم. نیما رفت سوار شدو منم سوار شدم هنوز در و نیسته بودم که گاز دادو رفت و دادش در اومد

_ این پسره کی بود هان واسه چی باش تو کوچه هرو کر راه انداخته بودی؟ برگشتم یه نگاه برزخی بش انداختمو گفتم_ حواست به حرف زدنت باشه ها . به تو هم اصلا ربطی نداره این کی بود ولی از اونجاییکه فکرت مسمومه و نمیخوام واسه خودت پرت و پلا بیافی میگم. پدرام داداش پونه بود. امروز تا 3 کلاس داشتیم. اومد دنبالون بعدم منو رسوند تا خونه که تنها نباشم. فهمیدی؟ حالا فهمیدی بیگناه چه بلایی سر اون بد بخت آوردی ؟

نیما که حالا ارومتر شده بود حق به جانب برگشت سمتم و گفت _ اون که حقش بود . بچه پرو تا اون باشه واسه دختر مردم تو خیابون چرت و پرت نگه و صدای هرهر و کرکرشو ندازه تو خیابون . فکر کرده همه بی ناموسن.

برگشتم یه چپ چپ نگاش کردم. پرو یکی بزمن تو سرشا. همیشه همینطور بود یادش بخیر الانم با این قشقرقی که بپا کرد یاد اون موقع افتادم.

وای خدا حالا مهمونی آخر هفته رو چکار کنم. عمه هدی واسه نیما و مهشید پاگشا گرفته و همه رو دعوت کرده. اخه این چه کاریه خب فقط عروس و دوما و دعوت میکر دیگه. اصلا نمیخوام برم. اخه این شانس من دارم. ای خدا اگه ما شانس داشتیم در خونمون درخت داشتیم. والا.

اصلا دوست نداشتم به این مهمونی کوفتی بیام که چی بشه بشینم ناز و اداهای این دختره رو ببینم نه که خیلی هم تحملشو دارم. وای که کسی هم از پس اصرارای این باران بر نیاد. بس که پيله کرد و میگفت بریم اونجا یکم غیبت مهشید و بکنیم با دخترا. اگر هروقت دیگه ای بود یا راجب هرکسی غیر از مهشید بود پایه غیبت بودم ولی الان نه. اینطور که باران از زبون حامد شنیده بود که پسرا میگفتن نیما و زن گرفتنش معلوم نیست اینو از کجا پیدا کرده. اخه این مهشید دیگه زیادی باز و اپن بود. فک فامیل ما هرچقد هم که راحت و بی خیال بودن ولی جلوی این دختره لنگ میندازن.

با اصرارای باران مجبور شدم که برم از طرفی هم خودم دوست داشتم که برم و رفتاراشونو زیر نظر بگیرم با اینکه حسابی داغون میشم ولی نمیتونم جلوی این حسم رو بگیرم. واسه مهمونی امشب اصلا حس آماده شدن نداشتم. یه جین مشکی و یه تونیک تنگ خردلی پوشیدم با صندل مشکی و شال مشکی. دوست نداشتم ارایش کنم ولی هم صورتم بی روح میشد هم اینکه نمیخواستم جلو این دختره کم بیارم. یه رژ رنگ لب و یکم ریمل و عطر.

من زودتر از بقیه آماده شدم چون کار زیادی نداشتم اومدم تو حیاط و رو تاب نشسته بودم که ماهان اومد بیرون. نشست کنارم و گفت_ خوبی جانان؟ چند وقته زیادی تو خودتی؟

_چیزیم نیست.

مهربون نگام کرد و گفت_ یعنی من نباید بفهمم ابجی کوچیکم چشه؟

دلم نمی خواست تحقیر شم حداقل نه بیشتر از این. دوست نداشتم جلوی خنوا دم جلوی داداشم کوچیک شم. با اینکه همیشه حرفامو برا ماهان میگفتم ولی این یه مورد اصلا.

_تو که میدونی من هرچی بشه اول به تو میگم. نه چیزیم نیست. یه سردرد کوچولو.

همه آماده رفتن بودیم که ماهان از کنارم بلند شد و گفت_ نمیدونم ماها اگه این سردردامونو نداشتم چه بهونه ای واسه گوشه گیر یامون پیدا میکردیم.

این یعنی چی الان؟ یعنی باور نکرد؟ خب معلومه که باور نمیکنه من کی با یه سردرد اینطوری میشدم که الان بار دومم باشه. خودمم میدونم از اون جانان دو سه ماه پیش خیلی فاصله گرفتم.

هممون با پردوی ماهان رفتیم. البته باران زودتر با حامد رفته بود که کمک عمه باشه به هر حال مادر شوهری گفتن.

وقتی رسیدیم خیلی استرس داشتم. همه اومده بودن جز نیما و مهشید.

خونه عمه هدی یه آپارتمان 200متری تو یه برج خوشگل تو بهترین نقطه تهران بود.

باهمه سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم .

نگام به سروین افتاد یه گوشه نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود. اخی اینم تو مرحله فسر دگیه . شکست عشقی خورده دیگه. چه جالب من و سروین هردو تاملون شکست خورده عشقی مشترکیم. اوه مای گاد عجب جمله ای شد.

به چی سروین اینطوری زل زدی؟

با تعجب برگشتمو دیدم که سروینه. یه لبخند زدمو گفتم _نگام به سروین بودفکرم جای دیگه ای بود.

سروین_اگه فضولی نباشه میتونم بیرسم فکرت کجا بود؟

وا حالا چی به این بگم هنوز داشتم فکر میکردم که زنگ و زدن و همه گفتن _ا بالاخره عروس دو ماد اومدن.

چقد دیگه از این دوتا کلمه بدم میاد. چرا من دوست ندارم نیما دامادی باشه که عرووش مهشیده؟خب معلومه بسکه حسودی. ولی من حسود نیستم نیما همه زندگی من بود ولی الان شده زندگی یکی دیگه. خودم با خودم دعوا شده بود که در باز شد و نیما و مهشید اومدن تو.

وای خدا ضربان قلبم. لعنتی توهنوز عادت نکردی دیگه باید این عادت و از سرت بندازی قلبت دیگه نباید برای اون بپیه میفهمی عاقل باش. چه جوری حالیش کنم. مطمئنم نمیفهمه.

این نیما چقد امشب خوشتیپ شده میخواد حال منو خراب کنه. مهشید و نیما با همه احوالپرسی کردن و مهشید رفت که لباساشو عوض کنه. نیما بین جمعیت گشت و نگاش که به من افتاد با یه لبخند و اخم قشنگ اومد طرفم. وا این چرا اینوری میاد. جانان تو چته. حالیت نیست یه روزی تو محرم رازش بودی چرا انقد ازش فرار میکنی؟نمیتونم همیشه اگه همش جلو چشم باشه چجوری فراموشش کنم.

نیما_هنوزم ازم دلخوری؟

با تعجب نگاش کردم که گفت_ولی خوبت شد تا تو باشی به حرف من گوش بدی دیگه نمیخوام با این پسره ببینمت.

وای خدا جریان چند شب پیش من اصلا یادم نبود حالا باید چه کار کنم واسه همین با اخم ازش رو گرفتم که اینبار اومد رو صندلی اینورم نشست و گفت_ تو هیچ وقت با من قهر نمیکردی جانانی؟ دلم میشکته ها. ببین جانان من یه تشکر به تو بدهکارم بابت اون روز که با مهشید صحبت کردی. من خوشبختیم و مدیون توام.

نگو ترو خدا نگو بیشتر از این اتیشم زن. حالمو بدتر از این نکن. ولی گفت و داغونم کرد. لعنت به این عشق.

بالاخره مهشید اومد بیرون. اوه مای گاد. یه دکلمه سفید که بلندیش تا بالای نافش بود پوشیده بود

ودامن کوتاه بالا زانو. یه نگین تو نافش کاشته بود که برقش تو چشم بود موهای بلوندش و ازاد و رها گذاشته بود با صندلای سفید و پاشنه بلند رفت پیش بقیه.

این لباس واسه مهمونی دور همی زیادی باز بود. مخصوصا این کارا از نیما بعید بود باتوجه به سابقه درخشانش. اون خیلی متعصب بود. واسه جشن نامزدی یکی از دوستای خانوادگیمون من یه کت دامن تنگ پوشیده بودم خب خیلی شیک بود و دوشش داشتم. نیما چنان بلایی سرم آورد که وسطای جشن منو برد خونه لباسمو عوض کردم و دوباره اومدم جشن البته دیگه نمیخواستم پیام ولی دوست نداشتم شب نیما رو خراب کنم. تازه بماند که چقد غرغر شنیدم. نتونستم تحمل کنم باید یه جوری حال نیما رو میگرفتم. یه لبخند خبیث زدمو گفتم_

مهشید چه تن سفید و شیشه ای داره.

بوضوح چسبیدن فکشو دکو دهن و ارواره و کلا هر چی تو اون منطقه بود و دیدم ایول خوشم اومد.

مثل اینکه دیگه طاقت نیاورد چون بلند شد و مهشید و صدا کرد و رفتن تو اتاق مهمان.

بعد از چند دقیقه اومدن بیرون. مهشید که خیلی خونسرد رفت نشست پیش جوونا ولی نیما عصبی و سرخ اومد بیرون. گفتم حداقل مهشید یه شالی رو کمر لختش میندازه ولی نه راحت نشسته بود کنا حامد و داشت باش حرف میزد. بارانم عصبی شده بود.

خندم گرفته بود یه خنده تلخ نیما از پس یه دختر برنیومده بود. در واقع مهشید واسه حرفای نیما ارزش قائل نشده بود پس یعنی دوستش نداشت این معادله سادست اون عاشق نیما نیست.

ولی من بخاطر نیما حاضر به انجام هر کاری شدم. رستم و بخاطر اون انتخاب کردم تو مهمونی ها اگه از لباسم خوشش نمیومد دیگه هیچ وقت به اون لباس نگاهم نمیکردم با هیچ پسری گرم نمیگرفتم. همه این بدبختیارو هم فقط با من داشت حتی به نگارم گیر نمیداد ولی من همه رو با جون و دل قبول میکردم چون دوشش داشتم و دارم شاید بیشتر از قبل اره حس میکنم که تشنه ترم. وای جانان تمومش کن این غصه هارو مثل شبای دیگه بذار تو اتاق خودت خلوت خودت امشب و خراب نکن.

بلند شدم و به نفس عمیق کشیدم و رفتم تو جمع جوونا.

بچه ها همه دور هم نشسته بودن و با هم حرف میزدن و میخندیدن. ولی من فقط به حرفاشون گوش میدادم نه حرفی نه نظری نه بحثی. داشتم به حرفای نگار و باران گوش میدادم که شاهین دوباره زد کانال کمدی و رو کرد به ماهان و با صدای بلندی گفت_ ماهان این خانم ما چشه؟ کسی تو خونه اذیتش کرده؟

این ماهانم که کلا سیب زمینی غش خنده بود.

مehشیدم فکر کرده بود واقعا خبریه گفت_ ا شاهین جون شما دوتا نامزدین؟ من نمیدونستم. اتفاقا چقدم به هم میان.

اخم کردم و رو به شاهین گفتم_ بیمزه بازیات تموم شد. خوست میاد منو حرص بدی.

که شاهین با خنده گفت_ دلتم بخواد من پیام بگیرم.

بعد رو کرد به mehشیدو بایه لحن بامزه ای گفت_ دست رودلم نذار mehشید خانم که خونه. این دختره که اصلا منو تحویل نمیگیره هی بش میگم بابا جامعه با کمبود گل پسراییی مثل ما روبرو ه به دفعه دیدی از دستت پریدما. حالا از ما گفتن بود.

دیگه داشت چرت و پرت میگفت. بلند شدم و عصبی رومو بهش کردم و گفتم_ چند دفعه بهت بگم از این جلف بازی در نیار خیلی خوشم میاد ازت پیام زنت بشم سن بابامو داری.

بعد رومو کردم سمت ماهان و گفتم_ درضمن ماهان خان هویج حضورش پررنگ تر از شما بود.

عصبانی رومو گرفتم و رفتم تو جمع بزرگترا و کنار عمه هدیه نشستم.

عمه که دید عصبانیم و اخمام تو همه گفت؟ چی شده عمه جون؟ باز با شاهین بحث شد؟

_ا خه عمه نمیفهمه هی داره پرت و پلا میبافه. این دختره mehشید فکر کرده بود ما واقعا نامزدیم.

عمه افتادغش غش خندیدن و گفت_ وای از دست این شاهین. ولش کن mehشید هم عادت میکنه.

یکم که ارومتر شدم رومو کردم اون سمت دیدم این شاهین دیوونه هی داره چشمک میزنه و با دستش قلب درست میکنه میفرسته سمت من. بوس پرت میکرد. مثلا میخواست اشته کنه. این بشر ادم بشو نیست.

رومو کردم اینور که باران اومد کنارم نشست. اوه اوه اخماشم توهم بود. حسابی عصبانی بود.

نگاش کردم و اروم گفتم؟ چیه بارونی تو خودتی؟

عصبی داد زد _ صد دفعه نگفتم نگو بارونی ؟

وای وای خیلی عصبانیه.

_ خب حالا چته رم کردی . چیزی شده؟

یه چپ چپ نگام کردو گفت _ از دست این دختره جلف. راست راست راه میره وبا اون لباسش همه زیرو بمش پیداست. والله ما هم دیگه از لباسا نمیپوشیم حداقل تو این مهمونیا. حالا این هیچ هی باید از بغل این و اون بکشیش بیرون . یه جور با ناز میگه حامد جون که من که زنشم بش نمیگم. از این نیما این بی غیرتیا بعید بود.

وای ابجیم غیرتی شده یه لبخند بهش زدم و گفتم _ بابا این که با همه همینطوره.

باران _ بیخود کرده یه شرمی یه حیایی. من که دختر عموی شاهینم خودمو انقد نمیندازم تو بغلش و هی خودمو بش نمی چسبونم.

راست میگفت مهشید وقتی با یکی حرف میزد به بهونه خندیدن خودش و مینداخت تو بغل طرف. یا با چشماش خیلی بازی میکرد. میخواست با چشماش رو طرف مقابلش که اکثرا هم مرد بودن تاثیر بذاره که البته خوبم گذاشته بود. نیما رو همینطوری خام کرده بوددیگه وگرنه مثل من نبود که تا یه پسر بام حرف میزد عین سیب سرخ میشدم. و سرم و مینداختم تو یقه لباسم.

یهو باران گفت _ وای جانان نبودی چی شد.

تو که پاشدی رفتی شاهین هنوز داشت مسخره بازی در می آورد. یهو نیما اخم کردو گفت _

شاهین تمومش میکنی یا نه؟

که شاهین با همون لحن لودگیش گفت _ زن خودمه اختیارش رو دارم.

وای نیما شد عین میر غضب . عصبی گفت _ اون زنتو نیست شوخیش هم زشته. دیگه نبینم باش اینطوری حرف بزنی فهمیدی؟

بعد اونوقت مهشید گفت _ نیما تو واسه چی حرص میخوری. خب شاید دوش داره و داره اینجوری ابراز علاقه میکنه.

این دفعه همه نگاهها برگشت سمت شاهین. این شاهینم به تته پته افتاده بود. گفت _

خب معلومه من جانان و دوشش دارم.

وای نیما شد عین اژدها بلند شد رفت بیرون. حمیدم سریع رفت دنبالش.

این دفعه ماهان برگشت سمتشو گفت _ منظور از اون حرفا چی بود ؟

وای فکر کن ماهان غیرتی شده بود.

شاهینم عین موش ابکشیده شده بود گفت _ خب جانان مثل خواهر خودم میمونه دوشش دارم اینم که باهاش شوخی میکنم همه میدونند.

خیلی با حال بود حیف که رفتی.

خندم گرفته بود هم به حرفای شاهین و. میخواست چی رو هم سر در نمی اوردم از رفتارای نیماچه مرگش بود تا کی میخواست این بازی مسخره رو ادامه بده.

سر شام که دیگه حالم بهم خورد. نیما و مهشید کنار هم نشسته بودن این نیما هرچی که سر میز بود ریخت تو بشقاب مهشید. مهشیدم ذوق میکرد و بعد سرشو میاورد بالا با یه نگاه مغرور منو نگاه میکرد. میخواست چی رو ثابت کنه. که من باختم. اره قبول تو بردی. ترو خدا دیگه تمومش کنید.

اون شب خودم و خیلی باختم. خیلی. باید یه جوری از این قضیه بکشم کنار. باید فراموشش کنم. ولی چطوری اینا همش عین اینه دق جلوی من. چطور فراموشش کنم.

بینید آقای محتشم من دلایل خاص خودم و دارم. من قصد ازدواج ندارم. نمیدونم چه طوری اینو باید بهتون بفهمونم.

علیرضا _ به مرگ خودم یه دفعه دیگه بگی آقای محتشم خودمو میکشم. دقت کردی وقتی میگی آقای محتشم من هی دور و ورم و نگاه میکنم. هی فکر میکنم بابامه یا روح بابا بزرگ خدایا مرزم پشت سرمه. بابا یه کلام بگو علیرضا.

خندم گرفته بود نمیدونستم چه جوری حالیش کنم که بابا این قضیه منتفیه ولی مگه حالیش میشد. یه هفته از اون پیشنهادش گذشته بودو 3 روز از شب مهمونی عمه هدی. اصلا دوست ندارم به اون شب فکر کنم.

_ باشه اگه این مشکل تو رو حل میکنه باشه تو علیرضا ولی جواب من همونه که گفتم.

از در دانشگاه سریع زدم بیرون پونه و پدرام تو ماشین منتظرم بودن. سریع عین فراریا پریدم تو ماشین و گفتم _ بدو پدرام .

پدرامم گازشو گرفت و رفت. یکم که رفتیم یهو پدرام زد زیر خنده. در واقع ترکیب از خنده.

حالا نخند کی بخند میخواستم یکی بزمن تو سرش ولی گفتم نه داره رانندگی میکنه ولش کن.

یه اخم کردم رومو کردم اونور.

پونه رو به پدرام گفت_چته تو به چی میخندی؟ یه نگاه تو اینه بنداز مادر فولاد زره رو ببین.نگا چطور نگات میکنه.

پدرام یه نگاه بمن انداخت و اروم اروم خندشو قورت داد ولی به سه ثانیه نکشید دوباره ترکید از خنده.

_میشه بگی به چی میخندی؟

پدرام_به تو.

اخمو نگاش کردم و گفتم_به چیه من میخندی به این بدبختی که توش گرفتار شدم که باید عین جیمز باند برم و پیام.

واقعا از دست این علیرضا باید نامحسوس میرفتم و میومدم.نکه ادم سیریشی باشه نه ولی من میترسیدم از نگاه معصومش که چی جوابشو بدم خودسرم بود میدونستم ببینه من کاری نمیکنم خودش دست میجنبونه.

پدرام_اخره تو که خودت و ندیدی عین این ادما که یه گروه مافیا و قاتل افتادن دنبالشون پریدی تو ماشین و گفتی بدو.

رومو کردم سمت شیشه ماشین و گفتم_خنده نداره که خب تو بیا باش حرف بز.ببین دردش چیه شاید تو تونستی بش بفهمونی قصد ازدواج ندارم.

پدرام قیافش عین علامت تعجب شد گفت_وای بد شد که پس حالا من چکار کنم؟کلی ارزو داشتم حالا میرم معتاد میشم تو خوب میخوابم.

میدونستم پدرام به دختر شریک باباش علاقه داره اسمش ستاره بود.با دنیا عوضش نمیکرد.من دیده بودمش دختر خوبی بود و پرستاری خونده بود.و از همه مهمتر به این جفنگ بازیای پدرام عادت داشت.

پونه یه لنگه ابرو انداخت بالا گفت_به گوش ستاره میرسه ها.

پدرام قیافشو عین ادمای ترسیده کرد و گفت_برو بابا نخواستیم انگار دختر قحط اصلا من ستارمو به یه دنیا نمیدم انگار نوبرشو آورده.

بعد اروم چشمک زد و گفت_ولی اگه پشیمون شدی شمارمو از پونه بگیر.

کم بود جن و پری یکیم از دریچه پرید.این شاهین کم بود پدرام خلم بش اضافه شدم.

امشب همه خونه عمه مریم دعوتیم هم مهمونی هفتگی وهم پاگشای اون دوتا.

دیگه خسته شدم واقعا از این مهمونیا نمیدونم اینا حرفیم برا گفتن دارن یا نه.اخه خدا من چه جوری پیام خودت بهم حق بده چطوری نیما رو فراموش کنم.

برم مهمونی از یه طرف عذاب میکشم نرم میان به زور میبرنم.اونسری همه خونه عمو نوید دعوت بودیم من امتحان داشتم نرفتم. 1 ساعت بعد از رفتن مامان اینا دیدم یکی دستشو گذاشته رو ایفونو بر نمیداره ترسیدم.نگران شدم نکنه اتفاقی افتاده.سریع ایفون و برداشتم ولی یهو تصویر منحوس شاهین اومد رو صفحه.

_خونه خودتونم بود اینطوری زنگ میزدی؟

شاهین_د ن د خونه خودمون اصلا زنگ نمیزنم.در میزنم اونم از نوع ملایمش.دختر تو واسه چی نیومدی پیام یکی بزمن تو سرت. تو دلت برا من تنگ نشده بود.

وای خدا این باز شروع کرد گفتم_شاهین بخدا امتحان دارم نمیتونم پیام.

حالا بهونه بودا نیما رفته بود فرانسه منم دوست نداشتم برم.

شاهینم از اونور گفت_شوهرت قربونت بره بیا خودم درست میدم بیا عزیزم.

بیشعور عوضی باز شروع کرد.دادزدم_شاهین خفه شو وگرنه خودم خفت میکنم.

اونم دستشو گذاشت رو دهنشو هی از خودش صدا در میاورد.

گفتم_چی میگی تو واسه خودت؟

شاهین_خو مگه نگفتی خفه شم خفه شدم دیگه .

بعد قیافشو مظلوم کرد و گفت_میای بریم؟

خندم گرفته بود بش من از پس این بر نیام.گفتم_باشه کاریت نمیشه کرد دیگه الان میام.

خنده شیطونی کرد و گفت_قربون خانم خودم.و دوباره من منفجر شدم .

اره اینجوریه میگم نرم میان بزور میبرنم.پس مجبور شدم که برم .

وقتی رسیدیم اونجا همه بودن بغیر از شروین که بیمارستان بود. جالب اینجا بود ما زودتر حرکت کرده بودیم ولی مامان اینا زودتر رسیده بودن. دست فرمونه ماهانه دیگه عین خر میرونه.

لباسامو عوض کردم و اومدم تو سالن و به بقیه سلام کردم به نیما و مهشید که رسیدم. یه سلام اروم گفتم سریع ازشون رد شدم. رفتم کنار مامان پروانه نشستم. ولی نگاه خیره نیما رو رو خودم حس میکردم.

روتو بکن اونور ترو خداوسوسم نکن نگات کنم. مثل اینکه خدا صدامو شنید چون اروم روشو کرد اون سمت منم خودم و سرگرم حرف زدن با شیما کردم. میخواستیم شام بخوریم منتظر شروین بودیم که بیاد.

من ظرف میوه مو برداشتم رفتم تو اشپز خونه. ظرفمو شستم دستامو شستم. داشتم میومدم بیرون که احساس کردم دارم میخورم به یکی سریع زدم رو ترمز. وای نیما اینجا چکار میکنه.

نگاهش غمگین ولی عصبی بود. با تعجب نگاهش کردم گفتم؟ چیزی شده؟

با همون اخم گفت _معنی این رفتارا چیه؟

_کدوم رفتارا؟

نیما _همین که ازم فرار میکنی. نگام نمیکنی. بام حرف نمیزنی. اصلا منو نمیبینی؟

دیگه داشت صداش میرفت بالا.

غمگین نگاهش کردم گفتم _مهمه برات.

نیما _هست که دلخورم ازت بابت ندیدنم.

_دیگه نباید مهم باشه. الان مهم فقط مهشیده نه من. شاید ناراحت بشه من و تو الان اینجاایم.

اومدم رد شم دستشو گذاشت سر راهمو گفت _این جواب من نبود. جواب مهشیدم بامن. تو چرا مثل سابق نیستی؟

دیگه داشت عصبیم میکرد. من مثل سابق نیستم یا اون که همه چیرو زیر پا گذاشت. ولی نیما هیچ وقت بمن قوی نداده بود این من بودم که خیلی خوش خیال بودم.

عصبی تو چشمات نگاه کردم و گفتم _اقا نیما رابطه من و تو خیلی عوض شده الان تو زن داری من مطمئنم زنت خوشش نمیداشوهرش با یه دختر مجرد تو اشپزخونه تنها با هم جیک تو جیک بشن. پس ازم انتظارات بیجا نداشته باش.

نیما _این انتظار بیجاییه که ازت بخوام باهام مثل قبل باشی.

با تعجب نگاه کردم و گفتم_ تو چی میخوای؟

با همون نگاه مغرور ولی مهربون گفتم_ اینکه باهام مثل قبل باشی اینکه همیشه و همه جا کنارم باشی.

ناباورانه نگاه کردم و گفتم_

میدونی چی داری میگی میدونی زنت نمیتونه این و هضم کنه حتی اگه از رابطه واقعی ما با خبر باشه. حتی اگه بدونه بین من و تو هیچی نیست جز یه پیوند خانوادگی؟

سرش و انداخت پایین و کلافه گفتم_ میدونم میدونم ولی نمیتونم. میفهمی از اینکه کنارم نیستی از اینکه پیشم نیستی کلافم. همش احساس میکنم یه چیزی کم دارم میفهمی اینارو. حالمو درک میکنی؟

درک میکردم چون خودم گرفتار بودم. ضربان قلبم رفته بود بالا. این چی میگفت. حالش مثل من بود حرفاش تو سرم میپیچید ولی جوابی براش نداشتم.

دستشو پس زدمو گفتم_ نه نمیفهمم. نباید که بفهمم.

#####

زدم از اشپز خونه بیرون. این چی داشت میگفت. منظورش رو نمیفهمیدم یعنی منو دوست داره ولی اخه مگه میشه ادم در عین حال عاشق دو نفر بشه. شاید منو به چشم یه دوست میبینه یه همراه که بهش عادت کرده اره غیر از این نمیتونه باشه. پس مهشید این وسط چی میشه سعی کردم بهش فکر نکنم. از اونجا که اومدم بیرون با پوزخند مهشید روبرو شدم.

منظورش چی بود از این پوزخند میخواست چی بگه. نکنه راجبم فکر بد کنه. خدایا با اینکه از این دختره خوشم نیامد ولی هیچ وقت دوست ندارم باعث بهم خوردن رابطه بین دو نفر بشم حتی اگه اون یه نفر مهشید باشه.

سرم پایین بود ولی دیدم نیما از جلو پام رد شد و رفت تو جمع پسرا که البته مهشید هم اونجا بود نشست.

یکم گذشت که شروین هم اومد خسته ولی مهربون. نگاهش همیشه مهربون بود به همه احترام میذاشت و لبخند همیشه رو لبش بود حتی شده کمرنگ. همیشه گفتم خوش بحال زن شروین.

لباساشو عوض کرد و اومد تو سالن و از قضا فقط صندلی کنار من خالی بود نشست کنارم و گفتم_ احوال جانان خانم؟ کم پیدایی خانم نمیبینمتون؟

لبخند زدم و گفتم_ شما سرتون شلوغه دکتر ما که همیشه هستیم. خسته نباشی. خستگی از چشات میریزه.

خنده مهربونی کرد و گفت_تورو که دیدم دیگه خسته نیستم.

قلبم تند تند زد ووی این چی گفت.چرا امشب همه یه جوری بودن.

سرش رو آورد پایین و اروم گفت_دلم برات خیلی تنگ شده بود جانان نمیدونم اگه امشب نمیدیدمت به چه بهونه ای باید میومدم دم خونتون.

وای خدا این چی میگه داره هذیون میگه .مطمئنم منو جای یکی از پرستارای بیمارستان نمیبینه.

در مقابل این همه حرفای قشنگ فقط یه لبخند محجوبانه زدم و سرم و انداختم پایین.

شروین_از چی خجالت کشیدی؟

هول کردم و اروم گفتم_من نه ..نه..منو خجالت؟

شروین خندید و گفت _لیات گل انداخته دختر.

وای تابلو شدم اروم دست رو لپام کشیدم که صدای خنده شروین بلند شد جوریکه بقیه

برگشتن سمتمون و به ما نگاه میکردن.

وای ابروم رفت شیطونه میگه یکی بزnm تو شکمشا این چشه بابا ننشو بگین بیان جعمش کنن.پسره جلف همین الا ازش تعریف کردمما بین جنبه نداره حالا خوبه تو دلم تعریف کردمما بی ظرفیت .اصلا حرفمو پس گرفتم.

اروم سرم و اوردم بالا که چشم تو چشم با نیما شدم.وای این چرا شکل اژدها شده .منکه اژدها ندیدم ولی مطمئنم اگه بود حتما شکل نیما بود.صورتش سرخ شده بود تند تند نفس میکشیدو از دماغش دود میزد بیرون البته فقط من میدیدمش.

از اینکه داره حرص میخوره کیف کردم.واسه همین یه لبخند پسر کش زدم و رو به شروین گفتم_

گرسنت نیست؟

شروین یکم نگام کرد و گفت_گرسنته ؟

اروم سرمو اوردم پایین که یعنی بله.

اونم جوگیر داد زد_مامان نمی خوای به ما شام بدی جانانم گرسنته.

ولی خنده دار بودنیا عصبی شده بود و شروین و وحشتناک نگاه میکرد. شروینم اروم و مهربون منو نگاه میکرد. منم که زمینو نگاه میکردمو با دکه های ماتو م ور میرفتم. به مثلی تشکیل داده بودیم واسه خودمون دیدنی.

خدرو شکر همون موقع باران صدام کرد و رفتیم و گرنه فکر کنم یا من یا شروین بوسیله نیما دار فانی را وداع میگفتیم.

تو به من خندیدی و نمی دانستی من به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید سیب را دست تو دید. غضب الودبه من کرد نگاه. سیب دندانزده از دست تو افتاد به خاک و تو رفتی و هنوز سالهاست که در گوش من ارام ارام خش خش گام تو تکرار کنان میدهد از ارام و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که چرا باغچه کوچک ما سیب نداشت؟

نیما_ خب حالا نوبت تو.

_قبول نیست نیما تو همیشه این شعره رو نقد قشنگ میخونی. من بعدش هول میشم. صدام میلرزه خراب میکنم.

نیما مهربون نگام کرد و گفت_ خب به نفس عمیق بکش یکم اروم شو بعد تو از زبون دختره رو بخون.

_وای نیما قول میدی به بار دیگه مال پسره رو برام بخونی بخدا نقد قشنگ میخونی میرم تو هپروت.

نیما اومد نوک بینیم رو بکشه که خودمو کشیدم عقب و بعد با هم گفتیم_ او او نامحرم.

بعد غش غش دوتامون خندیدیم.

صدای در اومد. ماهان بود که صدایش در اومد_ جانان آماده ای من پایین منتظرم ها.

_اومدم

اشکام و پاک کردم. دیگه نباید به گذشته فکر کنم. به اینکه چه گذشته قشنگی با همدیگه داشتیم. همیشه شعر سیب رو با هم میخواندیم. از حفظ بودیم.

اون از زبون پسره رو میخوند. من دختره. اون از زبون پدر دختره یا همون باغبونه میخوند. بعد دوتامون از زبون سیب رو میخواندیم.

شعرش رو خیلی دوست داشتیم. هر دو مون وقتی دلمون میگرفت این شعره رو زمزمه میکردیم. آخرشم منم گریه میکردم. نیما هم واقعا قشنگ میخوند.

رفتم پایین ماهان میخواست بره بیرون و منم رسوند در دانشگاه. سر راه هم انقد با این موبایلش حرف زد و مهندس مهندس کرد که کلافم کرد.

خواستم پیاده شم که گفت _جانان چند پیام دنبالت؟

_بهت زنگ میزنم اگه اینورا بودی که بیای اگه نه که خودم میام.

یه لبخند خوشگل زدو منم یه چشمک واسش فرستادم و رفتم تو دانشگاه.

~~~~~

ماهان رو خیلی دوست دارم. داداشه گلمه. همیشه حواسش بهم هست. وقتی مشکلی دارم همیشه نگرانی رو تو چشمش میدیدم.

سه چهار روزی از مهمونی عمه مریم میگذشت. سر کلاس همش داشتم به نیما فکر میکردم. عجیب بود که به هیچ طریقی نمی توانستم فراموشش کنم.

دو تا کلاس فشرده داشتیم. تا دیر وقت سر کلاس بودم. پونه ساعت اول با من داشت ساعت دوم کاری واسش پیش اومد و رفت.

کلاس که تموم شد هر چقدر با ماهان تماس گرفتم در دسترس نبود معلوم نبود کجا رفته؟

رفتم سر خیابون ماشین بگیرم که زانتیای علیرضا جلو پام ترمز کرد.

شیشه رو کشید پایین و گفت \_جانان سوار شو.

بی تفاوت نگاش کردم و گفتم \_ ممنون خودم میرم.

اخم کردو محکم گفت \_جانان بچه بازی در نیار سوار شو.

مجبوری سوار شدم. میدونستم ماشین گیرم نیاد.

یکم گذشت که گفت \_خسته شدی امروز دوتا کلاس فشرده داشتی .

متعجب نگاهم و بهش دوختم که خندید و گفت \_اینطوری نگاه نکن سر یکی از کلاسات بودم. اون یکی هم امارشو داشتم. خسته شدم دو ساعت بیکار تو دانشگاه وول خوردم تا کلاست تموم شد.

\_چی میگی علیرضا؟ تو واقعا بیکاری؟

لبخند زد و گفت \_چه کاری بهتر از انتظار برای تو.

خجالت زده سرمو انداختم پایین که گفت \_خجالتتم شیرینه.

شرمزده سرمو اوردم بالا و تو چشاش نگاه کردم و گفتم \_علیرضا میشه بس کنی؟

خندید و گفت \_تو میشه اینطوری نگي علیرضا؟

\_چه طوری؟

علیرضا \_خب یه بار دیگه بگو.

منم عین منگولا یه بار دیگه گفتم \_علیرضا.

علیرضا هم چشای مهربونش رو بهم دوخت و گفت \_جانم.

وای تازه فهمیدم چه خنگی زدم.

علیرضا \_تو نمیخواهی جواب منو بدی؟ بخدا جانان تکلیف منو روشن نکردی به مامان میگم زنگ بزنه خونتون؟

\_چی داری میگی اینکارو نکنیا .منکه گفتم نمی خوام ازدواج کنم.

علیرضا کلافه گفت \_مگه میشه بالاخره که یه روزی باید این کارو بکنی. اگه بهونت درس خوننده باشه من 4 ساله

دیگه هم صبر میکنم. فقط بدونم تو مال منی. مال خودم میمونی.

همونطور که به روبرو خیره بودم گفتم \_ولی مشکل من درس نیست.

اروم زد کنار خیابون و گفت \_میشه بگی پس مشکل چیه؟

اشک تو چشام جمع شده بود. نمی تونستم حرف بزnm چی میگفتم.

با صداییکه لرزش و به خوبی میشد توش حس کرد گفت \_خیلی دوشش داری؟

متعجب بر گشتم سمتش. نگاهش غمگین بود. چرا ندیده بودم تا حالا وقتی درباره خودمون حرف میزنه نگاهش انقد غمگینه.

اروم سرم و انداختم پایین. دو قطره اشک بزرگ اروم از کنار چشمم راهشون و گرفتن و اومدن پایین.. این اشکا هم واسه بدبختیه خودم بود هم واسه معصومیت نگاه علیرضا.

\_دارم فراموشش میکنم. هرچیزی رو که منو یاد اون میندازه. نمیخوام دیگه بش فکر کنم.. نمیخوام به این فکر کنم که یه روزی یکی و دوست داشتم که همه زندگیم بود همه ارزو هام بود. فقط به عشق اون زندگی میکردم. ولی اون منو ندید احساسم و ندید. عاشق شد. عاشق یه جفت چشم ابی. از رنگ ابی متنفرم. از هرچی عشقه بدم میاد.. میخوام فراموشش کنم. ولی نمیذارید هیچ کس نمیداره حتی خودش.

علیرضا به روبرو خیره شده بود و منم اروم اشک میریختم. ناراحت نبودم از اینکه حرفام و به علیرضا گفتم. شاید اینطوری دست از سرم برمیداشت.

علیرضا مهم نیست که قبلا یه نفر دیگه تو قلبت بوده. مهم اینه که میخوای فراموشش کنی.

من کمکت میکنم. جانان بذار از اول راه باهات باشم.

وای خدا این چی میگه من گفتم الان میکشه کنار ولی این که مصمم تر شد. اصلا نمیتونستم به علیرضا جواب مثبت بدم. اون پسر خوبی بود ولی من نمیتونستم با اون ادامه بدم حتی اگه نیما هم نبود. علیرضا یه همدم خوب بود ولی به عنوان یه همسر نمیتونستم قبولش کنم.

چیزی نگفتم اونم حرفی نزد. منو رسوند تا دم در خونمون.

پیاده شدم. رفتم سمت در. درو باز کردم. هنوز نرفته بود. برگشتم سمتش. چشمم پره اشک بود. تو گلوم یه بغض بزرگ بود.

\_منو فراموش کن. منو تو مال هم نیستیم. چون دلامون یکی نیست.

بغضم ترکیدو سریع اومدم تو درو بستم. زدم زیر گریه. صدای کشیده شدن لاستیک ماشینش اومد.

رفتم تو کسی خونه نبود اینو از سکوت خونه هم میشد فهمید. رفتم بالا تو اتاقم. اشکام سرازیر شدن. گریه کردم واسه تنهاییام. کی میتونه باور کنه کسی تو این سن با این همه ادم اطرافش انقد احساس تنهایی کنه.

من این احساس رو دارم. من تنها بودم.. اروم اشکای رو گونمو پاک کردم و زیر لب زمزمه کردم \_

من به تو خندیدم چونکه میدانستم تو به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدی. پدرم از پی تو تند دوید و نمی دانستی باغبان باغچه همسایه پدر پیر من است.

من به تو خندیدم تا که با خنده تو پاسخ عشق تو را خالصانه بدهم. بغض چشمان تو لیک لرزه انداخت به دستان منو سیب دندانزده از دست من افتاد به خاک. دل من گفت برو.

چون نمی خواست به خاطر بسپارد گریه تلخ توراو من رفتم و هنوز سالهاست که در ذهن من ارام ارام حیرت و بغض تو تکرار کنان میدهد ازارم و من اندیشه کنان غرق در این پندارم که چه میشد اگر باغچه خانه ما سیب نداشت؟

=====

رفته بودیم با باران واسه خریدای عروسیش. کشتم بس که ازانور رفتیم اونور از اونور اومدیم اینور. حرفم میزدیم میگفت تو خواهر عروسی ووظیفته.

کارای اصلی انجام شده بود مثل تالارو لباس عروس و ارایشگاه و سفره عقد و اینا ولی خب همین خرده ریزه ها پدرمونو در آورد. یکم از جهیزیه اش که بیشتر تزئینی بودن مونده بود و خرید لباس و وسیله های دامادو ساعت و اینا. خودمم که هنوز لباس نخیده بودم. مگه میذاشت نوبت من بشه. امون نمیداد.

با دستی پر از خرید و پاهای تاول زده داشتیم میومدیم سر خیابون که ماشین بگیریم .نمیدونم چرا کسی به ما ماشین نمیده.هردومون هم گواهینامه داشتیم.حالا من که تازگی با پونه باهم گرفته بودیم ولی این بیچاره که 22 سالشه نمیدونم چرا ماشین دستش نمیدن.

سر خیابون منتظر ماشین بودیم که سانتافه آقای دکتر جلو یامون ترمز کرد. یعنی خوشی بیشتر از این؟

شر وین شیشہ ماشین و کشید پایین و گفت\_ خانما اگہ مزاحم نباشم میتونم پرسونمتون؟

تو دلم کلی قربون صدقش رفتم. ای بابا تو بیا مزاحم بشو فقط مارو سوار کن از دست این باران نجات بده. پاهام بیکدن.

باران رفت وسایلشو گذاشت عقب و دراز کشید و هی دعا میکرد به جون شروین .

منم که دیگه نشستم جلو .

شروین لبخند زد و گفت \_ خسته نباشی، خرید چی هست؟

بی حوصله گفتم: اگه خدا بخواد میخوایم از دست باران راحت بشیم و حامد و بدبخت کنیم.

باران خونسرد گفت جانان خفه شو

چی داشتم بگم به این خواهر بی ادب. تربیت مامانمه دیگه. منم مجبوری گفتم\_ خفه شدی.

همچین خانواده با ادبی هستیم ما.

یکم از مسیر رو رفته بودیم که باران خستگیش در رفت و بلند شد نشست و همین موقع چشمش به یه مغازه افتاد و جیغ جیغ که شروین نگه دار.

اون بیچاره رو هم قبض روح کردیهو زد رو ترمز و نگه داشت.

بارانم پيله شد به من که جانان پاشو بریم این مغازه خرید دارم.

منم چشامو بستم و خودم و زدم بخواب. بارانم یکی زد تو سرمو گفت \_

خاک برسرت بس که بیشعوری و رفت.

تا رفت صدای خنده شروین رفت بالا. ترسو جرات نداشت جلو خودش بخنده.

چشامو باز کردم که شروین گفت \_ خیلی خسته ای.

\_وای خیلی دارم میمیرم اصلا پاهام حس ندارن.

شروین \_پس نوبت خودت بشه چی؟ کارت که سخت تره؟

یه پوزخند زد و گفتم \_ به اونجاها نمیکشه.

همیشه باید یه چیزی باشه که من و یاد نیما بندازه.

شروین مهربون ولی دستپاچه گفت \_جانان راستش ..من..یعنی ..میخواستم بگم ..من ..تو رو..

که همون موقع صدای جیغ باران اومد و پرید تو ماشین و خریداش رو داشت نشون میداد.

شروین کلافه بودیه دستی تو موهاش کشید و نفسش و داد بیرون. منم گیج و مات بودم.

چی میخواست بگه چرا انقد کلافه بود. حتی بارانم فهمید یه چیزیش بود.

ولی هرچی بود مطمئنم به نفع من نبود.

خسته از دانشگاه برگشتم خونه. فکرم خیلی درگیر بود درگیر رفتاری ضد و نقیض نیما محبتای شروین و نگاه غمگین علیرضا.

علیرضا رو از اون روز تا حالا زیاد ندیدمش. وقتی میبینمش که یا تو خودش و حواسش به من نیست یا وقتی منو میبینی انگار داره به عزیز از دست رفتش نگاه میکنه. الانم که دو روزی میشه که کلا دانشگاه نیومده.

انقد امروز خسته بودم که وقتی اومدم خونه حتی نتونستم نهار بخورم. هر چقد مامان اومد بالا سرم که پاشم واسه نهار تکنون نخوردم.

بیدار که شدم اتاق تاریک شده بود. ساعت و نگاه کردم وای 8 شب بود. چند ساعت خوابیدم.

بلند شدم لباسام و عوض کردم. موهام و شونه زدم و دست و رومو شستم اومدم پایین.

همه پایین بودن. بابا رو سلام دادم و یه بوس واسه باران فرستادم و یه چشمک واسه ماهان و رفتم کمک مامان و میز شام و چیدم.

همه نشسته بودیم دور هم و داشتیم شام که ماکارونی بود میخوردیم که مامان رو به بابا گفت \_

وحید امروز یه نفر زنگ زد و وقت می خواستن واسه اخر هفته.

متعجب به حرفای مامان گوش میدادم که بابا گفت \_ وقت واسه چی ؟

مثل اینکه همه منظور مامان و گرفته بودن جز من و بابا .

مامان \_ واسه خواستگاری دیگه.

باباهم که بدتر از من حواسش کلا یه جای دیگه بود گفت \_ خواستگاری کی؟

که ماهان باخنده گفت \_ واسه من بابا جون.

بابا چند لحظه متعجب نگاش کرد بعد انگار دوزاریش افتاد گفت \_ بچه تو باز دیشب تو جوراب های شوهر عمه هدیه ات خوابیدی؟

ماهان با خنده گفت \_ حالا چرا جورابای اون؟

بابا \_ چون فقط جورابای اون شکم گندست که دیر به دیر شسته میشه و بو میده.

وای خدا چقد این خانواده من با نمکن. یعنی هیچکس اینجا افسردگی نمگیره.

خنده هاشون که تموم شد بابا گفت \_ حالا اینا کی هستن؟ چکارن؟ اسم و رسمشون چیه؟

مامانم همونطور که غذا میخورد گفت\_ پسره که شرکت داره و باباشم حجره داره. مثل اینکه همکلاسیه خود جانانه.  
فامیلیشونم محتشمه.

وای خدا این اخر کار خودش و کرد. گفتم یه دو روزه نیستش داشته نقشه میکشیده.

بابا یه نگاه بم انداخت و گفت\_ میشناسیش بابا؟

سرم و انداختم پایین و گفتم\_ تو دانشگاه میبینمش.

بابا\_ چه جور پسریه؟

نمی دونستم چی بگم لال شده بودم.

من من کنان گفتم\_ خب من خیلی شناخت ازش ندارم فقط اینکه تا حالا ازش چیز بدی ندیدم.

بابا\_ نظر خودت چیه؟

اروم گفتم\_ بابا من میخوام فعلا درس بخونم.

بابا یکم نگام کرد و دیگه چیزی نگفت. غذاش و که خوردرو به مامان گفتم\_

خانم اینا اگه دوباره زنگ زدن واسه 5 شنبه بشون وقت بده بیان .

واپ من اینجا شلغمم. دو ساعت ازم اصول دین پرسید و گفتم میخوام درس بخونم. همش باد هوا.

به این میگن دموکراسی. ازادی عمل حال کردین.

عصبانی تو دانشگاه دنبال علیرضا میگشتم دیوونه با این کارش میخواست از چاه درم بیاره مستقیم بندازه تو چاله. کاری که بعد ها خودم مجبور به انجامش شدم و زندگیم رو تا لب نابودی بردم.

پونه هی میخواست ارومم کنه هی دنبال میدوید. انقد عصبانی بودم که هیچی از حرفاش نفهمیدم.

از دور دیدمش داشت با یکی از دوستاش که همیشه با هم بودن حرف میزد. شانس دانشگاه خلوت بود راحت پیداش کردم.

تا منو دید که دارم میرم سمتش از دوستش خدافظی کرد و اروم اومد سمتم.

رسیدیم به همدیگه.

\_این مسخره ...

نذاشت حرف بزنم. دستشو آورد بالا و اروم گفت \_توضیح میدم جانان.

\_چه توضیحی من به تو گفته بودم نمیتونم. این نمایش مسخره چیه راه انداختی؟

علیرضایه صدای غمگین ولی دلنشین گفت \_جانان به منم فکر کن به من به احساسم به اینکه این مدت به من چی گذشت.

میدونی واسه یه مرد چقد سخته شبا با یاد کسی بخوابه که مطمئن اون شبشو با یاد یکی دیگه صبح میکنه. میدونی چی کشیدم. جانان من بهت کمک میکنم فراموش کنی .

بعد یهو صدایش رفت بالا و داد زد \_بابا دیوونه من دوست دارم.

سرمو انداختم پایین هم از خجالت حرفای علیرضا و هم شرمنده از این همه محبتش. ولی مگه میشه با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم علیرضا فقط برای من یه دوست بود همین.

\_علیرضا من به احساسات احترام میدارم ولی ازم نخواه. نخواه کاری کنم که بر خلاف میلمه.

علیرضا\_ نه تو نذار. اینبار و تو نذار پا رو دلم بذارم. جانان من نمیتونم فراموش کنم. خیلی سخته.

یکم اروم شدو دوباره با یه لحن محکم گفت \_ما 5شنبه میایم. بهتره تو هم تا اون موقع خودت و اماده کنی. من از رنگ بنفش خوشم میاد یه لباس بنفش بپوش. فکر کنم بهت میاد.

اینو گفت و رفت. این خیلی خوش خوشانشه من میگم نره این میگه بدوش.

چه فکری راجب من کرده. چطور خودش تو این مدت کم عاشق شده نمیتونه فراموش کنه پس من عشق چند سالمو چطور فراموش کنم. این خیانت نیست؟

من یا عاشق نمیشم یا اگه شدم این عشق ریشه اش انقد محکم هست که با هیچ تبر و تیشه ای کنده نشه.

برگشتم دیدم پونه ایستاده یه گوشه و داره گریه میکنه.

\_دیوونه تو داری گریه میکنی؟

پونه\_ وای جانان چقد دوست داره؟ چقد با احساس حرف میزد. خاک تو سرت بخوای ردش کنی.

برو بابا تو هم دلت خوشه. نشسته برا من فیلم هندی میبینه گریه هم میکنه. لب گود نشسته میکه لنگش کن تو چه خبر داری از دل من؟

با هم اومدیم خونه دم در از پونه خدافظی کردم و اومدم تو.

نهار فقط من و مامان و باران بودیم.

دست و رومو شستم و اومدم پایین. بوی قیমে بادمجون پیچیده بود تو خونه. غذای مورد علاقه نیما. کاشکی اینجا بود اینطوری از گلویم پایین نمیره. اه لعنت بهت نیما. همه چی تو رو یادم میاره.

من این خاطره ها رو چطور فراموش کنم.

اروم داشتم با غذام بازی میکردم گفتم \_مامان بخدا من نمیخوام ازدواج کنم.

مامان نگام کرد و گفت \_مامان جان ما هم نگفتم حالا بیا بردار ببرش. میان میبینید همدیگه رو شاید خوشتر اومد. اصلا همون موقع حرفات و باش بزن.

\_من حرفامو بهش زدم. بهش جواب رد دادم.

مامان\_ پس دیگه میخواد بیاد چکار؟

\_چمیدونم دیوونه است.

مامان\_ بهر حال بابات که دیشب اینطور گفت. صبح که مامانش زنگ زد منم گفتم واسه 5شنبه بیان.

دیگه میل به غذا نداشتم. بلند شدم رفتم بالا تو اتاقم.

هی راه رفتم هی فکر کردم.

فایده نداشت باید تا 5شنبه صبر میکردم

امروز کلاس داشتم ولی علیرضا رو ندیدم. اصلا به چند وقتی نیامد دانشگاه. فکر کنم ترسیده منو ببینه پشیمونش کنم. امروزم که قراره ساعت 6 با خانواده محترم تشریف بیارن. اه شبم خونه عمه هدیه اینا دعوتیم. اصلا حال و حوصله نداشتم. از کلاس که اومدم خونه خیلی خسته بودم خواستم به ساعت بخوابم ولی مگه مامان و باران گذاشتن. گرفتیم به کار. اول که خدا خیرشون بده. نهار بهم دادن بعدم عین کزت ازم کار کشیدن. دیگه دلشون سوخت ساعت 4 انداختنم تو حموم. به دوش حسابی گرفتم. با اینکه اصلا از این خواستگاری راضی نبودم ولی نمیخواستم به علیرضا بی احترامی کنم. وگرنه حتما جیم میزد. میتونستم از شاهین کمک بگیرم. قبلا به باران

کمک کرده بود فرارایش داده بود. بعد از حموم موهامو با سشوار خشک کردم و باران هم شکنجه گر عزیز اومد کمکم. اول می خواست به کت و دامن یاسی بم بده ولی دیدم این به بنفش نزدیکه این علیرضا رو هول بر میداره خبریه. واسه همین به کت تک کتون و تنگ سفید پوشیدم و به دامن مشکی و راسته تنگ. خیلی شیک بودن. به روسری ساتن سفید مشکی هم سر کردم. عطر زدم و به رژ کمرنگ. که زنگ اف اف و زدن. ماهان از پایین داد زد. جانان بدو خونواده شوهر جان اومدن. بی شعور تو این به هفته دقم داد بسکه چرت و پرت گفت. با باران اومدیم پایین. اوه باران چه تیپی زده هرکی ندونه فکر میکنه بله برون اینه. حوصله این ادا اصولا رو نداشتم برم تو اشپزخونه قایم شم. دم در ایستادم که دیگه همینجا سلام کنم. اول مامانش اومد تو. به خانم حدودا 50 ساله میزد شیک و ترو تمیز با اینکه مهربون نشون میداد ولی معلوم بود که از اون مادر شوهرها میشه. خوشگل بود ولی علیرضا اصلا بهش نبرده بود. اومد جلو صورتم رو بوسید و گفت \_ خوبی گلم. هم جای شکرش باقی بود نگفت عروس گلم. وای خواهرش کپی مامانه بود. چه ناز بود فکر کنم مامانش جوونیاش این شکلی بوده. خواهرش که عاطفه اسمش بود گونمو بوسید و گفت \_ کلک داداشم رو نمیکردا. لبخند زدمو خوش امد گفتم. باباشم چهار شونه و قد بلند بود و ریش پرفسوری سفید داشت. علیرضا خیلی شکل باباش بود. اونم اومد جلو یکم نگام کرد اروم سلام کردم جوابم رو داد و گفت \_ به انتخاب پسرم افرین میگم. وای خدا اینا منو شرمنده کردن. نوبتی هم باشه نوبت داماد بود که اوه اوه چی کرده بود کت شلوار دودی و پیراهن ذغالی و کراوات ذغالی تر پوشیده بود صورتمش که حسابی صفا داده بود اوم چه عطره خوشبویی. اومد جلو گفت \_ تموم شدم خانم. وای باز من میخ شدم. خجالت زده سرم و انداختم پایین و گفتم \_ بفرمایید تو. یکم نگام کرد گفت \_ جانان من کیم؟ \_ وا دیوونه شدی علیرضا. به نفس عمیق کشید و گفت \_ خیالم راحت شد گفتم شاید دوباره تبدیل شدم به روح بابا بزرگ خدایا مرزم. این باز خوشمزه شد. همگی نشستیم و منم بین باران و ماهان نشسته بودم یکم که حرفای معمول گذشت رفتن سر اصل مطلب و بابا و ماهان از علیرضا چیزایی پرسیدن که اونم در کمال خونسردی جوابشون و داد. یکم که گذشت بابای علیرضا از بابا خواست که بریم مثلا سنگامون و وا بکنیم. کدوم سنگ نمیدونم. اول خواستم ببرمش تو اتاقم ولی یادم اومد به اتاق پرو تبدیل شده واسه همین بردمش تو حیاط. اروم اروم داشتیم با هم قدم میزدیم که ایستاد منم ایستادم گفت \_ چرا بنفش نپوشیدی من اون رنگ و دوست دارم. بعد با شیطنت نگام کرد و گفت \_ ولی این رنگم بت میاد خوشگل شدی جوجو. وا این باز قوم و خویش ما شد. روبروش ایستادم و گفتم \_ علیرضا ما حرفی برای گفتن نداریم من همه حرفامو بهت زدم. الانم به بار دیگه میگم من قبلا به نفر دیگه رو میخواستم یکی که من و عشقم و نادیده گرفت. الانم دارم سعی میکنم فراموشش کنم. که متاسفانه تا الان اصلا موفق نبودم. الانم صادقانه میگم اگر ازدواج نمیکنم چون نمیتونم فراموشش کنم. علیرضا به قدم نزدیکتر شد و گفت \_ ولی من به این احتیا پا پس نمیکشم. \_ علیرضا این همه تلاش تو نتیجه ای نداره علیرضا دستشو گذاشت رو قلبشو گفت \_ من شاید حالیم شه ولی این محاله بفهمه. \_ لازم باشه من حالیش میکنم. با ترس برگشتم عقب. خدای من این اینجا چکار میکنه. اروم گفتم \_ نیما

با ترس و تعجب به نیما نگاه میکردم این اینجا چکار میکنه. نیما اروم اومد جلو گفت \_ این پسره کیه؟ نمیدونستم چی بگم از چشماتش اتیش میبارید. من من کنان گفتم \_ چیزه خب میخوای برو داخل بابا اینا داخلن. یهو داد زد \_ من واسه

مهمونی نیومدم. میگم این کیه. علیرضا\_ میتونم پیرسم شما کی هستین؟ نیما چشمش و ریز کردو تو صورت علیرضا دقیق شد و گفت\_ همون پسرست نه؟ همون که اونشب رسوندت خونه؟ اره جانان. اومده خواستگاریت باتو دارم حرف میزنم مگه نگفتم نمیخوام تو رو با هیچکس ببینم. نگفتم. جانان میفهمی. نه نمیفهمی اگه میفهمیدی که میدیدی با این کارات داری دیوونم میکنی. ترسیده بودم. وای خدا دعوا نشه. ابروم نره به هیچی نمیتونستم فکر کنم. نیما اروم رفت سمت علیرضا. ضربان قلبم رفت بالا. تو چشمش خیره شد و گفت\_ دست از سرش بردار. اون تیکه تو نیست. علیرضا خونسرد گفت\_ اینو تو تعیین میکنی؟ نیما کلافه دست تو موهاش کشید و برگشت سمت منو گفت\_ جانان این و میندازی بیرون یا خودم این کارو بکنم. دیگه داشت پررو میشداصلا اون به چه حقی اومده اینجا. کی به این خبر داده بود؟ با نفرت نگاهش کردم و گفتم\_ تو اصلا اینجا چکار میکنی؟ بعب با کنایه گفتم\_ مهشید جون میدونه که تو اینجا یی؟ داد زد\_ بسه مهشید مهشید مهشید. مگه من میدونم اون الان کجاست کاریم به اون ندارم چیزی که الان میخوام اینه که این اینجا نباشه. علیرضا همینطور که اروم بودرفت سمتش و گفت\_ من نمودم چه نسبتی با جانان داری اصلا هم برام مهم نیست. مهم اینه که من جانان رو دوست دارم بخاطرش هر کاری میکنم. امروزم اومدم خواستگاریش. نه تو نه هیچکس دیگه نمیتونه مانع من بشه. تو هم میتونی شانست رو امتحام کنی؟ با یه صدای پر بغض گفتم\_ اون قبلا شانستو امتحان کرده با یه دختر چشم ابی. نیما کلافه و عصبی نگام کردو گفت\_ اصلا مهم نیست بقیه راجب چه فکری میکنن. مهم تویی. نمیدونم چرا ولی فقط میخوام این بازی مسخره رو تموم کنی؟ فقط همین. بعد رفت رخ به رخ علیرضا ایستاد و انگشتشو زد به سینشو گفت\_ نمی دارم حتی ناخن بهش بخوره. و عصبانی رفت بیرون. با رفتن نیما بغضم ترکید. اروم اروم اشک ریختم. بی صدا. علیرضا اومد کنارم و گفت\_ این همونه که میخوای فراموشش کنی؟ با چشمای اشکی و صدایی که از بغض میلرزید گفتم\_ نمیتونم. علیرضا نمیتونم. علیرضا به دستمال از تو جیبش در آورد و گرفت طرفم و گفت\_ اشکات و پاک کن. حرفامونم که نزدیک ولی اشکال نداره تو دانشگاه وقت واسه این کارا هست. فعلا بیا بریم تو که همه منتظرن. اشکامو پاک کردم و با نگاهم ازش تشکر کردم. قبلا از اینکه بریم تو گفتم\_ علیرضا من واقعا معذرت میخوام نمیدونم اون از کجا باخبر شده بود. علیرضا\_ اشکال نداره. فقط دیگه نمیخوام چشمات و اشکی ببینم. یه لبخند زدم و رفتیم تو. نمیدونستم جواب خانواده هامون و چی باید بدیم که علیرضا کارم و راحت کرد و گفت\_ جانان خانم وقت خواستن واسه فکر کردن. مهمونا که رفتن منم رفتم تو اتاقم حوصله سوال جواب نداشتم. ولی مگه باران گذاشت انقد سوال پیچم کردو حرف زد که دیگه مخم سوت کشید. رو تختم نشسته بودم و به یه نقطه خیره شده بودم. جانان پیام تو بیداری؟ صدای ماهان بود. خوبه. شاید اگه بام حرف میزد اروم میشدم. اومد داخل و کناره پنجره اتاقم ایستاد و دستاش و تو جیب شلوارش کرد و گفت\_ امشب همه خونه عمه هدیه ان. مامان اینا هم میرن ولی من میمونم پیش تو. میدونم حال و حوصله مهمونی نداری. نه داداش تو برو. من مشکلی ندارم. میدونی وقتی بم میگی داداش چه حال خوبی بم دست میدی. در ضمن خودم حال و حوصله مهمونی ندارم تو هم بهونه بودی. نیما از کجا میدونست امروز اینا اینجان. ماهان\_ مگه اومد؟ اره اومد کلیم دادو بیداد کرد. صدا نیومد تو؟ ماهان\_ صدا تا بخواد از بین این دار و درختا بگذره دیگه تا برسه تو سالن چیزیش نمیونه. \_نگفتی نیما از کجا میدونست؟ ماهان\_ هیچی بابا ظهر میخواستم خیر سرم زودتر پیام. گفتمش باید برم عصر مهمون داریم. گفت مهمونتون کیه؟ شب که خونه عمه هدیه ایم. منم گفتم نه بابا واسه جانان قراره خواستگار بیاد. وای اگه بدونی چه قشقرقی بپا کرد. هی میگفت\_ این بچست و چمیدونم از این حرفا. یعنی اگه نامزد نداشت ها میگفتم دوستت داره ولی با وجود مهشید محاله. رفت تا دم درو گفت\_ واسه شام چی

میخوری سفارش بدم؟ ممنون من میل ندارم میخوام بخوابم. رفت و درم بست. پس نیما خان حس انسان دوستیشون گل کرده بود. خسته رو تخت دراز کشیدم. نقد گریه کرده بودم که چشم میسوخت باز خوبیش این بود چشم فقط پف میکرد قرمز نمیشد وگرنه حالا باید جواب ماهان میدادم. چراغ هارو خاموش کردم دراز کشیدم رو تختم بخوابم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. بازش کردم یه پیام از طرف علیرضا بود. دوستت دارم هدیه ایست که هر قلبی فهم گرفتنش را ندارد قیمتی دارد که هر کس توان پرداختش را ندارد جمله کوتاهیست که هر کس لیاقت شنیدنش را ندارد بی شک تو لایق این هدیه کوچک من هستی. چشمم و بستم و خوابیدم.

امروز اصلا کلاس نداشتم ولی خب حوصله تو خونه موندنم نداشتم. گفتم برم بیرون یه دوری بخوریم یا پونه رو ببرم بریم یه خریدی بکنیم. رفتم دوش گرفتم و اومدم پایین. کسی خونه نبود. بابا و ماهان که دنبال یه لقمه نون حلال بودن. بارانم که با شوهر جانش بود. مامان هم که پیام خطی گذاشته بود که رفته پیش محبوب جون دوست جون جونیش. یه چیزی خوردم و دوباره رفتم بالا و موهام و سشوار کشیدم. محکم بستم. یه جین مشکی و مانتو سبز یشمی پوشیدم و داشتم مراحل زیبا سازی انجام میدادم که تلفن خونه زنگ خورد. بدو بدو رفتم پایین. حالا مگه تلفن پیدا میشده دور خودم میچرخیدم تا تو اشپزخونه پیداش کردم معلومه آخرین بار دست مامان بوده. ولی دیگه قطع شده بود. اومدم برم بالا که موبایل خودم زنگ خورد دوباره بدو بدو برو بالا ولی بازم تا بش رسیدم قطع شد. دوباره تا این قطع شد تلفن خونه زنگ خورد اومدم برم دوباره اونو جواب بدم که ایستادم. مگه خرم این همه برم و پیام هرکی هست دوباره زنگ میزنه. رفتم سراغ گوشیم. ماهان بود اومدم بش زنگ بزنم خودش زنگ زد سریع روشنش کردم. جانم ماهان. ماهان. جانم و درد کجایی تو چرا تلفنا رو جواب نمیدی؟ مگه میذاری تو؟ تلفن خونه هم تو بودی؟ تا این قلع میشد اون زنگ میخورد. منم عین میگ میگ تو خونه هی داشتم میدویدم. حالا غش غش صدا خنده ماهان میومد. زنگ زدی به من بخندی؟ یهو انگار یادش اومد براچی زنگ زده گفت جانانی بدو تو اتاقم کارت دارم. رفتم تو اتاقش. تو اتاق ماهان شتر با بارش توش گم میشه. ماهان خب جانان ببین تو اون دکور شیشه ایی دو تا نقشه لوله شد دست پشتش نوشه مهندس کریمی. طبقه پایینش یه سی دی هست اونم روش نوشه مهندس کریمی باز طبقه پایینش یه پوشه هست نوشته مهندس کریمی. اووه هی کریمی کریمی. خوب حالا چکار کنم اینارو؟ ماهان اون شاهین قربونت بره اینارو بردار بیار شرکت بده دست شاهین یا نیما من جلسه دارم باید برم قربونت برم. بای. وا این چی گفت برم شرکت. عمر. نه نیما اونجاست. زنگ زدم به ماهان ولی گوشیش خاموش بود. وای خدا حالا چکار کنم. با این افتضاحی که این درست کرد دیگه روم نمیشه حتی تو چشمای علیرضا نگاه کنم. یاد اون شب میفتم. یه جوری میشم هنوز نمیدونم چه مرگمه. این کارای نیما رو دوست دارم یا نه. ولی وقتی فکر میکنم اینا همه از روی محبت خانوادگیه اعصابم خراب میشه. باران میگه اون شب نیما و مهشید هم نیومدن. مثل اینکه زنعمو گفته نیما حال نداشته. چاره ای نبود باید میرفتم خودمم دلم خیلی خیلی میرفت که برم نیما رو ببینم. دلم براش تنگ شده بود. خدا من طاقت دوری اینو ندارم. رفتم بالا شال مشکی زدم و کیف و کفش مشکی پوشیدم و اومدم پایین. زنگ زدم به اژانس و وسائل ماهان رو برداشتم و رفتم سمت شرکت. دم شرکت یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو. شرکتشون تو یکی از بهترین مناطق بود یه ساختمان شیک. اسانسور و زدم و رفتم طبقه 5. داخل خود شرکتشون هم خیلی شیک بود. چند تا اتاق داشت. اتاق مدیریت. مهندسین. کنفرانس. یه اشپزخونه هم اون گوشه داشت. رفتم پیش میز منشی. خانم یگانه دختر تیز و فضولی بود. منو از پشت تلفن میشناخت. من زیاد شرکت نیومدم. رفتم جلو

گفتم سلام. یه نگاه بم انداخت و گفت سلام بفرمایید در خدمتم. ببخشید من با اقای کیانی کار داشتم. یگانه کدوم کیانی؟ اینجا سه تا کیانی داریم. وای راست میگه. اقا ماهان نیستن؟ یگانه نه خانم فقط اق نیما و شاهین هستند. اوه مای گاد بابا صمیمیت. شاهین خان دارم برات. یه لبخند زدم و گفتم من با شاهین جون کار دارم. با تعجب نگام کرد و گفت ببخشید شما چه نسبتی با ایشان دارید؟ باید بگم حتما؟ یه سرفه کرد و گفت اقا شاهین رفتن طبقه بالا دفتر وکالت کاری داشتن. الان میان. اوخی دماغ شد. در اینکه شاهین کلا دخترا رو نا امید نمیکرد شکی نداشتم فقط از قضیه خانم یگانه خبر نداشتم. حالا چکار کنم شاهینم که نیستش خوبه منتظرش بمونم. ببخشید نمیدونید چقد کار شاهین طول میکشه؟ خانم یگانه یه لنگه ابرو انداخت بالا و گفت ببخشید شما وقت قبلی داشتید؟ اصلا فامیلیتون چیه؟ داشت دق میکرد. حیف اصلا امروز حوصله نداشتم و گرنه حسابی حالشو میگرفتم. بی حوصله گفتم جانانم. تا حالا انقد کسی رو خوشحال ندیده بودم. یگانه وای جانان جون چقد دوست داشتم ببینمت از نزدیک. خوبی گلم بیا بریم تو اقا نیما هستن. بعد من هل داد برو جلوی اتاق مدیریت و در زد و خودش در و باز کرد. من روبروی نیما بودم. سرش پایین بود و تو لپ تاپش بود وای یه عینک خوشگلم زده بود چه ناز میشه با عینک. محو صورتش بودم. که خانم یگانه گفت اقای کیانی جانان خانم اومدن. نیما تا اسم رو شنید سرش رو آورد بالا. یه نگاه خیره بهم انداخت. نیما خانم یگانه شما میتونید برید. خانم یگانه رفت و درم بست. اروم رفتم جلو سلام کردم. نیما سلام بشین خوش اومدی. اولین دکه پیراهنش باز بود و اسم الله تو گردنش برق میزد خوشحال بودم که هنوز این گردنشه. یه جورایی حس میکردم خودم کنارشم

رفتم جلو نشستم رو مبلای چرم قهوای و تکیه دادم بهش. نیما چه عجب جانان خانم اینجا تشریف فرما شدن؟ وسایلی که ماهان میخواست رو گذاشتم رومیز و گفتم ماهان اینارو خونه جا گذاشته بودازم خواست که بیارمشون برای شاهین. از عمد گفتم شاهین فکر نکنه واسه دیدن خودش اومدم. ولی واقعیت همین بود. بلند شدم و گفتم لطفا اینارو بهش بده. من دیگه باید برم. هنوز یه قدم هم نرفته بودم که صدام کرد جانان. اروم از پشت میز اومدم اینور و کنار میز ایستاده بود برگشتم سمتش. نگاهمون به هم بود. یه دستش تو جیب شلوار جینش بود. نگاهش رو به میز دوخت و گفت خب بابت اون روز خب راستش نمیخواستم اینجوری بشه. من بهت گفته بودم با این پسره نمیخوام ببینمت. بی تفاوت نگاش کردم و گفتم فقط با این پسره. یعنی اگه منو با کس دیگه ای ببینی واست مهم نیست. با تعجب نگام کرد که عصبی گفتم باشه من نمیدونم چه پدر کشتگی با علیرضا داری ولی شانس آوردی اینو برای زندگیم انتخاب نکردم. ولی با کس دیگه چطور؟ اصلا من نمیفهمم چکار خوشایند تو دارم. یا تو چرا انقد نگران منی تو فقط باید نگران یه نفر باشی اونم زننه. بعد یه پوز خند زدم و گفتم شاید نفر بعدی هیچ مشکلی نداشته باشه. با قدم های محکم اومدم بیام بیرون که در باز شد و شاهین اومد تو تا منو دید خندید و گفت جانان. که با قیافه برزخی من روبرو شد. حتی بهش سلام نکردم و از کنارش رد شدم و از شرکت زدم بیرون. داغ بودم. عصبانی بودم. من چی بهش گفته بودم. باهاش افتادم سر لج. یعنی خواستگار بعدی اگه خوب بود باید قبول کنم. یه لبخند خبیث زدم. واسه چزوندن نیما بد نبود زندگیم رو به اتیش بکشم. \*\*\*\*\*میشه بگی چرا انقد داری اجبازی

میکنی؟ وای خدا حرف تو کله این نمیره. از اون موقع که تو این پارکه قرار گذاشتیم من 20 بار فقط براش توضیح دادم ولی نمیفهمه. یه هفته از روز خواستگاری میگذره و مثلاً به من وقت داده بود فکر کنم. حالا هم امروز هم خودش هم خونوادش جواب میخواستن. به مامان گفته بودم اگه زنگ زدن بگه جواب من منفیه. بابا اینا هم جواب نهایی رو به عهده خودم گذاشته بودن از علیرضا خوششون اومده بود ولی اصرار انچنانی هم برای سر گرفتن این وصلت نداشتن. ولی من نظرم اصلاً بر نمیگرده. خنده داره اگه بگم شاید یکی از دلایلم اینکه نیما راضی نیست. ولی مطمئنم حتی اگه نیما و عشق عمیقش نبود بازم انتخاب من علیرضا نبود. خب معیار های منو واسه ازدواج علیرضا نداشت. نکته پسر بدی بود نه ولی خب اخه هیچکس نیما نمیشه. علیرضا\_ باتوام دختر میگم تو این یه هفته اصلاً به من فکر کردی؟ بین علیرضا. تو میخوای منو مجبور به این ازدواج کنی؟ تو میخوای منو وارد یه زندگی زوری کنی؟ رنگ نگاهش عوض شد دوباره غم نشست تو چشمش. ناامیدی رو میشد قشنگ تو چشمش خوند اروم و غمگین گفت\_ نه.. نه. و رفت. احساس کردم تو چشمش نم اشک نشسته بود. با رفتن علیرضا نشستم رو نیمکتای پارک. بغض تو گلویم ریخت بیرون و تبدیل به اشک شد. خدایا من دلش و شکوندم. خدایا از کی انقد دلسنگ شدم. خدایا این عشق لعنتی رو از دلم بنداز بیرون. خسته شدم. خدا کمک کن. یا عاشق ترم کن. یا راحتم کن.

جانان بیا بین این لباسه قشنگه. پونه یه لباس زرد دو بندی که دو تا چاک بلند داشت نشونم داد. اخه یکی بزمن تو سرش. پونه من از این لباسا میپوشم. ماها عروسیامون مختلطه. من اونجا با این لباسه چه غلطی بکنم؟ پونه\_ غلط زیادی. خره میخواستم تست کنم. بعدم خودش به خودش خندید. دیوونست. هر هر هر خندیدیم. حالا بیا بگرد یه لباس قشنگ پیدا کن. با پونه اومده بودیم واسه عروسی باران لباس بخریم. خودش یه کت دامن مشکی و قرمز خریده بود بش میومد. هر چقدر بیشتر میگشتیم کمتر پیدا میکردیم. روبروی یه فروشگاه ایستاده بودم. چشمم به یه لباس خیلی خوشگل افتاده بود. یه دکلمه مشکی که تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین یکم پف داشت و بلند بود. ولی خیلی شیک بود حیف که خیلی باز بود. داشتیم از جلوی مغازه رد میشدم که یهو یه لامپ بالا سرم روشن شد. فهمیدم رفتیم تو مغازه و از فروشنده خواستیم واسمون لباسه رو بیاره. گرفتمش و رفتم تو اتاق پرو. پوشیدمش وای خیلی شیک بود موهام ریخته بودم دورم. پونه اومد تو دیدش و خوشش اومد. پونه گفت\_ می خوای اینو بپوشی؟\_اره مگه چشه؟ پونه\_ نه خلیم قشنگه فقط تو که از این لباسا نمیپوشیدی؟\_ فکر اونجاشم کردم. لباسام و عوض کردم و اومدم بیرون. پیراهنه رو حساب کردم و اومدم بیرون. تو پاساژ گشتم و مغازه مورد نظرم رو پیدا کردم. یه زیر سارافونی گیپور با طرح های ریز و شلوغ ازش گرفتم و اومدم بیرون هنوزم یکم زیرش پیدا بود ولی بهتر از هیچی بود یقه اش تا بالای گردنم میومد و شیک بود استیناشم تنگ و بلند بود و دستم و خوشگل نشون میداد. پونه هم خوشش اومد. یه کفش مشکیه پاشنه بلند هم خریدم. چون قدم خیلی بلند نبود و لباس سر زمین میکشید. یه عطر و یه مانتو هم خریدم و اومدم از پاساژ بیرون. حسابی گرسنمون بود به پیشنهاد من رفتیم یه فست فودی و سفارش غذا دادیم. نشستیم بودیم سر میز که دیدم پونه تو خودش. اصلاً امروز یه جوری بود مثل همیشه نبود. پونه چته تو؟ چرا تو خودتی؟ مثل همیشه نیستی؟ پونه\_ مگه همیشه چطوریم؟\_یه کاری نمیکنی یکم بخندیم. کلا امروز منگول بازی در نیووردی. اخ بی تربیت یکی زد تو سرم ابروم جلو این میز روبرییمون که همه پسر بودن رفت. یکیشون از اونور

گفت\_ اخی نازی نزنش گناه داره. بیا عمو خودم نازت کنم. ایش پسره چندش. یه چشم غره به پونه رفتم. که حق به جانب نگام کرد و گفت\_ چته؟ اصلا بهت نمیگم چه مرگمه؟ اوه پس یه مرگش بود.

پونه چیزی شده میگم امروز یکم شکل ادما شدیا. بنال بینم چته. همون موقع پیتزا هارو آوردن. من یه قاچ خوردم که پونه گفت\_ من عاشق شدم. غذا پرید تو گلوم به سرفه افتادم.. یکی از همون پسرا دوباره گفت\_ بابا یه چیکه اب بده به این خوشگله حیفه خفه بشه ها. اه باز من خیط شدم جلو اینا. یکم از نوشابم رو خوردم تا بهتر شدم. راستی این چی گفت. عاشق شده. \_عاشق کی؟ پونه اروم با سالادش بازی میکرد که خجالت زده و شرمندگه گفت\_ دوست پدرامه اسمش فرهاد. وای جانان نمیدونی چه پسر خویه. اقا مهربون. اصلا وقتی میبینمش یه جووری میشم. قلبم تند تند میزنه. سرخ میشم. فقط دوست دارم و ایسم نگاش کنم. جانان چکار کنم؟ تعجب کردم ولی خب خوشحال شدم که بالاخره پونه عاشق شده. نه که اون دیر عاشق شد من خیلی زود دلم و باختم. \_پونه واست خیلی خوشحالم اینکه یکی رو پیدا کردی که دوستش داری و بهش علاقه داری یکی رو داری که فکرت رو درگیر خودش کرده. فقط امیدوارم لیاقت دل مهربونت رو داشته باشه. حالا بگو بینم این فرهاد خان چه شکلی هست چکارست. چی شد که تو اصلا عاشق شدی؟ پونه خنده نمکینی کرد و گفت\_ خب راستش فرهاد قیافش بد نیست. جذاب و قد بلند و ورزشکاره. 25 سالشه. میدونی خیلی مهربونه. با پدرام تو باشگاه آشنا شده. یکی دو دفعه دم خونمون دیدمش یه بارم که باهم رفتن بیرون منم باشون بودم. پدرام که خیلی قبولش داره. میدونی جانان احساس میکنم اونم نسبت به من بی میل نباشه. رفتارش وقتی که منو میبینه یه جووریه. هول میشه.. نمیدونم شاید اینا احساسات منه. واسش خوشحال بودم. بیشتر از اینکه خودش عاشق شده. خوشحال بودم چون فرهاد هم دوستش داشت. اینکه عشق دو طرفه باشه خیلی مهمه. اینکه ادم عاشق کسی بشه که بهش علاقه ای نداره واقعا مسخرست.

\*\*\*\*\*روبروی اینه ایستادم و به تصویر خودم خیره شدم. دارم فکر میکنم که از زندگی چی میخوام و چی شد. اینکه الان حس یه دختر موفق و ندارم. نمیدونم از زندگی چی میخوام. بعضی وقتا با خودم میگم اخی من چه مرگمه منکه همه چی دارم. زندگی خوب رفاه اسایش خانواده خوب ولی همیشه جای خالی عشق تو زندگی عذابم میده. من همه چی دارم ولی نیما رو ندارم. اینی که تو اینه ایستاده با خود قلبم خیلی فرق کرده. امروز عروسی بارانه و از صبح ارایشگاه بودیم. کار باران دیگه تموم شده. دارن تور رو روسرش میذارن. ابجیم مثل فرشته ها شده. موهای عسلیش به چشمای قهوهایش خیلی میان. منم که به لطف این رنگ و روغنا خوب شدم. موهای بلند خرما بوم رو فر درشت کردن. یه طرفو جمع کردن و بقیه رو ریختن یه وری تو. موهام گلستر قشنگی گذاشتن. ارایش مشکی و طلایم رو صورتم خوابیده. غلیظ نیست ولی واسه من که زیاد اهل ارایش نیستم خیلیه. لباس خوشگلیم پوشیدم با همون مخلفاتش. خوبه قشنگ شده. مسلما بدون اون توره خیلی قشنگ تره ولی خب دلم راضی نمیشه اینجوری بیوشم. باران خیلی ناز شده. ابجیم امشب از پیشمون میره بمیرم. بازم خداروشکر حامد غریبه نیست و از خودمونه. حامد هم خوشتیپ کرده بود. کت شلوار سفید پوشیده بود و خوش تیپ کرده بود. اومد و دست باران و بوسید و درگوشش یه چیزی گفت و هر هر دوتاشون خندیدن. لحظات عاشقونشونم خنده داره. حامد و باران رفتن و قرار بود ماهاشم بیاد دنبال من.. رفتم پایین ولی ماشین ماهاشم رو ندیدم بجاش یه سانتافه دیدم.

شروین دم در ارایشگاه تو ماشینش نشسته بود. رفتم جلو سلام کردم. یه شال ضخیم و بلند رو سرم بود که موهامو پوشونده بودولی صورتم و چشمام پیدا بود. جوابمو ندادهمینطور خیره به چشام میکرد. وای این باز رفت تو هیروت. شروین. کجایی؟ یهو به خودش اومد و گفت\_ همینجام. بیا بالا. نشستم تو ماشین و گفتم\_ پس ماهان کجاست؟ قرار بود اون بیاد دنبالم. شروین\_ ماهان کار داشت من اومدم. ناراحتی که اومدم دنبالت؟ راحت تو ماشینش لم دادم و گفتم\_ نه بابا کی حوصله چرت و پرتای ماهان و داره؟ شروین همونطور که به روبرو خیره بود گفت\_ خوشگل شدی. وای باز من خجالت کشیدم. اصلا هروقت شروین بام حرف میزد خجالت میکشیدم. یه جورایی براش احترام قائل بودم. شروین خیلی اقا بود مثل شاهین جفنگ بازی در نماورد یا مثل نیما گستاخ و مغرور و نترس نبود. شروین مهربون و خوش قلب بودو با گذشت چیزی که ازش خیلی دیدم. \_مرسی. کار ارشگره خوب بود. شروین\_ زمینشو داری. \_چی رو؟ شروین\_ خوشگلی رو. این باز منو خجالت دادرقت. شروین اومد یه حرفی بزنه که موبایلم زنگ خورد ماهان بود میخواست بدونه شروین اومده دنبالم یانه که منم خیالش رو راحت کردم. پشت بندش پونه زنگ زد میخواست بدونه رفتم تالار و گفت که تا یک ساعت دیگه میاد. تا اون قطع کرد مامان زنگ زد میخواست ببینه نیم ستی که واسه باران خریدم و اوردم یا نه. بابا اینا هدیه باران بهش یه ماشین دادن. بالاخره یکی از ما دوتا ماشین دار شد. خلاصه که این تلفنای من که تموم شد شروین دوباره اومد حرف بزنه که موبایل خودش زنگ خورد. شروین بود میخواست ببینه شروین کجاست و کی میاد. بعدشم که دیگه رسیدیم دم تالار. خواستم پیاده شم ولی با این ارایش و این لباس خیلی واسم سخت بود شروین که فهمید اذیتم جدی گفت\_ بشین میبرمت دم سالن. دماش گرم خیلی سخت بود از این دارو درختا که زیرشون پر از سنگریزست رد شد. دم سالن از شروین تشکر کردم قیافش یه جوری بود کلافه بود. رفتم داخل هنوز کسی زیادی نیومده بود. همون قوم مغول خودمون بودن. با فک فامیلای مامان که دو روزی میشد از شهرستان اومده بودن و خونه ما بودن. رفتم تو رختکن و مانتو شالم رو رد اوردم. عطر زدم و سرویس طلا سفیدم رو اویزون کردم و یه شال حریر مشکی رو موهام انداختم که لبته موهای فر شدم از اینور اونور زده بودن بیرون. دخترا از ارایش و لباسم خوششون اومده بود. من با این لباس جلو اینا انگاری که اومدم مسجد. خودشون که همه لباس یه وجبی و نیم وجبی پوشیده بودن. یکی نبود جلو این سروین و بگیره. این مینا هم امشب تر کونده بودا. کم کم داشت شلوغ میشدو همه اومده بودن که بالاخره باران و حامد هم از اتلیه تشریف فرما شدن. قربون ابجی نازم. ای شالله خوشبخت بشن. صدای کر کننده موسیقی توفضای سالن غوغا کرده بود. دخترا و پسرا همه وسط بودن. یه لحظه چشمم افتاد به در سالن که نیما و مهشید اومدن. مهشید یه پیراهن دو بندی یقه باز که بلندیش تا رو زانوهایش بود پوشیده بود موهاشو بالای سرش جمع کرده بود و ارایش خوشگلی کرده بودولی نیما.. خدایا مثل همیشه محشر بودو حال خرابمو خرابتر کرد. یه جین مشکی ذغالی با کمر بند شیک. بلوز مردونه سفید و تنگ که یقه باز بلوزش برق الله اش رو تو اون فضای تاریک و روشن نشون میدادیه کت تک مشکی و حتما با عطر دیورش هم دوش گرفته بود عادتش بود. صورتش هم مثل همیشه یه ته ریش کمرنگ داشت. موهاشم رو به بالا حالت داده بود. همیشه تو حسرت داشتنش سوختم. همیشه حتی اون موقع که انقدر به هم نزدیک بودیم. چقد دلم واسش تنگ شده بود. مهشید رفت سمت جمعیت. بلند شدم ایستادم نگاه خیرم رو رو خودش احساس کرد که اونم برگشت و نگام کرد نگاهمون به هم گره خورده بود چشم تو چشم هم بودیم. دوتامون روبروی هم ایستاده بودیم با فاصله. از این رویای طولانی از این کابوس بیزاریم از این حسی که میدونی و میدونم به هم داریم از اینکه هر دو

میدونیم نباید فکر هم باشماز اینکه تا کجا میریم اگه یک لحظه تنها شیمنه میتونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی نمیتونم دارم میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم از اینکه هر دومون با هم لب یک تیغ راه میریم راه میریمچشم تو چشم هم .چشام پر از اشک شده بود.دلم چقد واسش تنگ بود.چقد نزدیک هم بودیم ولی از هم فاصله داشتیم.نگاه اونم بیقرار بودغمگین بودپرغصه بود.چی تونسته بودچشمای نیمای منو غمگین کنه دلم گرفت از غم چشماش مگه مهشید قول نداده بود خنده رو لباش بیاره.خدایا غم به دلش نیار.خدایا پس من اینجا چکارم این هم غم کشیدم اینم روش این غم و با جون و دل میخرم. برای زندگی باتو ببین من تا کجا میرم واسه یک روز این دنیا دارم هرروز میمیرم میمیرمنه میتونم از این احساس رها شم تا تو تنها شی نه اون اندازه دل دارم ببینم با کسی باشی نمیتونم دارم میسوزم از وهم تبی که هر دو میگیریم از اینکه هر دومون باهم لب یک تیغ را میریم راه میریم.احسان خواجه امیری.لب تیغ

اهنگ که تموم شد انگار دوتامون و از اون حال و هوا کشیدن بیرون.سریع رومو گرفتم رفتم پیش باران.برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم.یکم پلک زدم تا اشکای جمع شده توچشمام پاک شن.چقد تلاش کرده بودم امشب نگام اشکی نشه .خودمم میدونستم که با دیدن نیما حالم عوض میشه .کاشکی میدونستم نیما چشه.یکم نشستم پیش باران باهاش حرف زدم.یکم دلشوره داشت.دلداریش دادم تا اروم شد.دختر جیغ میزدن پسرا هم بلند بلند با اهنگ میخواندن و میرقصیدن.باران و آوردن وسط و همه با هم شروع کردن رقصیدن.اون ماهان و شاهینم که از وسط نمیکندن بسکه رقصیدن.ولی خوشگل میرقصیدنا.هی برا خواهر عروس میخواندن که بیاد برقصه .خنکن دیگه میدونن من نمیرقصم اینجا.همشم کار این شاهین مارمولکه.کنارشون ایستاده بودم و دست میزدم که این ماهان یهو اومد دستم و کشید بردم وسط .هی خودش تکون میخورد و میرقصید منم تکون میداد.تو این شلوغی شاهین اومده میگه \_خانمم افتخار میدی یه دور باهم برقصیم.شانس آورد عروسی بارانه و گر نه سالن و رو سرش خراب میکردم. پسره جلف.مهشید هم که از اون وسط نمیکند نمیدونم چکاره عروسه بیا برو بشین خسته نشدی.رفتم نشستم که دیدم یه نفر نشست کنارم و یه لیوان اب پرتقال گرفت طرفم.اوه مرسی شروین خان .شروین\_نگو خسته شدی چونکه اصلا نرقصیدی.یکم از اب پرتقال خوردم گفتم\_خسته اونجوری که نه ولی خب از صبح تو ارایشگام با این کفشای پاشنه بلند.سخته.لبخند زد و گفت\_باشه بابا تو خسته.چه خبرا؟\_هیچی چه خبری جز درس و درس و درس. شروین اومد یه چیزی بگه که پونه رو دیدم گفتم\_ا پونه اومد من برم پیشش الان میام .اومدم پاشم که شروین گفت \_نه جانان یه لحظه وایسا کارت دارم.بلند نشده نشستم.\_چیزی شده؟شروین یکم من کرد و گفت\_خب میدونی یه چند وقتییه میخوام یه چیزی بهت بگم نمی دونم گفتنش الان درسته یا نه ولی دیگه خسته شدم .متعجب و منتظر نگاش میکردم که سرش رو آورد بالا و با چشمای مهربونش نگام کرد و گفت\_جانان من دوستت دارم.

از حرفی که زد تعجب نکردم در واقع شوک زده شدم.چی میگفت دوستم داره منو میگفت.یعنی چی؟تموم حرکات اخیر شروین اومد تو ذهنم.اون خیره شدنا حرفای قشنگ محبتاش...یعنی واقعا شروین که خیلی از دخترا براش سر

و دست میشکونن عاشق کوچیک ترین دختر خاندان کیانیا شده. شروین\_ شاید از حرفم تعجب کنی. تعجبم داره اخه به من اصلا این حرفا نیما دلی خب بابا منم ادمم احساس دارم. از موقعی که خودم و شناختم همه زندگیم شده بود درس. همش درس. خودت که دیدی بخاطر علاقه ای که به پزشکی داشتم همه وقتم رو گذاشته بودم روش. همپای شاهین و ماهان و نیما نبودم. وقتی به خودم اومدم که داشتم تخصصم رو میگرفتم. همون موقع بود که عاشق یه دختر موخرمایی شدم. با منه این موهای منو از کجا دیده. مثل اینکه فهمید تعجب کردم چون گفت\_ پارسال تولد سروین. یه جشن دخترونه بود همه دخترای فامیل و دوستانش بودن. منم که رفته بودم بیمارستان ولی وسطای راه یادم اومد که شب قبلش پرونده پزشکی یکی از بیمارام و آورده بودم با خودم خونه و الان تو اتاقم بر گشتم خونه. تو حیات هر چقدر به مامان زنگ زدم که بهش بگم برام بیاره. تلفن و جواب نداد مجبور شدم خودم از نرده ها برم بالا و از تراس اتاقم برم تو پرونده رو برداشتم ولی بجای اینکه دوباره از تراس برگردم حواسم نبود داشتم از در اتاق میومدم بیرون. که یه لحظه یه دختر معصوم با موهای بلند خرمایش که یه تاپ دامن سفید پوشیده بود مثل یه پری از تو رویاهم رد شد. جانان نمیدونم به عشق در یک نگاه اعتقاد داری یا نه ولی من همون لحظه دلمو به یه دختر موخرمایی دادم. نمیگم عاشق موهاش شدم. جانان من عاشق نجابتی شدم که تو اونو همیشه زیر روسری قایمش میکردی جوری که من با یه لحظه دیدنشون دل و دینم رو باختم. الان 1 ساله که شب و روز دارم به تو فکر میکنم چه تو خونه چه بیمارستان. هر دفعه اومدم بگم نشد ولی دیگه دلم امشب طاقت نیوورد.. من دیگه داره 30 سالم میشه. و اینم میدونم که تفاوت سنی من و تو خیلی زیاده ولی جانان همین امشب قول شرف میدم که اگه تو بخوای و همه زندگیم بشی خوشبخت میکنم. جانان میدونی به زندگیم جون دادی؟ تو مثل اسمت به روح خسته و مرده من جون دوباره دادی؟ وای خدا این همه حرفای قشنگ از شروین بعید بود.. حرفای شروین روحمو قلقلک میداد. روح زخم خورده من تشنه شنیدن همین حرفا بود حرفایی که ارزوم بود روزی از زبون نیما بشنوم. علیرضا هم از این حرفا میزد ولی اون نتونسته بود با حرفاش اینجوری اروم کنه. یعنی واقعا شروین منو دوست داشت. داشتم به حرفاش فکر میکردم که گفت\_ همیشه فکر میکردم که تو نیما همدیگه رو دوست دارید. نمی دونی وقتی شما دوتا رو با هم میدیدم چی میکشیدم. نمیدونی وقتی با بهونه و بی بهونه زنگ میزد و از ماهان حال تو رو میپرسیدم و میگفت که با نیما رفتن بیرون چه حالی میشدم. ولی وقتی اون مهشید رو انتخاب کرد فهمیدم بین شما دوتا بیشتر یه دوستی عمیق بود تا عشق. جانان من بهت قول میدم همه عشقم و نثارت کنم. اخ خدا چرا همه فکر میکردن منو نیما همدیگه رو دوست داریم ولی خودش نفهمید که من دوشش دارم. چرا من باید انقد تحقیر بشم چرا نیما حالمو نفهمیدی. دوباره بغض نشست تو گلو. شروین\_ جانان تا هر وقت که بخوای بهت وقت میدم واسه فکر کردن فقط .. فقط به منم فکر کن. و رفت.

رفت ولی ذهن منو مشغول خودش کرد. اصلا باورم نمیشد روزی همچین حرفای عاشقانه ای از شروین بشنوم یعنی ممکن بود انتظارش روحی از شاهین داشته باشم ولی از شروین اصلا. فکر نمیکردم حتی بلد باشه از این حرفای عاشقانه هم بزنه. از جام بلند شدم رفتم یکم پیش دخترا نشستم. یه ده دقیقه ای پیش پونه بودم ولی بیشتر داشتم دنبال نیما میگشتم. هر چقدر گشتم پیداش نکردم. نگاهی به پیست رقص انداختم مهشید رو دیدم که داره با یه نفر

رقص تانگو میره فکر کردم نیماست ولی وقتی به دور مهشید رو چرخوند دیدم اینکه مازیار دوست حامده. این با مهشید کی آشنا شد؟ اصلا نیما کجاست؟ اوادم بیرون احتیاج به هوای تازه داشتم به ارامش که یکم فکر کنم. ذهنم خیلی مشغول بود. چرا شروین؟ اوادم بیرون کسی زیاد اونجا نبودهوا دیگه داشت سرد میشد و همه داخل بودن. یکم که قدم زدم احساس کردم سایه کسی رو پشت درختا دیدم رفتم جلوتر به نفر روی به کنده درخت نشسته بود و سیگار میکشید. لباس اشناش بوی اشناحالت نشستن اشناش منو سمت خودش میکشوند. نتونستم جلوی خودم وبگیرم و نرم سمتش. اروم اروم رفتم و پشت سرش قرار گرفتم. نیما\_بالاخره اومدی؟ خیلی وقته منتظر تم جانان. این از کجا فهمید منم. نیما\_بوی تو رو فقط من میتونم تشخیص بدم. نگو این حرفا رو نیما نگو و دیوونم نکن. نیما با به صدای غمگین گفت\_جانان خیلی وقته برات درددل نکردم. واست حرف نزد. میذارم امشب خودم و خالی کنم؟ مگه میشد نذارم مگه میشه نخوام. همونطور پشتم بهش بود و تکیه دادم به درخت تنومندی و به روبرو خیره شدم. چیزی نگفتم که خودش گفت\_نمیدونم چم شده نمیتونم حالتامو درک کنم. به روز کلافم به روز خوشحالم به روز غمگینم به روز عاشقم. دارم خرد میشم دارم میشکنم. میخوام..میخوام اعتراف کنم که انتخابم اشتباه بود..وای خدا چه خبره امشب چرا همه دارن اعتراف میکنند. یعنی رسید اون روزی که دوست نداشتم تو سرنوشت نیما باشه حتی اگه بهاش شکستن دل من باشه. نیما\_هنوز نمیدونم که عاشق مهشید هستم یا نه ولی اون داره با کاراش دیوونم میکنه. نمیتونم به کاراش عادت کنم. نمیتونم به لباس پوشیدنش که همه جونش لخته عادت کنم. نمیتونم به اینکه تو مهمونیا و عروسیا با پسرا میرقصه و لاس میزنه عادت کنم نمیتونم ببینم سیگار میکشه و پشت بندش پیک پیک مشروب میزنه بالا عادت کنم نمیتونم ببینم تو جمع دوستاش و فامیلاش باید از پای میز قمار بکشمش بیرون عادت کنم نمیتونم. خیلی بی غیرتم که تا الان نکشتمش خیلی بدبختم که حتی تا حالا نزد تو دهنش. گاهی وقتا فکر میکنم شاید دوستم نداره. انقدر که به اسم پسرای دیگه عزیزم و جونم مبینده تا حالا به من که شوهرشم نگفته. ساکت شد. به سیگار دیگه روشن کرد و گفت\_جانان منو میفهمی. درکم میکنی؟ جانان چرا مهشید مثل تو نیست. چرا من فقط با درد دل کردن با تو اروم میشم؟ چرا فقط تو مایه ارامشمی؟ نمیدونم چرا اون موقع این رفتاراشو ندیده بودم نمیدونم چرا تا حالا هیچی بهش نگفتم. بعضی وقتا با خودم میگم شاید دوستش ندارم که واسم مهم نیست و خیلی وقتا میگم به درک به جهنم بذار هر غلطی میخواد بکنه ولی بعد با خودم میگم پس این انتخاب چی میتونه باشه؟ کلافم جانان کلافه. اروم کن فقط تو میتونی منو اروم کنی. برگشت سمتم نگام کرد. نگاهش رو به من بود ولی نگاه من به روبرو. با به لحن سرد ولی جدی گفتم\_این انتخاب خودت بود نه هیچکس دیگه. این تو بودی که اونو انتخاب کردی پس باید پای حرفت هم بمونی. باید مردونگی رو ثابت کنی. اگه میتونی تغییرش بده ولی اگه نمیتونی تاوان اشتباهت اینکه بمونی و زجر بکشی. شاید داری تاوان میدی. شاید دل شکوندی. پس بمون و ببین. ببین و زجر بکش بالاخره به روزی تموم میشه. اینو گفتم و اروم رفتم. نم اشک و تو چشمات دیدم. شاید اروم شد شاید نه ولی واقعیت رو جلوی چشمات اوردم باید میفهمید تاوان دل شکسته چیه. یعنی نیما داره تاوان دل شکسته منو میده؟ ولی من هیچ وقت نیما رو نفرین کردم. هیچ وقت براش بد نخواستم هیچوقت راضی به غمش نبودم. اون شب بجای اینکه یکی از بهترین شبای زندگی من باشه بخاطر عروسی باران و اعتراف شروین تبدیل شد به بدترین شب زندگی من بخاطر شکسته شدن غرور به مرد. مرد رویاهام.

همه دور هم نشسته بودیم و حرف میزدیم. شام خورده بودیم و از بس به چرت و پرتای شاهین و ماهان خندیدیم دلدرد گرفتیم.

بعد از شام هر کی واسه خودش یه جانشسته بود و با همدیگه حرف میزدن. منم دیدم سروین تنهاست رفتم پیشش. نشستم و گفتم\_

چه خبرا سروین؟ خوبی؟

خندید و گفت\_ از این بهتر نمیشم.

تعجب کردم این که تا چند وقت پیش داشت دق میکرد. لبخند زد و گفتم\_ خبریه سروین؟

سروین\_ جانان بین خودمون میمونه فعلا.

با سر گفتم اره.

لبخند محجوبانه ای زد و گفت\_ راستش با یکی آشنا شدم یعنی.. خب همکلاسمه. ارش پسر خیلی خوبیه. دو سال از من بزرگتره و ترم اخرشه. میخواد بخونه واسه تخصص. وای جانان خیلی ماهه خیلی. میدونی همون اوایل ازم خواستگاری کرده بود ولی من چشم فقط نیما رو میدید واسه همین ردش کردم ولی بعد از نامزدی نیما با واقعیت کنار اومدم. و بیشتر با ارش آشنا شدم. الانم فهمیدم که دوشش دارم. جانان قراره بیاد خواستگاریم.

خوشحال شدم براش. اینکه اونم داره با کسی که دوشش داره و اونم سروین و دوست داره ازدواج میکنه. ولی یه چیزی فهمیدم که سروین هیچ وقت عاشق نیما نبود و گرنه به این سادگی فراموشش نمیکرد.

\_ سروین برات خیلی خوشحالم. خیلی خوبه که بالاخره جفت رو پیدا کردی. امیدوارم خوشبخت شی خواهری.

از اونجا بلند شدم رفتم کنار پنجره سالن ایستادم یکم به بیرون خیره شدم و بعد برگشتم و تکیه دادم به پنجره و بقیه رو دیدم. زدم. مهشید نشسته بود پیش نگار و با هم حرف میزدن. سروین نگام کرد و لبخند مهربونی زد که جوابشو با لبخند دادم. نگام به نیما افتاد که نگاش به لبخند منو سروین بود. بابا و عمه مریم با همدیگه حرف میزدن. چی میگفتن؟

حوصلم سر رفت از سالن زدم بیرون و رفتم بالا و فوتبال دستی و اوردم واسه پسرا که بازی کنن.

همونطور که از پله ها میومدم پایین نیما رو دیدم که عصبانی با صورت سرخ شده از سالن زد بیرون به پله اخر رسیده بودم که من و دید و بایه قیافه برزخی اومد جلو گفتم\_

باید میفهمیدم این صمیمیتا بی دلیل نیست. نگو خانم سرش جایی دیگه گرمه. پس سروین و داشتی که اون پسر رو رد کردی و مطمئن گفتم شاید نفر بعدی مشکلی نداشته باشه.

بعدم عصبی دندوناشو بهم کوبید و گفتم\_

جانان محاله بذارم از دستم در بری.

اینو گفت و زد از خونه بیرون.

این چش بود؟ چی میگفت؟ چقدر ترسیدم.

رفتم تو سالن پسرا که تا فوتبال دستی رو دیدن حمله کردن سمتش.

مهشید عصبی نشسته بود و پاشو تکون میداد.

نشستم پیش باران و گفتم\_

اینجا چه خبره؟

باران خندید و گفت\_ خره فکر کنم خبرایه. انگاری عمه مریم تو رو واسه شروین خواستگاری کرد. داشت به بابا

میگفت. دور و ور یاشم که من باشم شنیدن.

\_پس نیما کو؟

باران\_ نمیدونم یه لحظه دیدم تند از سالن زد بیرون.

\_پس چرا مهشید و نبرد؟

باران\_ من چمیدونم بابا. وای جانان دیدی چه زشت شده برنزه کرده. اخه چشم ابی و برنزه..

ای بابا اینم دلش خوشه . نیما کجا رفت...

پونه\_ جانان پاشو بیا دیگه . بابا کلی حرف دارم برات.

-تو بیا پونه . اصلا حس آماده شدن ندارم. منم کلی حرف برات دارم.

پونه\_ جانان تا 3 می شمارم اینجا بیا. خدافظ.

وا دختره دیوونه. پس چرا نشمرد.

4روز از مهمونی اون شب میگذره. شبش بابا باهام حرف زد و گفت که عمه مریم درباره من و شروین باهاش حرف زده.

بابا و مامان راضی بودن. چی بهتر از یه داماد دکتر و خوب و مهربون که کل فامیل دوشش داشتن.

بهشون گفتم میخوام فعلا درس بخونم.

بابا هم گفت بهتره یه دلیل منطقی تر بیارم چون شروین با درس خوندن من مشکلی نداره.

از تفاوت سنیمون گفتم با اینکه دلیل مسخره ای بود چون با نیما هم همین قدر تفاوت سنی داشتم. بازم گفت من و مامانت که 11 سال تفاوت داریم. اینم دلیل نمیشه.

بابامیگفت\_ خودت میدونی ادمی نیستم که چیزی رو به بچه هام زور کنم ولی ازت دلیل میخوام. چرا؟ چرا میگی نه؟

نمیخوام بزور شوهرت بدم ولی نمی خوام که زندگیت رو نابود کنی یه مدته دیگه مثل سابق نیستی نمیدونم چرا هرچقدر هم که میپرسم جواب سر بالا میدی.

اگه به کسی علاقه داری به من که باباتم بگو. اگه ادم حسابی باشه که بهش میگی بیاد و بیشتر اشنا میشیم اگر نه که هیچی.

ولی اگه پای کسی وسط نیست بهتره درست و عاقلانه فکر کنی و تصمیم بگیری چون منم باید به مریم یه جواب قانع کننده بدم.

واقعا این وسط گیر افتادم نمی دونم چه غلطی بکنم.

از حرف اون شب نیما چه برداشتی بکنم. یعنی چی که گفت نمیذارم از دستم در بری؟

یعنی من نباید هیچ وقت ازدواج کنم؟ درک نمیکنم یعنی دوستم داره؟

اگه داره پس مهشید چی؟

اگه نداره چرا ولم نمیکنه؟

کاشکی خیالم و راحت میکرد مستقیم میگفت که به من هیچ احساسی نداره اونوقت منم راحت تر میتونستم یه بدبختیو بدبخت تر کنم.

نمیدونم درست چیه؟ غلط چیه؟

کاشکی میشد به یکی بگم و راهنمایم کنه. من که جز پونه و دفتر خاطراتم همدمی ندارم...

اماده شدم و رفتم خونه پونه اینا. خودش تنها بود.

رفتیم داخل و یه راست رفتیم تواتاقش. واسم شربت اب پر تقال خنک آورد.

یکم نشستیم که گفت \_خب اول من یا تو ؟

\_اول تو.

پونه \_فرهاد ازم خواستگاری کرد.

-وای خدا چه خوب؟چه زود؟کی؟اصلا چی شد که خواستگاری کرد؟پدرام فهمید؟

پونه \_وای جانان امون بده.یه نفس عمیق بکش.میگم بهت.

پونه \_هیچی بابا.تو این اردو که خیلی دور و ورم بودیه جورایی دیگه داشت تابلو بازی میشد گفتم الانه که پدرام بزنه دکوراسیونشو بیاره پایین.

خلاصه که دیروز از دانشگاه داشتم برمیگشتم تو هم که کلاس عصر نداشتی دیدم در دانشگاه ایستاده.

وای جانان دیدمش کپ کردم اخه تنها بود.

اومد جلو و مودبانه سلام و احوالپرسی کرد . مردم از خجالت.

بعد با یه لحن خیلی قشنگی گفت \_میتونم چند لحظه وقتتون و بگیرم؟

منو بگی خدا خواسته اومدم سریع بگم باشه دیدم ضایعست گفتم \_اقا فرهاد چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟پدرام کجاست؟

حالا 5 دقیقه نبود با پدرام حرف زده بودما.چه فیلمیم برا خودم.

اونم دستپاچه گفت \_نه نه پونه خانم خودتون و نگران نکنیدهمه خوبن پدرامم خوبه.خودم باهاتون کار دارم.

دیگه طاقت نیاوردم قبول کردم رفتیم یه کافی شاپ.

جانان رفتیم همون کافی شاپه که اونروز با باران رفتیم. یادته؟

\_اه پون حالا بقیشو بگو ببینم. چمی دونم کدوم کافی شاپ و میگی؟

پونه \_دختره بی احساس. دارم برات فضا سازی میکنم قشنگ ببینی تو ذهنت چیشد؟ اییییش.

\_خب بابا چه فضای قشنگی. چقد لذت بردیم. چه هواش خنکه. حالا بقیشو بگو.

پونه \_بسکه بی شعوری. هیچی دیگه یکم من من کرد بعد گفت از من خوشش اومده و دوستم داره و میخواد از جواب من مطلع بشه که با پدرام حرف بزنه. اگه به من بود که همون موقع بهش جواب میدادم ولی خب یکم فکر کردم دیدم زشته الانم مثلا تو مرحله فکر کردن بسر میبرم.

وای جانان خیلی خوشحالم.

\_منم برات خوشحال شدم. میدونی این چند وقت چند تا خبر ازدواج شنیدم؟

پونه \_ازدواج کی؟

\_تو. سروین. علیرضا هم که داره تسلیم میشه.

پونه \_راستی چه خبرازش؟

\_نمیدونم خبری ازش ندارم فقط چند شب پیش رفتن واسش خواستگاری دیگه خبر ازش ندارم.

پونه \_خب تو بگو.

\_چی بگم بهت میدونی که همه چیو.

پونه \_اه جانان. قشنگ و با جزئیات. فضا سازی یادت نره. من بدون فضا سازی اصلا نمی فهمم چی میگی.

\_بسکه کودنی.

واسش تعریف کردم مهمونی اون شب حرفای نیما. بابام. رفتار. دو دلی هام.

پونه نظرش اینه که نیما رو فراموش کنم همین سروین رو بچسبم. ولی من به سروین اصلا علاقه ای ندارم همه حس من به سروین احترامه.

اون واسم عزیزه ولی در حد یه فامیل مثل شاهین مثل حامد. ولی نیما عشق منه. همه زندگیمه. چطوری ازش دست بکشم درسته دلم ازش شکسته ولی هنوز همه وجودم فقط نیما رو میشناسه.

اخه مگه میتونم یه عشق چند ساله رو که هر روز جلو چشمه فراموش کنم. اگه حتی این مهمون بازیارم بذارم کنار نیما شریک ماهانه اینا هر روز با همین میان خونه سر نقشه ها با هم کار میکنن.

از همه مهم تر رفتار خود نیماست که نمیداره چیزی رو فراموش کنم.

بهترین کار اینکه خودم برم و با شروین صحبت کنم. خب به هر حال اون پسر فهمیده و منطقیه. شاید اصلا واقعیت و گفتم. شاید باید زودتر میگفتم قبل از سوپرایز قشنگش توی مهمونی اون شب قبل از اینکه عمه مریم با بابا حرف بزنه...

جین سفیدو مانتو سفیدم رو با شال صورتی و کفش های سفید و کیف صورتی ست کردم. عطر و رژ صورتی و ریمل.

امروز دیگه حتما باید میرفتم و با شروین حرف میزد. فایده ای نداشت.

نمیشد که اینجوری با زندگی شروین بازی کنم. این یه نامردی بود که دلم یه جای دیگه باشه و خودمم جای دیگه. پونه حسابی از دستم عصبانی بود میگفت داری با ایندت بازی میکنی.

ولی به نظر من بهترین کاره. شروین ادمی نیست بیینه من دلم با کس دیگه ای و بخواد جای اون و تو قلبم بگیره.

در همون بیمارستان خوشگله پیاده شدم و رفتم داخل. خواستم با خودم دسته گل بیارم بعد گفتم حالا این پرستارا میگن چه خبره برا شروین حرف در میان.

وارد بخش شدم و رسیدم به ایستگاه پرستاری. یه خانم چاق و سرخ و سفید اونجا بود.

\_ببخشید خانم من چطور میتونم دکتر اشتیاق رو ببینم؟

زنه بدون اینکه نگام کنه گفت \_ایشون با یه گروه پزشکی الان تو اتاق عمل هستن.

وای اخه الان وقت عمل کردنه. ولی چه با کلاس مثلا یکی ازت میپرسه الان شوهرت کجاست؟ بعد تو هم با ناز بگی \_دکتر الان تو اتاق عملن. وای مامانم اینا.

\_ببخشید خانم کارشون کی تموم میشه؟

\_جانان.

با یه صدای آشنا که منو صدا زد برگشتم عقب.

ا اینکه مهتابه. همون دختره که فکر کنم شروین و میخواد.

\_سلام مهتاب جون خوبی؟

با یه نگاه معمولی گفت \_ ممنون با شروین کار داری؟

\_اره ولی مثل اینکه تو اتاق عمله.

پوزخندی زد و گفت \_ با دو سه تا از جراح های پوست تو اتاق عمله. داره تجربه کسب میکنه.

اومد بره که نمیدونم چی شد یه هو گفتم \_

مهتاب میشه باهات حرف بزنم؟

برگشت و با تعجب نگام کرد. یه نگاه خیره و طولانی.

اروم و زیر لبی گفت \_ همراهم بیا.

با مهتاب رفتم تو حیاط خوشگل بیمارستان. یه جای نسبتا اروم و خلوت رو یه نیمکت نشست و منم با فاصله ازش

نشستم و کیفم رو گذاشتم بینمون.

یه سکوت طولانی بینمون حکمفرما بود که با صدای من شکسته شد.

\_دوشش داری؟

برنگشت نگام نکرد. فقط همونجور خیره به روبرو گفت \_ خیلی تابلو بودم.

\_نمی دونم شاید چون من خودمم عاشقم یه نگاه عاشقانه رو سریع درک میکنم.

برگشت و با غم زل زد تو چشمام و گفت \_ اومدی به رخم بکشی که داری شروین و ازم میگیری؟

نمی دونم چرا همون موقع از خودم بدم اومد. یه لحظه اونوجای خودم دیدم و خودم و جای مهشید. حالم از خودم بهم

خورد چون میدونستم الان مهتاب چی داره میکشه. چه غمی تو دلشه چه بغضی تو گلوشه.

\_من عاشقم .عاشق کسیکه خودش از عشقم خبر نداره. عاشق یکی که اصلا نمی تونم فراموشش کنم .خیلی تلاش کردم از ذهنم بندازمش بیرون ولی فایده نداشت .

حتی سعی کردم واسش جایگزین بیارم. ولی هیچکس نمیتونه جای اونو واسم بگیره.از همون دیدار اولمون فهمیدم که به شروین علاقه داری و دوشش داری.

منم دوشش دارم ولی فقط به عنوان یه دوست یه فامیل. اون واسم عزیزه ولی نه عزیزتر از عشق زندگیم.

برگشت و با تعجب نگام کرد که ادامه دادم\_

هیچکس از این موضوع خبر نداره .حتی شروین.امروزم اومده بودم که باهاش حرف بزنم.

حتما از موضوع خواستگاری شروین خبر داری.چون تو هم مثل من همدم و غمخوار کسی هستی که دوشش داری ولی اون فقط بهت عادت کرده.

اومده بودم بگم که ما بدرد هم نمیخوریم که دلم باهاش یکی نیست که اینطور شد .

بعد برگشتم سمتش و دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم\_

مهرباب باور کن حالت و میفهمم. مطمئن باش تمام تلاشم و میکنم که نذارم این ازدواج سر بگره .مطمئن باش که نمیذارم یکی دیگه مثل تو به یه من دیگه تبدیل بشه.

من که به عشقم نرسیدم ولی تلاشم و میکنم که تو برسی چون ..چون تو خیلی شبیه منی...

چشماش پر از اشک شد و تبدیل شد به یه رود اروم رو گونه هاش .چشماشو بست و اروم گفت \_من برای بدست آوردن عشق چیزی گدایی نمیکنم فقط ..فقط ازت تقاضای کمک میکنم..

بغض گلوم و گرفت .خودمم مطمئنم نبودم که بتونم کاری بکنم یا نه .بلند شدم دو تا نفس عمیق کشیدم که بغض تو گلوم بره پایین . با مهرباب وارد بخش شدیم و از همون زنه سراغ شروین و گرفتیم که گفت \_دکتر اشتیاق همین الان از بیمارستان خارج شدن.

اه بخشی شانس.انقد حرف زدیم که رفت.میدونستم که امروز نمیتونم شروین و ببینم .

فقط همینقدر که مهرباب و اروم کردم خودش خوب بود.

هر دفعه اودم با شروین حرف بزمن همیشه. هرکاری میکنم همیشه. یا سریع یکی پیداش میشه یا حرف تو حرف میشه یا با نگاهش دهنم و مبینده.

هر دفعه که ما دوتا توی جمع کنار هم بودیم نیما با نگاهش عذابم میداد. نه اخم میکرد نه حرفی میزد. منم از این بی تفاوتیش اتیش میگرفتم.

مehشیدم که فقط تو مهمونیا بودش هر دفعه هم میومد رنگ و روغنش عوض میشد و سرویس جواهراتش گرونتر.

امروز علیرضا سر کلاس اس داد که می خواد باهام حرف بزنه. نمیدونم راجب چی ولی خودمم دوست داشتم یکم درد دل کنم.

خسته بودم کلافه بودم تکلیفم مشخص نبود بهش اس دادم که همون پارک همیشگی .

بعد کلاس یه ماشین گرفتم و رفتم همون جا.

وارد پارک شدم. اروم رفتم همون نیمکتی که همیشه با هم مینشستیم.

نشسته بود و به زمین خیره شده بود. رفتم و کنارش با فاصله نشستم. زیر لب سلام کردم.

برگشت و نگام کرد طولانی و غمگین. نگاهش مثل عزیز از دست رفته بود.

سرم و انداختم پایین که گفت \_

فکر نمیکردم بیای؟

خدایا یعنی نقد بد شده بودم. یعنی ازم انتظار همدردیم نداشت.

\_ ما با هم دوستیم علیرضا. چرا فکر کردی نیام؟

علیرضا \_ جانان دارن زندگیمو نابود میکنن. دارن اتیشم میزنن. من نمیخوامش.

\_ پس داری قاطی مرغا میشی.

علیرضا کلافه دست کشید لای موهاشو گفت \_ به خودشم گفتم.

با تعجب نگاه کردم که گفت\_چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ باید یه کاری واسه این زندگی کوفتی میکردم یا نه؟ بهش گفتم که یه نفر دیگه رو میخوام. گفتم که اون بی وفاست و دلش جای دیگه. گفتم که از من دل بیره.. ولی نبرید جانان.. نبرید.

\_یعنی چی؟ یعنی براش مهم نیست. قبول کرد؟

علیرضا\_نمیدونم حرفی نزد فقط از طریق خونوادش فهمیدم جوابش مثبت.

خودشون انقدی پولدار هستن که نگم چشم به مال بابام داره. انقد خوشگل و تحصیلکرده هست که نگم رو دست باباش مونده. دختر خوبی. ولی جانان به چشم نیامد. نمی خواش یه تار موی گندیده تو رو به صدتای مثل دلنواز نمیدم.

بغض کردم. صدای قشنگش غمگین بود.

\_چه شکلیه علیرضا؟

علیرضا یهو عصبانی شد و دادزد\_بس کن جانان بس کن. دیوونم کردی. داغونم کردی داری دستی دستی میکشیم. اخی دیوونه چه طور بهت بفهمونم که میخوامت. چقدر غرورم و خرد کنم و بهت بگم هیچکس تو دنیا اندازه تو واسم مهم نیست. چقدر؟

گریم گرفت. خدایا منو بکش که همه راحت شن. من باعث این بدبختیم من باعث خرد شدن غرور علیرضا.

خدایا من لایق عشق علیرضا نیستم. خدایا منو بکش که از این عشق لعنتی راحت شم. خدایا حالا که تو نمیکشیم خودم این کارو میکنم که دیگه خسته شدم.

اره این بهترین کاره خودم و میندازم جلوی ماشین و میمیرم. اینجوری کسی هم شک نمیکنه. ابروی بابام نمیره.

اشکام از چشم میچکیدن. بلند شدم و رو به علیرضا گفتم.\_حلالم کن.

و دوییدم و از پارک زدم بیرون. صدای جانان گفتن علیرضا میومدولی من فقط صدای التماس الود علیرضا نگاه اشکی مهتاب و دل شکسته خودم و میشنیدم. خدایا بذار واسه آخرین بار صورت نیما رو یاد .

خدایا من دیوونه رو ببخش ولی دیگه قلبم طاقت نداره. اگه من بمیرم همه راحت میشن. چشمم و بستم و اروم با پاهایی لرزون رفتم تو اتوبان.

صدای ممتد بوق های ماشینا میومدولی من با ترس با قلبی که تند تند میزد واسه کاری که می خواستم بکنم مسر بودم.

صداها نزدیک و نزدیکتر میشدن که احساس کردم کتفم از جاش کنده شد.دستم کشیده شد.علیرضا با چشمای به خون نشسته داشت نگام میکرد .

تند تند نفس میکشید.با ترس نگاش میکردم که یهو یه چیز داغ رو صورتم نشست.

دست علیرضا بود که رو صورتم خوابید جوریکه صورتم یه وری شد.

گونه ام داغ شده بودمیسوخت.چشمام پر از اشک شده بودقلبم تند تند میزد.

انتظار همچین کاری رو از علیرضا نداشتم ولی..ولی خوب شد زد .زد تا به خودم پیام که بفهمم داشتم چه غلطی میکردم.داشت خریدم و نشونم میداد.

داشتم عذاب دنیا و اخرت و برا خودم میخریدم.

هنوز چشام پر اشک بودکه دستم کشیده شدو پرت شدم تو بغل علیرضا.

سرم و گذاشته بود رو سینشو زیر گوشم اروم و غمگین گفتم \_

معذرت میخوام جانانم. منو ببخش .من حق نداشتم بزنت ولی ..ولی تو هم حق نداشتی این کارو بکنی تو هم حق نداشتی تو این دنیای نا مرد منو تنها بذاری.

جانان مال من نباش ولی..ولی بیادم باش .اینجا باش.. خوشحال باش.. تنهام نذار ..

جانان .. میفهمی.. حرفمو میفهمی ..بغض صدامو میفهمی..جانان حالم و درک میکنی..جانان کاشکی هیچ وقت عاشق نمیشدی ..کاشکی سنگدل بودی اینجوری حداقل شاید کنارم بودی..جانان کاشکی بد بودی کاشکی عاشقت نمیشدم ..کاشکی حس و حال من داشتی..

خدایا بسم نیست.این عذابا بس نیست خدا.خدا مگه من چقد تحمل دارم .

مگه دل کوچیک من چقد طاقت داره خدا..

خودم و از اغوشش کشیدم بیرون و گفتم\_علیرضا سهم من و تو تو این دنیا تنهاییه. بذار تنها باشم بذار با تنهاییام کنار پیام تو هم عادت کن. باید عادت کنی ...

پایان من نبود ان لحظه عجیب

ان گریه عمیق ان سایه ای که گفت

او بی تو میروود

لبخند شوم او

ان دیده وقیح

ان بازی کثیف

ان قطره اشک ناب از چشم برزمین

نه...باور نمیکنم

این اشک بی امان

تکرار ان مدام این حق من نبود

پایان من نبود...

شروین\_جانان من دوست دارم.

\_ولی شروین من به تو هیچ علاقه ای ندارم همه حس من به تو احترامه و بس..من..من نیما رو دوست دارم.

شروین\_اما جانان پس من چی؟ دلم..قلبم..

\_نه شروین به من دل نبند..من..

اه. اینم که نشد. دیوونه شدم نمیدونم چه جوری با شروین حرف بزنم. این بار بیستمه که دارم تمرین میکنم که به

شروین چی بگم ولی نمیشه.

انگار دارم تمرین تتاثر میکنم. دیگه مخم سوت کشیده. بابا ازم خواسته تا یه هفته دیگه بهش جواب بدم .

دلم واسه مهتاب بیشتر شور میزنه میدونم اونم دلش طاقت نیاره.

خودم که مطمئنم این ازدواج سر نمیگیره ولی نمی خوام همه چی بد تموم شه نمی خوام رابطه ها خراب شه. نمی خوام شروین ازم دلخور شه. شروین برای من قابل احترامه.

\_هوی جانان با تواما ؟

هوی به ... بی تربیت. اخه این خواهره.

\_چیه ؟ چته تو؟ باز حامد ولت کرد اومدی اینجاول و پلاس انداختی؟

باران\_ خودتم میبینیم جانان خانم. وقتی شروین...

\_بس کن باران. چکارم داشتی؟

باران\_ سیمات قاطی کرده ها خواهری؟ هیچی میگم جواب این بدبخت و چی می خوای بدی؟

\_تا جاییکه من خبر دارم ما ادم بدبخت نداریم ولی اگه منظورت شروینه که معلومه.

باران با خوشحالی گفت\_ یعنی مثبت.

\_نخیر یعنی منفی.

باران\_ دیوونه شدی جانان میفهمی چی میگي؟ حالا جدی جوابت منفیه؟ می خوای ردش کنی؟

\_مگه من با تو شوخی دارم خواهرم. اخه باران منو و شروین چیمون بهم میخوره؟

بابا ما 10 سال تفاوت سنی داریم.

اصلا این هیچ اخلاقامون اون ساکت و من پر سر و صدا. بازم این هیچ بابا شغلش. حتما قراره یه پاش بیمارستان باشه یه پاش مطب.

بازم این هیچ. به من گفت بورسیه المان داره واسه فوق ولی بخاطر من نمی خواد که بره ولی

من که میدونم خرش که از پل گذشت می خواد منو برداره ببره کشور غریب.

باران\_ این حرفا چیه واسه خودت میگی؟ خودت بهتر از هر کس میدونی شروین ادمی نیست حرفی بزنه بعد بزنه زیرش.

بعدم تفاوت سنیتون کم نیست ولی زیادم نیست .

نه تو خیلی ادم شلوغی هستی نه شروین خیلی ساکت و تو دار.

به غیر از اینا تو با هر کسی که بخوای ازدواج کنی طرف بیکار که نیست کار داره شغل داره برو بیا داره تازه خره بده این دکتیره .

نه حرف تو کله این باران نمیره. وقتی باران انقد واسه دلایل مسخره من جواب داره بابا رو دیگه مطمئن نمیشه کاریش کرد .

بارانم دید از پس من بر نیامد همونطور زیر لبی که فحش به جد و اباد دوتامون میداد رفت بیرون.

دیگه واقعا کم اوردم نمیدونم چکار کنم؟

این اس ام اس هم تازه از شروین رسید. نمیدونم این کار نداره از صبح تا شب پیام عاشقانه میده؟

خانه ام وقتی که می ایی تمامش مال تو

هر چه دارم غیر تنهایی تمامش مال تو

وسعت ارام اقیانوس ارام دلم

ای پری خوب تنهایی تمامش ما تو

دلم واسه نیما یه ریزه شده خیلی وقته که ندیدمش و ازش خبری ندارم.

3 روز دیگه به اتمام زمان فکر کردنم میگذره و من هنوز نتو نستم کاری بکنم.

یه با تلفنی با مهتاب حرف زدم ولی بیچاره تا اسم شروین و اوردم بغض کرد و نتونست حرف بزنه.

میگفت تا موقعی که تو بخوای بهش جواب بدی نمیرم بیمارستان.

واقعا دلم گرفت دوست داشتم برم و همه چی رو به شروین بگم ولی اصلا روم نمیشد

میگفتم چی که شروین من تو رو دوست ندارم نیما رو دوست دارم.

وای حتی تصور دیدن چشمای شروین بعد از شنیدن حرفام دیوونم میکرد.

خدایا خودت بگو چکار کنم؟ خودت یه راهی جلو پام بذار.

از پونه هم خبری ندارم فقط دیروز زنگ زد و گفت بعد از اینکه به فرهاد جواب مثبت داده اونم با پدرام حرف

زده. پدرامم با پونه حرف زده و وقتی خیالش راحت شده که

این دو تا همدیگه رو میخوان با باباش حرف زده و اکی داده.

الانم خونواده فرهاد زنگ زدن و قرار خواستگاری گذاشتن.

پونه لیاقت خوشبخت شدن و داره اون خیلی دختر خویبه. اون بود که منو با خیلی از مسائل آشنا کرد. فرهادم پسر

خویبه من مطمئنم که دوتاشون با هم زوج خوشبختی میشن.

این چند روز غیر از دانشگاه جای دیگه ای نرفتم .

همیشه هم استتار میکردم و میرفتم که علیرضا رو نبینم. طاقت دیدن صورت غمگینش رو نداشتم.

دلم واسش بیتاب میشد وقتی غمش و میدیدم. نمیدونم چرا ولی علیرضا یه جورایی واسم عزیز بود.

تو خونه هم که همش تو اتاقم بودم و مثلاً در حال فکر کردن به مسئله ازدواجم با شروین بودم

ولی همش به نیما و زور گویاش که واسم شیرین بود فکر میکردم.

صدای باران و ماهان و حامد از پایین میومد که خونه رو رو سرشون گذاشته بودن .

دیگه واقعا از اون اتاق خسته شدم. یه شال انداختم رو سرم و اومدم پایین.

نگاه چه خبر کردن اینجا رو. اولین کسی که من و دید ماهان بود یه سوت بلند و

بلبلی زد و بلند گفت \_

ملکه بانو جانان خانم وارد میشوند. درییییییی دیییییییییین.

دیوونه.

با خنده رفتم و به همه سلام کردم. و نشستم کنار مامان .

باران\_چه عجب از اون دخمه زدی بیرون ما دیدیمت.افتخار دادین خانم.

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم\_می خواستم یه سعادتِی نصیبتون بشه.

قیافه باران دیدنی بود دوباره طوفانی شده بود حامد اومد که از روش خودش ارومش کنه ولی فهمید جاش نیست

بابا و ماهان بودن حالا من غیرت نداشتم اون دوتا که سیب زمینی نبودن

البته به این ماهان امیدی نیست اون بیشتر به جای اینکه به نژاد ادما برده باشه بیشتر رگ و ریشه اش از صیفی جاته.

ماهان خندید و گفت\_خب جانان خانم بالاخره رفتنی شدی یا نه؟3 روز دیگه بیشتر وقت نداریا؟

دیدم وقت خوییه الان جوابم و میگم حرف تو حرفم میاد دیگه همه یادشون میره .

که بابا سریع گفت\_ماهان دخترم و اذیت نکن من الان ازش جواب نخواستم.

اه بیا اینم شانس.

باران داشت تند تند ور میزد و من داشتم فکر میکردم و اصلا تو باغ نبودم. نمی دونم با اینکه از نیما قطع امید کرده

بودم و دیگه میدونستم بهش نمیروسم چرا هنوزم نمی تونستم فراموشش کنم.

چرا منم نمیتونم مثل بقیه دخترا ازدواج کنم؟ یه ازدواج سنتی مگه چشه؟

نمیدونم شاید رفتارای نیما بود که هنوز یه کورسوی امیدی تو دلم روشن میکرد ولی مثلا چه امیدی که برم زن

دومش بشم؟

حتی اگر بمیرم حاضر نیستم بهش فکر کنم.

چرا نمی تونستم دل به شروین ببندم یا حتی علیرضا؟

تو فکرای خودم غرق بودم که با حرفی که باران زد خشکم زد.

باران\_راستی مامان فهمیدی چرا چند وقته خبری از نیما و مهشید نیست؟

مامان\_نه مامان.چرا؟ چی شده؟

باران\_هیچی بابا خانم هوس سفر دبی کرده بودن. نیما خان هم برده بودنشون دبی.فکر کنم امروزم رسیدن.

از حرفای باران داشتم از عصبانیت منفجر میشدم. نمیدونم چرا ؟

اخه به من چه که زنش و برده و رفته دبی بگردونه. ولی اخه.. پس اون حرفایی که میزد..

فقط بلده بشینه واسه من گریه و زاری راه بندازه که زنش فلانه که اینطوریه که جلفه که طاقت دیدن این رفتاراشو نداره..

ولی واسه خود مهشید خانم یا میفرستادش کیش یا میبردش دبی یا هردفعه که من میدیدمش یه سرویس جواهرات جدید سر و روش اویزون بودو میگفت اینا سلیقه نیماست.

یعنی من دارم حسودی میکنم هرچی که بود دیگه نتونستم اونجا بشینم .

با عصبانیت بلند شدم و رفتم تو اتاقم.

از زور عصبانیت حتی نمیتونستم گریه کنم. به درک .. به جهنم.. من بشینم اینجا گریه کنم که اون با زنش برن عشق و حالشون و بکنن.

اه حالم داره از این زندگی بهم می خوره از خودم که انقد ضعیف و بد بختم از شروین که انقد اقا و مهربونه. از علیرضا که انقد غمگینه.

حالم بده دوست دارم جیغ بزنم دوست دارم خودم خالی کنم. مطمئنم اگه نیما جلو دستم بود

یه سیلی زیر گوشش میخوابوندم.

اون لحظه یه حس نفرت عمیق نسبت به نیما پیدا کرده بودم .

تا حالا با حرفایی که درباره مهشید میزد فکر میکردم حسش به مهشید انقدرا عمیق نیست شاید فقط دوشش داره ولی .. ولی با این کاراش .. با این محبتاش .. باین باب میل بودنش ..

اون لحظه دیگه ازدواج با شروین برام عذاب نبود..

دیگه فکر کردن به علیرضا بی تابم نمیکرد..

دیگه حتی صدای بغض دار مهتابم وقتی تو گوشم میپیچید اذیتم نمیکرد..

فقط.. فقط از نیما بدم میومد .. همین یه حس عمیق که فقط 2\_3 روز دووم داشت و

همون حس لعنتی بود که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد...

من اون موقع کاری کردم که حتی تو خوابم بهش فکر نمی‌کردم ..

من حماقت کردم با زندگی خیلیا بازی کردم..

ایندم و تباه کردم..

فکر می‌کردم با این کار همه رو نجات میدم ولی بازم موفق نشدم...

دیروز جواب مثبتم و به بابا دادم. هم خوشحال شد هم تعجب کرد. اخه فکر نمی‌کرد من به این راحتی راضی بشم. من که مثلا راضی نبودم. اونا که از دل من خبر نداشتن.

تو این دو سه روز انقد دوست داشتم گریه کنم ولی جلوی خودم و گرفتم که حتی یه چیکه اشکم از چشم نیاد .

عصبانی بودم. همه رفتارای نیما که واسه من تحملشون سنگین بود بهم هجوم آوردن

و منو اینجوری کردن.

ناراحت بودم. خیلی خیلی دلم از نیما شکسته بود ولی بازم .. بازم...

نمیدونم ولی تو اوج عصبانیت تصمیم گرفتم که با شروین ازدواج کنم نه بخاطر لجبازی با نیما نه. چون فکر می‌کردم ازدواج من با شروین خیلی از مشکلات و حل می‌کنه.

یکی اینکه شاید علاقه شروین و تو دلم بکاره و عشق نیما رو کم کنه تا جایی که نیما فقط واسم بشه نوه عموی بابام. هرچند که اینو اصلا دوست نداشتم.

میتونست کاری کنه که علیرضا ازم چشم بیره و با دلنواز یه زندگی جدید شروع کنه.

میتونست خواسته شروین و برآورده کنه.

فقط این وسط مهتاب بود که علی رغم قولی که بهش دادم نتونستم کاری واسش بکنم.

یه جورایی الان از تصمیمی که گرفتم پشیمونم. خیلی.

اینکه دیشب تو اوج عصبانیت تصمیمی گرفتم که فکر می‌کردم دلایل احمقانم خیلی منطقیه اصلا کار درستی نبود.

دوست داشتم الان که میرم خونه بابا ازم بپرسه جانان بابا مطمئنی از جوابت؟

منم در کمال شرمندگی بگم نه بابا من اشتباه کردم.

ولی میدونم همچین چیزی محاله. غیر ممکنه.

الان که این کارو کردم احساس میکنم ارومترم. مثل ایبه که رو اتیش وجودم ریخته.

دیگه از نیما عصبانی نیستم. الان دلهره ازدواج با شروین و دارم. الان بازم غم نگاه علیرضا رو تاب ندارم.

هنوزم نگرانم که جواب مهتاب و چی بدم؟

الان مطمئنم تا دنیا دنیاست عشق من نیما هست و میمونه.

من فقط عصبانی بودم کاشکی اون روز باران از سفر لعنتی نیما حرفی نمیزد که من داغ دلم تازه شه که نگم من تو اون چند روز دلتنگش بودم و اون با زنش کنار سواحل خلیج فارس حموم افتاب میگرفتن.

کاشکی زمان بر میگشت عقب. کاشکی میشد کاری کنم.

ولی دیشب عمه مریم زنگ زد و از بابا جواب گرفت. چقد خوشحال شد از همون پشت تلفن کل میکشید.

دیشب شروین موقع خواب اس ام اس زد که

به تو سوگند به راز گل سرخ

به پروانه که در عشق فنا میگردد

زندگی زیبا نیست آنچه زیباست تویی

تو که آغاز منو لحظه پایان منی.

جانان همه زندگیم شدی... دوست دارم.

از این همه محبت از این همه عشق واقعا شرمنده میشم ولی اخه چطور تو چشمای شروین نگاه کنم و بگم شروین منم دوست دارم.. تو عشق منی..

این دروغه..

این خیانته... که دلم با نیما باشه و جسمم کنار شروین. که سرم رو شونه شروین باشه و به نیما فکر کنم..

نه خدا نمیتونم.. خدایا به دادم برس...

پونه زنگ زد و از پشت تلفن هی جیغ میکشید. دیوونه

فرهاد اینا اومده بودن خواستگاری و جواب مثبت گرفته بودن. الانم دنبال آزمایش و این حرفان.

چقدر خوشحال بود چقدر شاد بود از ازدواجش. ما دو تا دوست صمیمی بودیم .

من عاشق شدم خیلی زود. اونم شد تازگی ها.

الان دو تا مون داریم ازدواج میکنیم. اون با عشقش من با پسر عمه عشقم. خیلی مسخرست. خیلی...

وقتی که فکر میکنم تا چند وقت دیگه من مال شروین میشم اشک تو چشم جمع میشه.

حداقل اون موقع راحت میتونستم به نیما فکر کنم بدون عذاب وجدان. بعدش چی میشه؟ باز میتونم به نیما فکر کنم؟

حالم خیلی گرفته بود انقد که دوست داشتم برم به جایی که یه دل سیر بلند بلند گریه کنم و داد بزنم.

آماده شدم و از خونه زدم بیرون حوصله تو خونه موندن و نداشتم.

رامو گرفتم و رفتم وقتی به خودم اومدم که همون پارکی بودم که همیشه با علیرضا میومدیم.

خدایا یعنی من دارم جواب دل شکسته علیرضا رو میدم. ولی اخه خدا این حق من نیست؟

اشکام راشونو گرفتن و اومدن پایین. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم بلند بلند زدم زیر گریه و هق هق میکردم.

کاشکی از این دنیا راحت میشدم کاشکی علیرضا اون روز جلومو نمیگرفت...

گوشیم زنگ میخورد علیرضا بود. روشنش کردم با صدای پر بغض گفتم\_علیرضا. وزدم زیر گریه

علیرضا با صدایی که ترسیده بود گفت\_

الو جانان. چی شده؟

\_علیرضا خستم. خسته.

نگران شد گفت\_چی میگی تو؟ میگم چی شده؟ کجایی؟ چرا چرت و پرت میگی؟ صاف حرف بزن بینم؟

\_علیرضا میشه بیای پیشم؟ خیلی تنهام.

علیرضا که سعی میکرد خودش اروم نگه داره گفت\_اره عزیزم میام. فقط بگو کجایی؟ جانان سالمی؟ باز که دیوونه

بازی در نیووردی؟

\_جسمم سالمه ولی روحم نه...ودوباره گریه

دیگه ایندفعه عصبانی شد داد زد \_میگم کجایی؟

\_همون پارک همیشگی.

قطع کردم.خدایا دیگه باید چکار میکردم؟باید مینشستم و عروسی کردن و بچه دار شدنش رو میدیدم.

باید بودنش و کنار مهشید تحمل میکردم.چی نصیب من میشد؟

سالهای رفته عمرم.

یه ازدواج خالی از عشق.به هر حال که باید ازدواج کنم.چون مطمئنم خنوادم الان باهام کنار میان وقتی ببینم دارم با خودسری از زیر ازدواج در میرم دیگه ساکت نمیشینم.

هر کس هم سر راه من قرار گرفت یه نفر دیگه بود که دوشش داشته باشه.مهتاب .دلنواز.

خدا چرا کمکم نمیکنی فراموشش کنم؟

خدایا یعنی صلاحم تو ازدواج با شروینه؟یعنی اینجوری فراموشش میکنم.

دوباره یاد شروین افتادم اشک به چشمم نشست و بغض تو گلوم.

\_جانان چی شده؟واسه چی گریه میکنی؟

صدای نگران علیرضا بود.دوباره بغضم گرفت.یه دستانم بهم داد و گفت \_

جانان می خوای دقم بدی دختر؟نمی خوای حرف بزنی؟

ولی نمی تونستم حرف بزنم.

علیرضا \_جانان میدونی چه طوری خودم و رسوندم تا اینجا؟میدونی چی کشیدم؟چقدر ترسیدم؟خداوشکر که سالمی؟

ولی بازم بغض گلوم نداشت یه کلمه حرف بزنم.انگار یه سیب گنده تو گلوم بود.

علیرضا با یه صدای اروم و مهربون گفت\_

می خوام من حرف بزنی تا تو اروم شی؟ اصلا میدونی واسه چی بهت زنگ زدم؟

باشه اول من میگم بعد تو بگو. اصلا مسابقه بینیم مشکل کدوممون بدتره؟

یه نفس عمیق کشید و گفت\_ مثلاً امشب نامزدیمه.

تعجب کردم ولی نه زیاد. به هر حال اونم باید زندگی میکرد.

علیرضا همون طور که به روبروش خیره بود گفت\_

مجبور شدم جانان. بزور. خودشون بریدن خودشونم دوختن. تا حرفی میزنم مامانم غش میکنه. دیگه خسته شدم گذاشتم خودشون هر کاری میخوان بکنن.

فقط دلم این وسط واسه اون دختر بد بخت میسوزه که قراره تو این اتیشی که میخوام درست کنم بسوزه.

برگشتم و نگاهش کردم. اروم گفتم\_ ولی تو همچین کاری نمیکنی؟

خندید. یه خنده تلخ و گفت\_ اروم شدی؟

سرم و انداختم پایین. من و علیرضا هر دو سرنوشتمون یکه. هر دو مون قربانی یه عشقه یه طرفه شدیم.

\_ ما دو تا مثل همیم. به عشقمون نرسیدیم. ولی مهم نیست. باید فراموش کنیم.

تو با دلنواز.. و من .. من با..

نمی تونستم بگم. داشت با نگاهش ذره ذره ابرم میکرد.

چی میگفتم که بهونه رد کردن ازدواج با نیما بود ولی الان دارم با یه نفر دیگه نامزد میشم.

اروم گفتم\_ منم .. با شروین.

بلند شدم نگاهش نکردم.. روبروش ایستادم ولی سرم پایین بود .

\_ تو هم فراموش کن مثل من. من دارم ازدواج میکنم که فراموش کنم .. خیلی سخته.

تو هم مثل من ازدواج کن که فراموش کنی. سخته ولی.. ولی باش کنار بیا. مثل من.

رفتم و علیرضا رو بهت زده همونجا گذاشتم.

صدام نکرد. دنبالم نیومد. داد نزد فریاد نزد

شاید میدونست دیگه فایده ای نداره. شاید نمی خواست بیشتر از این عذایم بده. شاید میدونست کاره دیگه ازم بر نمیاد..

رفتم و حس کردم باز شکسته شد دلی که ترک خورده بود.

غروری که تازه داشت پا میگرفت.

تا خونه رسیدم حال خودم و نفهمیدم. حالت تهوع داشتم. سرم گیج میرفت.

ضعف داشتم. از دیشب هیچی نخورده بودم.

رفتم تو صدای باران میومد. تو اشپز خونه داشت با مامان حرف میزد.

خواستم برم بالا که حرفاشون توجهم و جلب کرد.

اروم رفتم سمت اشپز خونه که با شنیدن حرفای باران سرم گیج رفت چشم سیاهی رفت. خونه دوره سرم میچرخید. افتادم و با خودم گلدون روی میز و که بهش چنگ انداخته بودم هم افتاد.

دیگه چیزی نفهمیدم.

چشام و که باز کردم با یه جفت چشم قهوه ای چشم تو چشم شدم.

نگاه مهربون شروین رو چشام بود. این اینجا چکار میکنه ؟

من که تو اتاقم. رو تختم. این چرا نشسته رو تخت من. وووی.

اودم پاشم برم که شروین لبخند زد و گفت \_ کجا خانم خانما. بگیر بخواب.

—شروین تو اینجا چکار میکنی؟

مثل اینکه فهمید هنوز تو حالت بیهوشیم چون گفت—چیزی یادت نیست جانان؟ نکنه اقتادی سرت خورده به جایی؟

یادم اومد. وای خدا یادم اومد. چرا خدا؟

مامان اومد تو اتاق. بارانم باش بود.

مامان\_ وای مادر بهوش اومدی. خدا رو شکر. قربونت برم. بسکه هیچی نمی خوری؟

بعد اومد بوسیدم و یه لیوان پر آب پرتقال ریخت تو حلقم.

باران\_ اه مامان. ولش کن این خودش به اندازه کافی لوس هست خواهشا از این بدترش نکن.

مامان\_ چکار بچم داری؟

بعد رو کرد به شروین و گفت\_

شروین عزیزم دستت درد نکنه مادر. نمی دونم اگه خودت و نمی رسوندی باید چکار میکردم؟

جانان شانس آوردی مامان. شروین زنگ زده بود خونه کارت داشت که صدای جیغ و ویلیغ باران و که شنید سریع خودشو رسوند.

شروین لبخند زد و گفت\_ الانم خوبی. چیزیت نیست. ضعف کردی فشارت افتاده بود. باید تقویت کنی جانان خانم.

بلند شد سرم و از دستم در آورد و گفت\_ اینم که تموم شد.

لبخند مهربونی زد و گفت\_

مراقب خودت باش خانمی.

و زل زد تو چشام.

خاک بر سرم. این چرا جلو مامان و باران اینجوری شد.

اون باران گور به گوری که فرار کرد رفت بیرون. مامانی هم خودش و با لیوان خالی آب پرتقال سرگرم کرد. وای خجالت کشیدم.

از خجالت سرم پایین بود که رفت بیرون.

مامان یکم نشست پیشم و بعد بلند شد و گفت برم برات یه غذای مقوی درست کنم.

تنها تو اتاقم بودم و داشتم فکر میکردم که چرا؟ چرا الان؟ چرا الان این اتفاق افتاد؟ خدایا بسم نیست؟ این همه بد بیاری پشت سر هم؟ خدایا اگه داری امتحانم میکنی چرا انقد سخت؟ چرا اینجوری ازم گرفتیش؟ اروم اروم اشکام باریدن گرفت.

در زدن چشمم و بستم. بوی ماهان بود. صدای قدمش و میشنیدم. نزدیک تخته شد.

یکم ایستاد و بعد خم شد و اروم پیشونیم و بوسید و زمزمه کرد دوست دارم ابجی.

دیگه نتونستم تحمل کنم. اروم چشمم و باز کردم.

خندید و گفت\_پس پونه راست میگه هر وقت خواستیم بیدارت کنیم بیوسیمت.

خنده کمرنگی کردم و گفتم\_ولی من خواب نبودم.

ماهان\_پس می خواستی خودت رو لوس کنی؟

\_ای یه جورایی.

نشست کنارم لبه تخت. تو چشمم نگاه کرد و گفت\_احساس میکنم از این وضع راضی نیستی. با شروین مشکلی داری؟

بغض دوباره گلوم و گرفت. داشت خفم میکرد. کاشکی ماهان میرفت بیرون.

ماهان\_دوست نداری راجبش حرف بزنی؟

نه معلومه که نه نمی خوام. اذیتم میکنه.

ماهان که فهمیده بود حوصله حرف زدن ندارم. خواست مثلاً جو روشادش کنه. شروع کرد به حرف زدن.

ماهان\_راستی فهمیدی چی شد؟ خبر دست اول دارم برات. بشنوی کپ میکنی؟

نه ماهان نگو ترو خدا نگو. خودم میدونم. شنیدم که به این روز افتادم.

ماهان\_نیما و مهشید با هم بهم زد. خیلی جالبه نه یه زوج بهم زد. یه زوج به هم رسیدن. یعنی دارن میرسن.

ولی بهتر حیف نیما بود اسیر این دختره شده بود. اه

اشکام تا پشت پلکام اومده بودن. ماهان ترو خدا برو.

خدا صدامو شنید چون گوشیش زنگ خورد. بلند شد گونم و بوسید و رفت بیرون.

دیگه به اشکام اجازه خروج دادم.

خبر بهم خوردن نامزدی نیما و مهشیدو جواب مثبت من به شروین مثل بمب تو فامیل پیچید.

شاید کسی باورش نمیشد نیمایی که انقد واسه رسیدن به مهشید تلاش کرد خودش مسرانه و مصمم نامزدی رو بهم بزنه.

با اینکه با هم عقد رسمی نبودن ولی نیما نصف مهریه اش و بهش داد که بقول نگار سایه اش و از روی زندگی نیما برداره.

من نمیفهمم پس اون همه علاقه اون کارا چی میتونست باشه.

هنوز به هیچکس دلیل بهم خوردن نامزدیش و نگفته.

ولی مهم نیست. دیگه اصلا هیچی واسم اهمیت نداره.

حس میکنم مثل یه مرده متحرکم. کسی که تو زندگیش نه عشق داره نه هدف دقیقا مثل مرده میمونه.

اوضاع روحیم داغونه. از اون روزی که بیهوش شدم 3-4 روزی م

گذره ولی از اتاقم بیرون نیومدم. بقیه فکر میکنن هنوز ضعف دارم و نمی تونم پاشم ولی خودم بهتر از هرکس میدونم که چه حالیم. میدونم که طاقت بیرون اومدن و ندارم.

نمی خوام دوباره چشم به نیما بیفته. نمی خوام دوباره دلم بلرزه. نمی خوام بیشتر از این شروین و خرد کنم.

الان پونه پیشم بود. از خودش گفت از فرهاد. از اینکه فرهاد بهتر از اون چیزیه که نشون میده.

از جواب آزمایششون که خوب بوده. از انگشت نشونی که دستش کردن. از جشن عقدی که قراره بگیره.

کاشکی نمیگفت. کاشکی میفهمید داره واسه یه ادم شکست خورده از خوشبختیش میگه. در ظاهر گرچه لبخند رو لبم بود ولی دلم شکسته بود.

حتی فکرشم نمیکردم به روزی به خوشبختی پونه حسودی کنم.

تو این مدت گوشیمو خاموش کرده بودم. نمی خواستم با هیچکس در ارتباط باشم. نمی خواستم با کسی حرف بزنم در واقع نمی خواستم از نیما چیزی بشنوم. دوست داشتم تو بیخبری مطلق باشم.

بعضی وقتا دوست داری همین الان بری تو کما. که از همه چی راحت شی که هیچ فکر و خیالی نداشته باشی. من چقدر الان دوست دارم بمیرم.

خیلی سخته. خیلی. وقتی ببینی اینهمه تلاش کردی تحمل کردی اخرشم هیچی.

الان که شاید میتونستم امیدی به برگشت نیما داشته باشم خودم و اینطوری گرفتار کردم.

ولی.. ولی من به خودم قول داده بودم که دیگه به نیما فکر نکنم.

اون باعث شد من به اینجا کشیده بشم تبدیل بشم به یه دختر تنها و دلشکسته نا امید.

هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم انقد فراز و نشیب داشته باشه.

کاشکی علیرضا بود. کاشکی بود تا یکم باهاش حرف بزنم درددل کنم که سبک شم. ولی دیگه اونم ندارم اون دیگه الان مال دلنوازه.

تنها امیدم واسه بهم خوردن این ازدواج خراب شدن جواب ازمایشا بود. عمه مریم زنگ زده بود هماهنگ کرده بود که بریم واسه آزمایشا که اگه خوب بودن اخر هفته بله برون بگیرن.

اگه به خودم بود که اصلا دوست نداشتم از اتاقم پیام بیرون. اتاقی که حتی دیواراشم همپای گریه های شبونه منن.

به یه دوش ابگرم نیاز داشتم که هم سر حال شم هم پف چشممو بخوابونه.

یه مانتو و شلوار مشکی و کیف و کفش و شال مشکی پوشیدم. همش شد سیاه سیاه سیاه. مثل زندگی خودم.

مامان تا اومد تو اتاق با دیدن لباسام گفت \_

وا این چه ریختیه واسه خودت درست کردی. دربیار ببینم. مثلاً عروسیا.

بازم یه عروسی دیگه که من از سر گرفتنش بیزار بودم.

حوصله بحث و کل کل با مامان و نداشتم. یه شال سفید به جای مشکیه زدم و بدون هیچ ارایشی رفتم پایین.

شروین دم در منتظر بود. پشت در یه نفس عمیق کشیدم. اون گناهی نداشت. که شریک عذابای من بشه. بعدم من به خودم قول دادم شروین از احساس قلبیم چیزی نفهمه.

با یه لبخند کمرنگ رفتم و سوار ماشینش شدم.

لبخندرو لبش بود. سلام کردم که با خوشرویی جوابم و داد.

تیپ قشنگی زده بود به خودش حسابی رسیده بود. چقدر دلش خوشه. بیچاره حق داره. داره داماد میشه.

یه موسیقی ملایم گذاشت و حرکت کرد.

شروین\_خانم خانمای خودم چرا ساکته؟

حرفای قشنگ شروین دست و دلم و نمی لرزوند ولی واقعا شرمندم میکرد.

\_نه چیزیم نیست اول صبحه تازه بیدار شدم.

شروین\_ولی من دوست دارم همیشه خانم خوشگلم و با لبخند ببینم. حتی تو خواب.

همونطور که نگاهم بروبرو بود گفتم\_عادت میکنی شاید من عادت کردم.

شروین که معلوم بود از چرت و پرتای من چیزی حالیش نشده گفت\_دوست داری بریم آزمایشگاه بیمارستان خودمون.

اولش اومدم بگم باشه که یهو یادم اومدممکنه اونجا مهتاب و بینم یهو گفتم\_چه کاریه؟ همین نزدیکی یه آزمایشگاه هست.

قبول کرد. میخواستم درباره مهتاب پیرسم باید ازش خبری میگرفتم.

\_ازمهتاب چه خبر؟ هنوز میبینیش؟

شروین\_نه یه چند وقته نیستش گوشیش خاموشه. از بیمارستان هم مرخصی گرفته. خونشونم تماس گرفتم مامانش گفت یه مدته کسله. ازش بیخبرم.

همه دردم به طرف. غصه مهتابم به طرف. خودم و خیلی مقصر میدونم ولی اگه من جواب مثبت نمیدادم بابا رو چکار میکردم؟

رفتیم آزمایشگاه و بعد از گذراندن به سری کلاس و انجام آزمایشات اومدیم بیرون و به اصرار شروین رفتیم به جگرکی و بزور شروین چند تیکه جیگر خوردم.

نزدیکای خونه بودیم که ازش خواستم همینجا پیادم کنه.

شروین\_ واسه چی؟ خب تا خونه میرسونمت.

\_مرسی میخوام یکم قدم بزنم.

شروین\_ می خوام ماشین و همینجا نگه دارم با هم بریم.

دوست داشتم تنها باشم واسه همین گفتم\_ ممنون شروین میدونم الان باید بری بیمارستان ولی باور کن من خویم و مشکلی نیست. تا خونه هم که راهی نیست.

از ماشین پیاده شدم. شروین به لبخند جذاب زد و به چشمک خوشگل و گاز داد و رفت.

منم اروم رفتم سمت خونه.

تو این چند ساعتی که با شروین بودم خدا میدونه چند دفعه خواستم بهش حقیقت و بگم ولی... ولی روم نمیشد. چطور میگفتم؟

دلم واسش خیلی میسوخت. نمی خواستم با زندگیش بازی کنم ولی کاری بود که شده بود نمی خواستم بزنم زیر همه چی.

تا خونه سه خیابون بیشتر فاصله نداشتم که به صدای اشنایی از پشت سر صدام کرد.

\_جانان.

خودش بود صدای قشنگ خودش بود. صدایی که بهترین ملودی زندگیم بود. ایستادم ولی برنگشتم.

اروم اومد و روبروم ایستاد. زل زد تو چشم. ته ریشش زیاد شده بود پای چشاش گود افتاده بود.

چشماش سرخ بودن. غم تو چشماش موج میزد.

نیما\_چرا جانان؟ چرا داری اینکارو میکنی؟

بغض گلوم و گرفت. باز اومد .اومد که با کاراش با نگاهش اتیش به دلم بکشه.

یه چی میدونستم که از خونه بیرون نمیزدم.

چشام داشت پر از اشک میشد که برگشتم .رومو ازش گرفتم. نمی خواستم اشکام و بیینه.

دوباره اومد و روبروم ایستاد.

با یه صدای پر بغض و لرزون گفت \_واسه چی جانان؟ چرا خودتو ازم مخفی میکنی؟ چرا گوشت خاموشه؟

جانان به من نمی تونی دروغ بگی.داری دستی دستی خودتو میندازی تو چاه.

من میدونم تو شروین و دوست نداری.

جانان فقط من میتونم وقتی که خوشحالی شادی رو از تو چشات بخونم.

ولی نیستی تو شاد نیستی جانان.

بهم میگی ؟بهم بگو. بگو جانان بگو و راحت کن.بذار منم راحت شم.

میدونی من نمی تونم بگم.میشناسی منو از اخلاق گندم خبر داری.

جانان فقط یک کلام بگو.بگو همه این حرفا دروغه.بگو می خوام منو اذیت کنی.

جانان میدونی طاقتش و ندارم..

خدایا تمومش کن.تمومش کن.خدایا دارم اتیش میگیرم.خدایا چرا فقط من و نیما میتونیم همدیگه رو درک کنیم.

چرا غم تو نگاهش و فقط من میفهمم چرا اون فقط میتونه شادی منو درک کنه .

چرا شروین نفهمید من خوشحال نیستم که یه مرگیم هست.

باید این بازی رو همینجا تمومش کنم .اره باید این نمایش مسخره تموم شه نیما حق داره.

برگشتم و با چشمایی پر از اشک با صدایی که میلرزید از بغض بدون اینکه خجالت بکشم سرم و گرفتم بالا و چشم

تو چشم شدم باهاش.نگاش کردم .داشتم اسیر سیاهی چشماش میشدم ولی جلوی خودم و گرفتم.

نه نیما ایندفعه تو داری اشتباه میکنی. من شروین و دوست دارم.

رابطه من و تو یه دوستی ساده بود که دیگه همون هم داره تموم میشه. خودت اینطور خواستی.

ولی به هر حال اگه خوشبختی من و میخوای دعا کن جواب آزمایشای من و شروین مثبت شه.

که اخر هفته بله برونمونه.

بعدم با نفرتی که نمیدونم از کجا پیداش شد زل زدم تو چشماش و گفتم. \_

ولی اینم مطمئن باش که حتی اگه آزمایشا منفی هم باشه واسم اهمیتی نداره. چون انقد

شروین و دوست دارم که حاضرم بخاطرش از همه چی بگذرم. چون عاشقشم.

بعدم سریع و با عجله در حالیکه اشکام رو صورتم میچکیدن از کنارش رد شدم.

میدونستم دنبال نیما. با حرفایی که من زدم میدونستم دیگه پیداش نمیشه. ولی باید میفهمید دل من بازیچه اش نیست. زندگی من قصه و رمان نیست. واقعیت.

باید میفهمید نباید با احساساتم بازی کنه.

نفهمیدم کی رسیدم خونه. کلید انداختم و در و باز کردم و رفتم تو خونه.

در و بستم و به در تکیه دادم. نشستم رو زمین و زدم زیر گریه.

گریه واسه خودم. واسه بختم.

نیما چرا.. چرا داری با حرفات دیوونم میکنی چرا با روح و روانم

بازی میکنی. لعنتی مگه مهشید چش بود؟ این حرفا چی بود که زدی؟

خدایا فقط یه چیز ازت می خوام. اینکه بهم بگی این همه عذاب کی تموم میشه؟

خدایا چرا انقد دیر؟ چرا نیما چرا دیر فهمیدی که من خوشحال نیستم؟ چرا تو این مدت نگاه های پر حسرت و ندیدی؟ چرا اشکایی که گوشه چشمم قایم میشد و ندیدی؟ چرا اه هایی که از سینم بیرون میزد و نشیدی.. چرا.. نیما خیلی دیر اومدی.. دیگه همه چی تموم شده..

دیروز با یه دسته گل اومده بود دیدنم.. با یه نگاه مهربون

همون نگاهی که سالها ارزوی دیدنش و داشتم و ازم دریغ میکرد

گریه کرد..اشک ریخت ..گفت که چقد دلش واسم تنگ شده

ولی من فقط نگاهش کردم..وقتی رفت سنگ قبرم از اشکاش خیس شده بود

دیر اومد ...مثل همیشه..

از اونجایی که زندگی همیشه بر وفق مراد من بوده و همیشه به ساز من رقصیده ایندفعه هم رو سفیدم کرد.

امروز شروین زنگ زد و با خوشحالی گفت که جواب آزمایش مثبت بودن.

پشت تلفن احساس یه ادمی رو داشتم...نه من دیگه احساسی برام نمونه بود..واسم مهم نبود..با شروین ازدواج

میکنم و یه زندگی بی عشق و شروع میکنم با کسی که علاقه ای بهش ندارم و یه عمر میسوزم در حسرت عشقم..میسوزم و میسازم.

من هیچ من به درک من به جهنم شروین چه گناهی کرده که نبا ید طعم یه زندگی عاشقانه رو بچشه.

اون چرا باید درگیر بشه..خدایا کاشکی میتونستم براش از مهتاب بگم..حیف که قسم داده بود از علاقت چیزی به شروین نگم.

شروین با خوشحالی حرف میزد و من فقط به یه نقطه خیره شده بودم..احساس کردم که دستم خیس شد.

یه قطره اشک از چشم چکید رو دستم..بازم گریه کردم.

انقد زرزرو شدم که دیگه کنترل اشکام دست خودم نیست.

شروین\_جانان تو هم خوشحالی؟

قطره اشکم رو پاک کردم و گفتم\_اره هستم.

شروین\_جانان من که خیلی خوشحالم در واقع حس میکنم رو ابرام..مامان و سروین و که دیگه نگو مگه کسی میتونست ساکتشون کنه.

چقدر همه خوشحالن ..کاشکی منم شاد بودم خوشحال بودم..کشکی این روزا بهترین روزای عمرم میشدن..

نکنه نیما واقعا واسم دعا کرده؟نکنه حرفای اون روزمو باور کرده؟

ولی..ولی اون میفهمه که بهش دروغ گفتم.

چشمای اشکیم اینو بهش فهموند که چه ضربه ای خوردم همونطور که فهمید خوشحال نیستم میفهمه که حرفام واقعیت نداشت.

عمه مریم زنگ زده بود به مامان و گفته بود واسه آزمایشا.ظهر خونمون غوغا بود.

باران و حامد اومده بودن.ماهان زودتر اومد.چه خبر کردن

.مثلا می خواستن منو خوشحال کنن.

سکوت و بی حرفی منو گذاشتن پای خجالت و شرم و حیا.ولی کاشکی میفهمیدن بعضی وقتا توی سکوت ادما یه دنیا حرف هست یه عالمه گله و شکایت یه عالمه نارضایتی.

کاشکی میشد به باران بگم خواهری این همه شادی تو بیشتر مایه عذاب منه.

کاشکی ماهان میفهمید مثل اون موقع ها نیاز به همدردیش دارم .

اینکه بیاد و بهم پيله کنه که چمه.همه از جواب مثبت آزمایش با خبر بودن.

شاهین زنگ زده و سر به سرم گذاشت و کلی چرت و پرت گفت.

از پشت تلفن با یه صدای مثلا بغض دار گفت \_

جانان خیلی بی شعوری.کثافته خر..واسه چی داری زن اون شروین لندهور میشی ها؟

خندم گرفته بود بهش .هنوزم دست از سرم بر نمی داشت.

\_شاهین دیگه باید این مسخره بازیات و تموم کنی. فکر نکنم شروین خوشش بیاد.

شاهین\_شروین غلط کرد با تو که رفتی زنش شدی.اصلا مگه تو نامزد نداری.په من اینجا باقالیم.ها

جانان به جان خودم شب عروسی پامیشم با ماشینم ..نه نه ماشین خودم سفیده با ماشین دوستم که مشکیه خوب میشورمش که حسابی برق بیفته و تمیز بشه .اره داشتم میگفتم با ماشین یهو میام داخل سر سفره عقد همون موقع که تو می خوای بگی با اجازه ننه بابام بله که تو خیلی بیجا میکنی ..اره همون موقع میام و از ماشین پیاده میشم .

داد میزنم

نه..این زن منه عشق منه جون منه ..نمی دارم ازم بگیریدش..بعد میام یقه شروین و میگیرم پرتش میکنم اون پشت  
مشتا بعدش میام دستو میگیرم بزور با خودم میبرمت و با همدیگه میریم تو افق محو میشیم.

وای خدا از دست این پسر بعد مدتها خندیدم.

این شاهین کمپانی مسخرگیه.

شاهین بخند.خنده هم داره.بهم رودست زدی حالا هم داری به ریش نداشته من میخندی خائن.

خائن.خائن.من خائن نیستم.من به کسی خیانت نکردم.چرا خیانت کردم.من به عشقم خیانت کردم.من به نیما خیانت  
کردم.

مگه اون صاحب قلب من نبود واسه چی می خوام یکی دیگه رو واردش کنم.

نه ..نه..به خودم قول میدم که نذارم هیچکس دیگه ای وارد قلبم بشه.نمیذارم.

بازم تو ایینه یه دختر نشسته که غم تو چشماشه.که ناراضیه ولی هیچکس اینو نفهمید.

بزور میخوام لبخند بزنی ولی انگار ماهیچه های صورتم دیگه یادشون رفته

حتی چجوری بخندن.

امروز بله برونه.از صبح خونمون غلغله بود باران و عمه هدی اومده بودن کمک مامان.

منم خودم و زدم به سر درد که از اتاق نرم بیرون.حتی نرفتم واسه امشب لباس بگیرم.

باران رفت و واسم خرید کرد.هنوزم نگاش نکردم بینم چیه.چه شکلیه.فقط خود باران میدونه اگه لباس باز بخره  
نمی پوشم.

رفته بودم زیر پتو داشتم از تو گوشیم عکسای نیما رو نگاه میکردم مثلا می خواستم باش خداحافظی کنم.اخ که چه  
دردی داره..

بزور باران بلند شدم که اماده شم.

دوش گرفتم.خوده باران موهامو سشوار کشید.یه کت شلوار خیلی خوشگله شکلاتی واسم گرفته بود.پوشیدمش فیت تنم بود.بهم میومد.

باران میخواست موهامو بریزه رو شونه هام ولی مگه من میداشتم.

موهامو بالا سرم محکم بستم و روسری کرم شکلاتی هم سرم کردم.

عطر زدم و صندلای شیشه ای هم پوشیدم.

حوصله ارایش نداشتم ولی بارانه دیگه همیشه کاریش کرد.

اومد و رو صورتم یه کارایی کرد.رژ و رژ گونه و ریمل.دیگه نداشتم ادامه بده.

خوب شده بودم.تو اینه به خودم نگاه کردم .بازم همون دختر غمگین.

صدای مهمونا از پایین میومد.

اروم از پله ها رفتم پایین.

همه اومده بودن تو سالن نشسته بودن.

دلهره داشتم نه به خاطر اینکه امشب بله برونمه چون می خواستم واکنش نیما رو ببینم.اصلا امشب میاد؟

رفتم داخل سالن و سلام کردم.همه ها کمتر شد.همه با خوشرویی جوابم و دادن.

سروین اومد جلو با مهربونی گونمو بوسید و گفت \_

عروس خانم خوشگله ما چطوره؟

از سروین این ناپرهیزیا بعید بود.با لبخند جوابش و دادم و رفتم نشستم.

تازه تونستم بقیه رو هم ببینم.

سروین که حسابی دختر کش شده بود.کت شلوار سورمه ای و بلوز سورمه ای و کراوات سورمه ای با خطای سفید.

عطرشم که رو خودش خالی کرده بود.صورتشم حسابی صفا داده بود.

همه چقد به خودشون رسیده بودن.من از همه ساده تر بودم.

نگام بین جمعیت گشت و رو اونی که دلم دنبالش میگشت ثابت موند.

چقدر غمگین. چقدر ساده. چقد ساکت. ولی مغرور. مثل همیشه. حتی الانغمگین و مغرور.

همه داشتم با همدیگه حرف میزدن. شروین بروم لبخند زد. دوباره شلوغ شد. اصلا شکل بله برون یا مهمونی رسمی نبود.

یکی میرفت یکی میومد.

این با اون حرف میزد. گوشیم زنگ خورد. پونه بود. حتما میخواست بهم تبریک بگه.

رفتم تو حیاط. کلی چرت و پرت گفتم که بیا عروسیامونو با هم بگیریم و چمیدونم مسخره بازی در می آورد.

گوشی و که قطع کردم. یه صدای زمزمه شنیدم. رفتم جلوتر. نیما نشسته بود. سیگار دستش بودو شعر سیب از زبون خود سیب رو که همیشه با هم میخوندیم و میخوند.

نمی دونم چرا وسوسه شدم واسه آخرین بارم که شده. با هم این شعر و بخونیم واسه همین منم باهاش همکلام شدم.

دخترک خندید و پسرک ماتش برد که به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیده.

باغبان از پی او تند دوید به خیالش می خواست حرمت باغچه و دختر کم سالش را از پسر پس گیرد. غضب الود به او قیظی کرد.

این وسط من بودم سیب دندان زده ای که روی خاک افتادم

من که پیغمبر عشقی معصوم بین دستان پر از دلهره یک عاشق و لب و دندان

تشنه کشف و پر از پرسش دختر بودم و به خاک افتادم

چون رسولی ناکام ..

هر دو را بغض ربود

دخترک رفت ولی زیر لب این را می گفت\_ او یقینا پی معشوق خودش می اید.

پسرک ماند ولی روی لبش زمزمه بود مطمئنا که پشیمان شده بر میگردد.

سالهاست که پوسیده ام ارام ارام ..عشق قربانی مظلوم غرور است هنوز

جسم من تجزیه شد ساده ولی ذراتم همه اندیشه کنان غرق در این

پندارند این جدایی به خدا رابطه با سیب نداشت.

توم که شده‌مونطور که پشت به من نشسته بودیه پک عمیق به سیگارش زد و دودش رو فرستاد بیرون.

پاهام به اختیار خودم نبودن که برگردن داخل. همونجور ایستاده بودم و خیره به نیما بودم که گفت \_تو هم مثل من دوست داشتی واسه آخرین بار بخونیش؟

بعد بلند شد برگشت و روبروم ایستاد. سیگارش رو زیر پاش خاموش کرد.

دوتا دستاشو کرد تو جیب شلوارش و سرش و گرفت بالاو خیره به چشام گفت \_

میدونی داری راه و اشتباه میری؟ جانان انقد میشناسی منو که حاضر نیستم واسه کوچترین چیزی از کسی خواهش کنم چه برسه به التماس.

یه قدم اومد نزدیکتر و سرش و خم کرد و با یه نگاه مهربون گفت \_

ولی جانان بهت التماس میکنم توموش کنی. این بازی مسخره رو توموش کنی. اگه واسه تنبیه منه بسمه بخدا بسمه فقط با زندگیت بازی نکن. از این بدترش نکن. جانان هنوزم وقت هست.

توم وجودم داغ شده بود. میسوخت از حرارت. دوست داشتم بخندم یه خنده بلند یه خنده عصبی دوست داشتم بخندم به حماقتم به کار احمقانم. من که با ندونم کاری زدم همه چی رو خراب کردم.

از یه دختر 18 ساله بیشتر از این بر نمیاد.

اومدم برگردم که اومد و روبروم ایستاد و گفت \_جانان بیشتر فکر کن... من..

یه قدم اومدم جلو که از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت.

کنار هم ایستاده بودیم ولی برعکس هم .

مچ دستمو از رو لباس محکم گرفته بود و فشار میداد معلوم بود عصبیه. دردم گرفته بود ولی هیچی نگفتم.

اروم با یه صدای ضعیف گفت \_

با رفتنت داغون میشم.

یه پوزخند زدم بهش و گفتم \_پس تازه میشی مثل من.

دستم از دستش در اوردم و سریع از کنارش رد شدم.

قلبم تند تند میزد منظورش چی بود؟ از چی داغون میشد؟ خدایا تحمل غم نیما رو ندارم.

رفتم داخل. هنوز همه داشتن حرف میزدن و شلوغ بود.

شروین تا نشستم با لبخند اشاره داد کجا بودی؟

گوشیمو نشونش دادم و گفتم پونه بود.

خندید. چشمک زد و گفت \_ دلم برات تنگ شده بود.

خجالت کشیدم. لپام سرخ شدن فکر کنم چون شروین زد زیر خنده.

سرمو انداختم پایین.

اصلا حوصله مهمونی رو نداشتم. دوست داشتم زود تموم شه و من برم تو اتاقم.

نیما هم اومد داخل اخماش تو هم بودن و دماغ بود. نشست سر جاش و پاشو انداخت رو پاشو عصبی تگونش میداد.

عمه مریم یه گردنبند خیلی خوشگل و ناز انداخت گردنم واسه نشون.

نقل ریختن سر من و شروین.

شاباش ریختن سرمون. شروین اروم زیر گوشم گفت \_ بالاخره شدی عزیز دلم.

واکنش من فقط یه لبخند خشک و خالی بود. اصلا احساسی به حرفای شروین نداشتم.

جراتم نداشتم نیما رو نگاه کنم میدونستم الان قیافش شکل همون اژدها شده. حرفای اصلی زده شدن و جشن

نامزدی رو هم گذاشتن واسه هفته دیگه تو خونه باغ شروین اینا. چند ماه بعدم عقد و عروسی.

چقدر همه چی داشت سریع پیش میرفت. همه چیز داشت دست به دست هم میدادن که من و زودتر وارد راهی کنن

که ازش بیزار بودم. این روزا زندگی واسم تکراری شده. تکراری و کسل کننده.

سه روزی از مراسم بله برون میگذره. به بهونه دانشگاه از زیر بار خریدای جشن فرار کردم.

اصلا حوصله خرید کردن ندارم.

کارای اصلی رو که شروین خودش انجام داده. ریزه کاری ها رو هم باران و شروین کردن.

فقط قراره یه روز با دخترا برم واسه خرید لباس.

هر روز میرم دانشگاه و بعد کلاسم تا دیر وقت پیاده روی میکنم تا دیر تر برسم خونه.

بیشتر مسافت خونه تا دانشگاه رو پیاده میام.

دوست نداشتم برم با شروین و یه مشت دروغ و چاخان تحویلش بدم و یه لبخند زشتم بندازم تنگش.

ترجیح میدم نینمش و تلفنی فقط حرفای اونو گوش بدم.

از علیرضا دیگه خبر ندارم حتی دانشگاه هم ندیدمش. امروز تو دانشگاه سراغش و از دوستش گرفتم ولی گفت رفته سفر. حتما با دلنواز رفتن. خواستم بهش زنگ بزنم که یکم باهاش حرف بزنم

ولی گفتم شاید با این کار دوباره هوایی بشه به هر حال دیگه اون یه مرد متاهله. منم که دیگه جای خود دارم یه سر دارم هزار سودا.

امروز از دانشگاه زدم بیرون مثل همیشه داشتم کنار خیابون قدم میزدم و اصلا تو حال و هوای خودم نبودم که یه ماشینی کنارم اروم حرکت میکرد.

شیشه ماشین و داد پایین و صدای یه پسره اومد که گفت \_

خانم خوشگله افتخار نمیدی؟

پسره بیشعور. اصلا محلش نداشتم که دوباره گفت \_

بابا یه نگاه بنداز شاید خوشش اومد.

نه این ادم نمیشه. همچین کسایی لیاقت نگاه کردن ندارن. اومدم از رو جوب پیرم که یهو گفت \_

جانان کجا میری؟

ایستادم. این منو از کجا میشناسه. اروم برگشتم سمتش.

اینکه شروینه. پسره بی تربیت این از این کارا هم بلده و رو نمیکرد.

اروم رفتم سمتش در و برام از داخل باز کرد.

سوار شدم و سلام کردم که با خوش رویی جوابم و داد.

شروین\_جانان یعنی عاشق همین نجابتتم ها. حتی سرتم بلند نکردی ببینی کی مزاحمت شده. شاید خوشش اومد.

اخم کرده برگشتم سمتش که خندید و گفت\_

باشه بابا تسلیم.

خنده اش که اروم شد گفت\_جانان یه جی میپرسم جان شروین راستشو بگو ها؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت\_حالا وجدانا خوشش اومد.چهره دختر کشی دارم یا نه؟

پسره پرو.خندم گرفته بود بهش.ادم نمیشه.

اونم خندید و گفت\_اها بخند بابا دلم گرفت.جانان خانم شما نیگی من دلم واست تنگ شده.همش درس درس.

خجالت کشیدم.شرمنده شدم از این همه محبتش.

اون انقد خالصانه محبت میکنه ولی در عوض من..

\_بیخشید این چند وقت کلاسا رو تق و لق رفتم دیگه اگه نمیرفتم نا جور میشد.

نگاه قشنگی بهم کرد و گفت\_اشکال نداره خانمی.شما همینقدر که یاد ما باشی بسه برامون.

خدایا من لیاقت این همه محبت و ندارم.خدایا حداقل کمک کن مهرش به دلم بشینه.فقط یکم دوشش داشته باشم.

\_خجالتمون نده شروین خان.حالا نمی خوامی بهمون نهار بدی من خیلی گرسنمه.تو گرسنت نیست؟

یه خنده شیطون کرد و یه نگاه بد جنس بهم انداخت و گفت\_

چرا اتفاقا الان که دارم فکر میکنم انگار منم خیلی گرسنم شده.

پسره بیشعور.باز من به این رو دادم.دیگه واقعا به این نتیجه رسیدم که اصلا نباید به شروین رو داد چون واقعا بی ظرفیته.

خودم و زدم به اون راه.اونم یکم خندیدو رفت سمت همون رستوران که اون سری رفتیم.کلا امروز خیلی شاد بود.

با سروین و باران و شیما اومده بودیم واسه خرید لباس نامزدی.

اصلا حوصله خرید کردن نداشتم ولی خب دیگه خیلی ضایع بازی میشد اگه نمی یومدم.

بعدم اگه قرار بود اینا رو بفرستم که میرفتم به تیکه پارچه پنجاه سانتی میخریدن که نمیدونستی این الان سرشه یا تهشه.

کل بازار و گشتیم ولی مگه لباس پوشیده پیدا میشد چیزایی هم که بودن من خوشم نمیومد.

همه یا دکلته بودن یا بندی یا کوتاه یا تور و خلاصه هیچی پیدا نکردیم.

مثلا برای من اومده بودن بیان خرید. همشون خریداشونو انجام دادن.

باران به پیراهنه سبز ابی خیلی ناز خرید. بلند بود ولی حلقه ای بود و دوتا چاک بلندم داشت.

سروین به پیراهنه کوتاه بالا زانو بنفش خرید که روی دامنش پر از تور ای خوشگل داشت.

شیما هم به کت دامن کوتاه بالا زانو صورتی خرید.

کلا همشون خرید کرده بودن الا من.

دیگه داشتم نا امید میشدم که یهو توی به پاساژ به مغازه ای بود که فقط به تک لباس تو ویتترینش گذاشته بود.

محو زیبایی لباس شده بودم.

به پیراهن سفید از جنس حریر و لخت بود که دور کمرش پراز گلای ریز برجسته سفید داشت که تو شون نگین کار شده بود.

یقه شل و افتاده بود. روی سر شونه هاش به گل خیلی خوشگل بود که استیناش از زیر گل در میومدن.

استینای حریر که از بالا تنگ بودن و کمی کمی گشاد میشدن و روشن از نگینای خیلی شیکی کار شده بود.

دامن بلند و ساده ای داشت. انقد لخت و نرم بود که اگه تکون میخوردی همینجوری واسه خودش میچرخید.

نشون بچه ها که دادم همشون تائید کردن. رفتیم تو فروشگاه و از فروشنده خواستیم که واسمون بیاردش.

تو اتاق پرو که اصلا دلم نمیومد بپوشمش بسکه لخت و ظریف بود.

بلندی دامن تا روی پاهام میومد. تو تنم خیلی قشنگ نشسته بود مخصوصا که موهام ازاد رو شونه هام گذاشته بودم.

بچه ها خیلی خوششون اومد.

اومدم از اتاق پرو بیرون و از فروشنده خواستم که بذارش تو پاکت.

بالاخره منم خریدم و انجام دادم. با اینکه قیمتش خیلی گرون بود ولی واقعا شیک بود.

خیالم دیگه از لباس راحت شد.

بعدم رفتیم و هممون یکی یه صندل هم رنگ لباسمون خریدیم.

منم یه صندل شیشه ای پاشنه بلند خریدم بچه ها مسخره میکردن میگفتن جانان با این لباسا و صندل شیشه ای مثل سیندرلا میشه.

بعد سروین گفت وای ترو خدا غیب نشی جانان داداشم دق میکنه.

دیوونه ها.

فقط میموند یه مشکل. نامزدی مختلط بود منم که مثلاً عروسم موهامو چکار کنم؟

که بله اونم حله با یه شال حریر سفید رنگ لباسم همه چی حله. دخترا

کلی غر زدن که بابا یه شبه و نامزدیته و یه شب هزار شب نمیشه و اینا ولی من اصلاً زیر بار نرفتم. مگه شب نامزدی من نامحرما بهم محرم میشن.

من که کار خودم و کردم.

خریدا که تموم شد با بچه ها رفتیم رستوران و شام خوردیم و بعدم همه رفتیم خونه.

خیلی خسته بودم. انقد که حال تکون خوردن نداشتم.

خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد. سروین بود.

سروین\_می خواستی بدون شب بخیر بخوابی.

\_بیخشید. خیلی خسته بودم.

سروین\_دشمنت شرمنده خانمی. خسته نباشی. شنیدم یه لباس خوشگل خریدی قراره بشی شکل فرشته ها.

\_این سروین دهن لق نتونست جلو زبونشو بگیره؟

سروین خندید و گفت\_اون بیچاره که چیزی نگفت. من خودم مطمئنم تو هر لباسی پیوشی شکل فرشته ها میشی. تو فرشته زندگی منی جانان.

یه لبخند قشنگ اومد رو لبم. در برابر این حرفا تونستم سکوت کنم.

شروین\_ شبت بخیر گلم.

\_شب بخیر.

فردا مثلا جشن نامزدیمه ولی هیچیم مثل بقیه عروسا نیست.

ارایشگره گفته بود که از یه روز قبل بیا واسه اصلاح ابرو و اپیلاسیون و پروارایش و تعیین مدل مو و ناخن و چمی دونم از این ادا اطوارا.

ولی نرفتم گفتم خود روز جشن میرم واسم انجام بده .

بعدم من که زیاد کاری ندارم .موهام که زیر شاله.بقیه اونا هم نمی خواستم . اصلا هیچی نمی خواستم. اصلا امروز حوصله نداشتم.

بارانم از یه طرف زنگ زد و کلی فحش بارم کرد که مثلا فردا نامزدیته تو رفتی دانشگاه. این همه کار داریم تو ول کردی رفتی.

اخراشم قطع کرد دختره دیوونه.

اصلا اعصاب درست و حسابی ندارم هی میگم خدا رو چه دیدی شاید تا فردا افتادم مردم تصادف کردم سخته کردم دیگه همه خیالشون راحت میشه.

بعضی وقتا هم واسه دلداری خودم میگم اخه جانان احمق دلتم بخواد کی از شروین بهتر ه.

پسر مردم اقا دکتر مودب خوشتیپ جذاب مهربون اینهمه هم که دوست داره .

همه از خداشونه همچین کسی خواستگارشون باشه اون وقت تو اینجوری میکنی .

ولی بعد با خودم میگم مگه نیما چشه خب اونم مهندس خوشگل خوشتیپ خب مغرور هست ولی مهربونم هست اصلا من عاشق همین غرورش شدم اصلا دله بابا خب چکارش کنم؟

یه دفعه میبینی یکی از بین این همه غذا یکیه که مورد علاقه که اگه هر روزم براش بپزن سیر نمیشه ارزش.نیما هم همونه دیگه.

دیوونه شدم داشتم با خودم کل کل میکردم.

داشتم از دانشگاه میرفتم سمت خونه که گوشیم صدای زنگ اس ام اسش اومد.

بازش کردم از علیرضا بود تعجب کردم خیلی وقت بود ازش خبری نداشتم .

بر سنگ مزارم بنویسید اشفته دلی خفته در این خلوت خاموش

او زاده غم بود که از خاطر دوستان گشت فراموش

ترسیدم. قلبم تند تند میزد. این چیه نوشته. یعنی چی؟

نکنه بخواد کار احمقانه ای بکنه. اون که دیگه مشکلی نداره.

خودم و دلداری دادم که نه بابا یه پیام سادست دیگه.

شمارش و گرفتم جواب نمیداد دوباره گرفتم بازم جواب نداد.

دیگه واقعا ترسیدم .

واسش اس زدم \_علیرضا خوبی؟ کجایی؟

داشتم میمردم. دلشوره گرفتم.

دستام میلرزیدن که دوباره یه پیام دیگه اومد.

بازش کردم. از خودش بود.

نوشته بود \_

زندگی گفت که اخر چه بود حاصل من؟

عشق فرمود تا چه گوید دل من.

عقل نالید کجا حل شود مشکل من.

مرگ خندید در خانه ویرانه من!

دیگه رسما سکنه رو زدم. این چشمه چرا همش داره از مرگ و میر مینویسه. وای خدا

حالا چکار کنم. بازم بهش زنگ زدم رد تماس داد. کاشکی شماره دلنواز و داشتم.

حالا چه غلطی بکنم دوباره براش فرستادم.

علیرضا میگم کجایی؟ چته تو؟ این چرت و پرتا چیه نوشتی؟

با پاهایی لرزون رفتم پارک کنار دانشگاه و نشستم روی یه نیمکت خالی.

از استرس حتی نمیتونستم راه برم.

منتظر بودم که پیامش اومد. بازش کردم.

ارزویم این است نترود اشک از چشم تو هرگز. مگر از شوق زیاد.

نرود لبخند از عمق نگاهت هرگز.

و به اندازه هر روز تو عاشق باشی

عاشق انکه تو را می خواهد

و به لبخند تو از خویش رهایی گردد

و تو را دوست بدارد به همان اندازه که دلت می خواهد.

خدایا حالا چکار کنم. اشک به چشام نشسته بود. از یه طرف از پیامش غمگین و ناراحت شدم و از یه طرفم میترسیدم.

نمی دونستم چکار کنم؟ ایندفعه قلبم کند میزد. قاطی کرده بودم.

بهش پیام دادم.

علیرضا تو رو خدا جواب بده ؟اینا چین نوشتی؟ چی شده؟ چرا جوابم و نمیدی؟

اصلا زمان و مکان از دستم در رفته بود. فقط و فقط نگران علیرضا بودم. اون لحظه فقط سلامتی علیرضا برام مهم بود. دیگه هیچی اهمیت نداشت.

که دوباره پیام اومد. ایندفعه با خوندن پیامش قلبم از کار ایستاد

گاه با خودم می اندیشم خبر مرگ مرا به تو چه کس میگوید؟

ان زمان که خبر مرگ مرا از کسی میشنوی

روی تو را کاشکی میدیدم. شانه بالا زدنت را

و بی قید تکان دادن دستت را که مهم نیست زیاد

و تکان دادن سر را که عجیب! عاقبت مرد؟ افسوس

کاشکی میدیدم. من با خودم میگویم.

چه کسی باور کرد جنگل جان مرا آتش عشق تو خاکستر کرد.

دیگه واقعا داشتم گریه میکردم. اخه چه خبره؟ ترسیدم نکنه بلایی سر خودش بیاره؟

با چشمای اشکی و دستای لرزون نوشتم.

علیرضا اگه هنوز برات مهمم جان من تمومش کن.

بخدا دارم گریه میکنم تمومش کن لعنتی.

اروم گریه می کردم. نمی دونستم الان باید چکار کنم. به کسی خبر بدم. ندم. اصلا شماره ای ادرسی از هیچکدومشون نداشتم.

احساس کردم یکی کنارم نشست. احتمالا پسر بود از بوی عطر تندش اینو فهمیدم.

ترسیدم. اخه پارک خلوت بود. اروم سرم و اوردم بالا که دیدم یه پسر جلف مو سیخ سیخی نشسته کنارم.

اه چنشد حال از قیافش بهم خورد.

پسره چی شده خانم خوشگله؟ کی گریه تو در آورده؟ عزیزم. بذار خودم اشکات و پاک میکنم.

اشغال بیشعور.

دستشو آورد نزدیک صورتم که مثلا اشکامو پاک کنه که یهو بصورت خیلی فانتزی پرت شد تو گل کاریای کنار پارک.

وای خدا این که علیرضا است. اینجا چکار میکنه؟

علیرضا عصبانی رفت طرف پسره. یقشو گرفت و از رو زمین با شدت

بلندش کرد و با صدای زمختی گفت \_

غلط میکنه کسی بخواد اشکای جانان منو پاک کنه. شیر فهم شدی یا حالیت کنم؟

پسره که از هیکل علیرضا حسابی ترسیده بود به تته پته افتاده بود.

تا علیرضا ولش کرد، فرار کرد رفت.

فقط من این وسط مات مونده بودم به علیرضا. اینکه صحیح و سالمه.

برگشت ستم، لباسش و مرتب کرد و بروم لیخند زد.

یهو یادم اومد تا همین چند دقیقه پیش عزا گرفته بودم واسه چرت و پرتای این اقا.

با عصبانیت رومو ازش گرفتم کولم برداشتم که برم سریع اومد روبروم و ایساد و گفت \_

نرو جانان. ترو خدا دیگه نرو.

علیرضا کولمو که تو دستم بود و محکم گرفته بود و نمیداشت برم.

کولمو برد و رفت نشست رو همون نیمکت خالی.

یه نگاه بهش انداختم و منم بی تفاوت رفتم نشستم.

نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت \_ دلم واست تنگ شده بود. نمی دونم امروز چم بودلوس شده بودم. دوست داشتم

بینم هنوزم برات مهمم یا نه.

نگرانم میشی؟ خیلی وقته جلوی در دانشگاه منتظرتم. وقتی دیدم داری گریه میکنی از خودم بدم اومد. اینکه من

اشکت و در اوردم.

ولی خب از یه طرفم خوشحال شدم از اینکه هنوزم یه جایی پیشت دارم.

دلم از حرفاش گرفت. برگشتم و نگاش کردم و گفتم

\_علیرضا معلومه چی میگی؟ خب معلومه که تو واسم مهمی. تو دوست خوب منی. من مهمترین راز زندگیم رو به تو گفتم.

شادی و سلامتی تو واسم خیلی مهمه.

یه چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد که گفتم \_سفر بودی؟

علیرضا \_اره. فرید میگفت سراغم و گرفته بودی.

\_اره. یه مدت نبودی تو دانشگاه. نگران شدم. حالا کجا رفتین؟ ماه عسل؟

راستی دلنواز چطوره؟ خیلی دوست دارم بینمش. خوبه؟

یه پوزخند بهم زد و گفت \_اره ماه عسل بودم ولی تنها.

چی؟ ماه عسل تنها؟

با تعجب نگاه کردم که گفت \_این زندگی جهنمی رو همینا واسم درست کردن. انقد زندگی رو براش زهر میکنم که خودش با پای خودش فرار کنه بره.

از روزی که نامزد کردیم نرفتم سراغش. باورت میشه حتی نمی دونم شمارش چنده؟

اون بهم زنگ میزنه. اس ام اس عاشقانه میده ولی من خیلی سرد باهاش رفتار میکنم

یه جورایی دیگه خودش مطمئن شده که کاری از دستش بر نیامد.

عصبانی شدم بلند شدم و گفتم \_

\_دیوونه شدی؟ میفهمی داری چکار میکنی؟ اون دختر با هزار امید و ارزو اومده تو زندگی تو. اون بیچاره چه گناهی

کرده که تو داری با مامانت و بقیه لج میکنی؟

یهو فریاد زد \_اون از همه چی خبر داشت. اون میدونست که نمیتونه جایی تو قلبم باز کنه. میدونست من خر علاف

یکی دیگم. نباید خودشو بزور وارد زندگیم میکرد.

\_علیرضا گناه خودت و مامانت و گردن اون ننداز. اونم مثل من فکر میکرد تو همه چی رو فراموش کردی. اینکه با

قضیه کنار اومدی. فکر میکرد میتونه تو رو مال خودش کنه.

علی داری با این کارا همه چی رو خراب میکنی. دلنواز دختر خوبیه.

زندگیت رو نابود نکن.

علیرضا\_زندگی من خیلی وقته که نابود شده همون موقع که تو ردش کردی.

ولش کن حوصله نصیحت شنیدن ندارم. تو چی از خودت بگو. نشستم سر جام. دوباره یاد بدبختی خودم افتادم. به زمین چشم دوختم و گفتم\_ فردا نامزدیمه.

یه اه عمیق کشید و گفت\_ این زندگی یه مرگ تدریجیه. کاشکی انقد جراتش رو داشتم که خودم و از این زندگی راحت کنم.

\_من لیاقتش و ندارم.

یه نگاه خیره بهم کرد و گفت\_ وقتی بشی همه زندگی یه نفر وقتی بشی همه ارزوهای یه نفر وقتی بشی هدف و همه امید یه نفر بدون لیاقت بیشتر از ایناست. شاید من لیاقت تو رو نداشتم جانان. ولی.. ولی بدون تو همه زندگی منی .

دوست نداشتم بین منو علیرضا از این حرفا باشه. بلند شدم سرم و انداختم پایین و گفتم\_

علیرضا الان هم تو هم من هر دو مون به دونفر دیگه متعهدیم. چه دوششون داشته باشیم چه نه. این کار و خودمون انجام دادیم.

اگه میخوای دوستیمون هنوزم سر جاش باشه. بیا.. بیاو بشو داداشم.

اینو گفتم و رفتم. میدونستم این حرفم از صدتا فحش براش بدتره ولی اخرش که چی.

اینجوری اونم نمیتونه ارامش بگیره. با خودم میگفتم اگه ازدواج کنم شاید علیرضا دیگه ازم چشم بیره ولی مثل اینکه نه من باید از رو زمین محو بشم.

وقتی رسیدم خونه کسی نبود. چون نامزدی خونه شروین اینا بود مامان و بارانم رفته بودن کمک عمه مریم. البته الان فکر کنم همه اونجان.

ولی من حوصله شلوغی رو نداشتم.

شروین از بیمارستان زنگ زد و گفت\_ اگه دوست داری خودم پیام دنبالت و ببرم .

ولی من سر درد و یه مقدار ریزه کاریای فردا رو بهونه کردم و نرفتم.

واسه مامان هم هزار تا دلیل و برهان اوردم تا راضی شد.

چقدر خوبه خونه انقد ساکته. از کی تا حالا انقد از سکوت خوشم میاد. از اینکه هیچکس کنارم نباشه. از تنهایی..

از وقتی که نیما رو ندارم. از وقتی که احساس کردم بدون نیما بی کس و تنهام.

چقدر دلم واسش تنگ شده. چقدر دلم میخواد ببینمش.

خدایا چه جوری فراموشش کنم. قبلا خودم دوست نداشتم فراموشش کنم. ولی الان خدایا دارم دیوونه میشم خودت کمک کن فراموشش کنم.

چقدر الان دلم میخواست که با همدیگه بشینیم کنار استخر و شعر بخونیم.

که اون جوکای مسخره تعریف کنه و من به بیمزگیشون بخندم.

بعد اون بگه جوکای دیگه هم بلده ولی بدرد من نمیخوره. چقدر رابطمون پاک بود.

چقد دلم واسه اون روزا که همه بچه ها با هم جمع میشدیم و اب بازی میکردیم تنگ شده. من دلم نمیومد نیما رو خیس کنم.

اونم وقتی کسی میخواست منو خیس کنه فوری خیسش میکرد. یه جورایی هوامو داشت.

چقد دو سال پیش که پاش شکست گریه کردم.

اون تصادف کرده بود من روز به روز لاغر تر میشدم.

دلم واسه اون روزا خیلی تنگ شده. جای خالی نیما رو تو تک تک لحظات زندگیم حس میکنم.

اون همیشه بود همیشه و همه جا و همه ساعت. هر وقت دلتنگ میشدم خود به خود پیداش میشدو میگفت دلش واسم تنگ شده اومده ببینتم.

ولی الان توی این 3 ماه خیلی از هم دور شدیم. خیلی. انگار یه تیکه از وجودم کنده شده. خدایا همه چی به کنار من با این خاطره ها چه طور کنار بیام.

حداقل از ذهنم پاکشون کن.. چقدر الان احساس میکنم محتاج یه نگاه خشک و خالیم ازش. فقط یه نگاه.

گاهی دلت میخواد همه بغضات از تو نگاهت خونده بشن...

میدونی که جسارت گفتن کلمه ها رو نداری...

اما یه نگاه گنگ تحویل میگیری یا جمله ای مثل چیزی شده؟؟!!!

اونجاست که بغضت رو با لیوان سکوت سر میکشی و با لبخند میگی\_ نه هیچی

چقدر کم توقع شده ام نه اغوشت را می خواهم.. نه یک بوسه.. نه حتی بودنت را..

همین که بیایی و از کنارم رد شوی کافی است...مرا به آرامش میرساند...

حتی اصطکاک سایه هایمان..تو این لباس سفید با اون نگیبای خوشگلش با استینای محشرش واقعا فقط یه چوب دستی کم داشتم.

امروز روز نامزدیه.از همون موقع که اومدم تو ارایشگاه یه بغض خفه کننده ای تو گلومه.

حس ادمی رو دارم که دارن به طناب دار نزدیکش میکنند.

خیلی عذاب اوره.خیلی دوست دارم بدونم نیما الان کجاست؟چکار میکنه؟خوشحاله ناراحته ؟

شروین امروز و فردا رو به خودش مرخصی داده و نرفته بیمارستان.

صبح که اومد دنبالم خیلی شارژ و پر انرژی بودجوریکه حتی منم با دیدنش برای چند لحظه شاد شدم و غمام و فراموش کردم.

تو ارایشگاه صورتم و اصلاح کردن و ابروهام خیلی خوشگل و ناز شدن.

ولی خیلی تغییر کردم اخه من به ابروهام زیاد دست نزده بودم.صورتم که روشنتر شد.

موهامو که قرار بود بذارم زیر شال.ولی مگه این خانمه ارشگره راضی میشد .

دیگه داشت بحثمون میشد.حتی سروین و بارانم به طرفداری از من اومدن ولی اصلا راضی نمیشد.

اخرشم قرار شد موهامو جمع کنه و موی مصنوعی روش کار بذاره.

حالا اینجوری بهتر بود.ولی من شال حریرم و با خودم میارم همینجوری رو موهام اویزون میکنم. خب عادت ندارم معذبم.

باران و سروین کارشون دیگه تموم شد.منم داشتن رو ناخونام کار میکردن.

هنوز ندیده بودم اونا چه شکلی شدن.خودمم هنوز ندیدم چه جوری شدم ولی ارزش خواستم ارایشم ملیح باشه.

\_جانان این خودتی؟

با صدای باران برگشتم سمتش.

حلقه شدن اشک و تو چشمش دیدم. اومد جلو و خودش و انداخت تو بغلم.

چقد به اغوشش نیاز داشتم. چقد دوست داشتم باش حرف بزnm بگم باران منو از اینجا ببر.

سروین اومد و مارو از هم جدا کرد و گفت \_

بسه بابا. ببینمت جانان. وای دختر محشر شدی.

یه لبخند زدم و برگشتم سمت اینه.

این من بودم. یه دختر 18 ساله عاشق ناکام.

ارایش چشمش مشکى و سفید بود و چشمش درشتتر شده بودن. لبای کوچیکم

صورتى و قلوه اى شده بودن. ولى جدا از همه اینا. موها.

موهای بلند و لخت و براق مشکى رو لباس و پوست سفیدم تضاد قشنگى درست کرده بود.

خیلى خوب شده بود ولى با این حال خىلى ذوق نکردم. آخرش که چى؟

آخرش که باید برم و کنار سروین قرار بگیرم.

چقد دوست داشتم مثل این فیلما یهو در با شدت باز شه و نیما بیاد داخل و دستم و بگیره و منو ببره یه جای دور و تا

آخر عمرمون با هم باشیم.

\_خانومای کیانی. داماد اومده.

از فکر و خیالات هندیم اومدم بیرون. دیگه مهم نیست. دیگه نباید به این چیزا فکر کنم.

از پله ها با کمک دخترا اومدم پایین. مانتو و شالم و رو سرم مرتب کردم.

اوه مای گاد سروین و چه تیپى زده.

.سروین دم در ایستاده بود و به ماشینش تکیه داده بود.

اروم رفتم جلو که سرش و آورد بالا و با لبخند همیشگیش نگام کرد و گفت \_فرشته من چگونه؟

\_فرشته دیگه کیه؟ نکنه کیس جدیده؟

شروین\_شروین باید خیلی بی لیاقت باشه که همچین ستاره ای رو ول کنه بره دنبال فرشته.

اخم کردم و گفتم\_میشه بگی ستاره کیه؟

شروین هول کرده بود نمیدونست چی بگه که یهو سروین و باران زدن زیر خنده.

باران\_شروین خان مونده حالا این جانان و بشناسی.

شروین اخم نازی کرد و گفت\_منم بلدما جانان خانم ولی از روش خودم.

وا پسره بی جنبه.

شروین یه کت شلوار سفید نیمه براق با یه بلوز سفید و کراوات سفید براق پوشیده بود.

چه جالب با هم ست بودیم.ولی خیلی ناز شده بود حسابی دختر کش شده بود.

هر چهارتامون سوار ماشین شدیم.

شروین یه اهنگ شاد گذاشته بود و دخترا هم میرقصیدن.

دخترای بی حیا.

همشون خوشحال بودن دوست نداشتم با ناراحتیم اونا رو هم غمگین کنم.

واسه همین یه لبخند کمرنگ کنج لبم بود.

در خونه باغ شروین اینا غلغله بود همه دم در بودن و اسفند دود میکردن.

یه گوسفندم گذاشته بودن که سر بیرن.

اینا چقد قضیه رو جدی گرفتن بابا یه نامزدیه سادست دیگه.

شروین از ماشین پیاده شد و اومد و در سمت من و باز کرد خواست دستم و بگیره که پیام پایین

یه لبخند زدم و دسته گلم که پر از رز سفید بود و دادم دستش.

بابا یکی به این حالی کنه ما نا محرمیم.

باران و سروینم پیاده شدن.

بابا و مامان و عمو ها و عمه ها و دخترا و پسرا همه اومده بودن دم در.

هو چه خبره شاید مهمونی اومد یکی بمونه داخل.

بابا اومد جلو پیشونیم رو بوسید.

ازش دلخور بودم. شاید اگه پافشاری بابا نبود من الان اینجا نبودم.

ولی الان حس میکنم دیگه ازش دلخور نیستم. رو سرم نقل و شاباش ریختن.

با کمک دخترا از رو گوسفند رد شدم و رفتم داخل.

تمام سالن و باغ و میز و صندلی گذاشته بودن. داخل خود خونه هم پر از صندلی بود. یه قسمت و واسه من و شروین

درست کرده بودن. میز و صندلی و طاق خیلی قشنگی گذاشته بودن که خلوت تر از بقیه جاها بود.

باران ماتنوم رو از تنم در آورد و شالمو برداشت موهامو مرتب کرد و یه نگاه بهم انداخت و گفت

\_عالی شدی.

وقتی خواست بره از تو کیفم شالم و برداشتم و انداختم اویزون رو موهام.

اروم برگشتم که دیدم شروین پشت سرم ایستاده.

با لبخند مهربونی نگام کرد و گفت \_حرفمو پس میگیرم تو همون فرشته ناز خودمی. چقد ناز شدی جانان. اگه میدونستم این شکلی میشی زودتر اقدام میکردم. ولی یه چی بگما حق نداری موها تو هیچ وقت رنگ کنی من همون موهای خودت و دوست دارم.

بچه پرو یکی بزnm تو شکمشا.

دخترا اومدن و نشستن پیشم. با هم حرف میزدیم و میخندیدیم.

کم کم داشت شلوغ میشد. صدای اهنگ زیاد بود و سرو صدایی بود.

همه اومدن دوست و فامیل و اشنا.

داشتیم با نگار حرف میزدیم یه لحظه سرم و اوردم بالا که....

خدایا همیشه حسرت به دلش موندم. همیشه ارزوی داشتش رو داشتم. یه کت شلوار مشکی و بلوز مشکی و کراوات سفید و براق پوشیده بود. چقدر خوشتیپ شده بودولی چرا رنگ مخالف من پوشیده بود.

دوتامون چشم تو چشم هم بودیم. یاد نامزدی نیما و مهشید افتادم. اون موقع هم واسه چند لحظه همه محو شدن فقط من بودم و نیما.

با صدای نگار به خودم اومدم. خدایا یه کاری کن امشب ابروریزی نشه.

دخترا و پسرا همه ریخته بودن وسط و میرقصیدن.

شلوغ پلوغ بود حسابی.

شروین میدونست نمیرقصم چیزی نگفت بهم ولی شروین اومد دست شروین و گرفت و بزور بردش وسط.

ذوقی هم واسه رقصیدن نداشتم.

شاهین اومد پیشم نشست و گفت \_ حال نامزد سابق ما چگونه؟

\_ شاهین جرات داری جلو شروین بگو.

شاهین\_ هوووو همچنین میگه شروین انگار میگه کینگ کنگ. اونم مثل کیانیا سیب زمینیه بابا.

خندم گرفته بود به حرفاش .

شاهین\_ جانان شانس آوردی ماشین دوستم خراب بود منم ماشین مشکی دم دستم نبود وگرنه خودت که میدونی

امشب و می خواستم چکار کنم.

\_ شاهین ترو خدا بس کن نفسم دیگه بالا نیما.

شاهین\_ هر هر هر . ببند نیشته. دختره بی حیا. همون بهتر نگرفتمت . شروین بدبخت شد.

دختر خوبه یکم حیا داشته باشه ها همچنین میخنده همه 62 تا دندون تو ریختی بیرون.

وای خدا اگه یه کلمه دیگه حرف میزد جیغ میزد از خنده.

همون موقع بابا و مامان و عمه مریم و ماهان و عمو امیر بابای شروین و خود شروین اومدن سمتمون.

شاهین بلند شد شروین نشست.

بابا اومد کنارمو گفت\_جانان بابا با عمو امیر حرف زدیم دیدیم قراره شما یه چند ماهی با هم نامزد باشین تو هم که از اخلاق خودت خبر داری محرم نامحرم میکنی گفتیم برا اینکه اذیت نشی یه صیغه محرمیت 2\_3 ماه بینتون خونده بشه.نظرت چیه بابا؟

اینا چی میگن.قرارمون این نبود.من امادگیشو نداشتم.

ولی اخرش که چی؟دیر یا زود میرسیدیم به این نقطه.

\_من مشکلی ندارم بابا.

یه لبخند قشنگ نشست رو لبای شروین.

قرار شد تا نیم ساعت دیگه یه حاج اقا بیاد و واسمون صیغه بخونه.

نیما رفت سمت شاهین و با همدیگه حرف زدن نمیدونم شاهین چی بش گفت که نیما عصبانی برگشت سمتم و یه نگاه بد بهم انداخت و از سالن زد بیرون.

چش شد چرا عصبانی شد.تا حاج اقا بیاد دیگه نیومد داخل.

دور قسمتی که ما نشسته بودیم خلوت شد فقط بزرگترا ایستاده بودن.

استرس گرفته بودم.اهنگ و عوض کردن و یه موسیقی ملایم و غمگین گذاشته بودن.

صداش و کم کردن ولی تا این قسمتی که ما نشسته بودیم میومد.

نیما اومد داخل و روبروم به ستون تکیه دادو خیره نگام میکرد.نگاهش غمگین بود.

حاج اقا داشت خودش و آماده میکرد واسه خوندن صیغه.ولی من غرق چشمای نیما بودم.

فقط چشمای نیما رو که حس میکردم توشون پر از اشک شده رو میدیدم.

می خواستم بت بگم چقد پریشونم دیدم خودخواهیه دیدم نمیتونم

تحمل میکنم بی تو به هر سختی به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

نگاه نیما رنگ تاسف گرفت.ولی دیر شده بود واسه همه چی .دیگه داشت دوره عاشقی من تموم میشد.

به شرطی بشنوم دنیات ارومه که دوشش داری از چشمت معلومه

یکی اونجاست شبیه من یه دیوونه که بیشتر از خودم قدرت و میدونه

نیما یه کاری بکن. نیما الان. حتی اگه الان یه قدم بیای جلو قول میدم بلند شم. از سر این سفره بلند شم.

چکار کردی که با قلبم بخاطر تو بیرحمم تو میخندی چه شیرینه گذشتم تازه میفهمم

عاقبت داشت برا بار سوم منو صدا میزد و ازم جواب میخواست.

تو رو می خوام تموم زندگیم اینه دارم میرم ته دیوونگیم اینه

نمیرسه به تو حتی صدای من تو خوشبختی همین بسه برای من.

نیومد. نیما نیومد تکون نخورد. فقط چشماش اشکی شدن. لباش تکون خوردن. یه قطره اشک از چشماش چکید. دیگه دیر شده. واسه همه چی...

\_\_بله

صدای کل و جیغ و سوت و دست و نشنیدم ولی رفتن با شتاب نیما رو دیدم. صدای قدمای بلندش رو مغزم بود. رفت گفتم رفتنم داغونت میکنه ولی تو چرا رفتی نگفتمی منم داغون میشم.

سرم و انداختم پایین. کاشکی کسی اشکام و نبینه.

دو تا نفس عمیق کشیدم که با گرمی دستای شروین که رو دستم نشست به خودم اومدم.

اروم سرم و اوردم بالا. لبخند قشنگی رو صورتش بود.

اروم به روش لبخند زدم.

از بس یه جا نشسته بودم خسته شدم دوست داشتم پاشم یکم قدم بزنم. شروین پیش چند تا از دوستاش ایستاده بود.

هر چقدم که منتظر پونه شدم که نیومد. طفلی آماده بودن که بیان فرهاد حالش بد میشه میبرنش بیمارستان. هنوزم همونجاست.

اومدم پاشم که یه نفر نشست کنارم و گفت\_مبارک باشه عروس خانم.

برگشتم و از چیزی که دیدم شاخ در اوردم.

مهتاب بود که یه کت دامن سورمه ای پوشیده بود. موهاش و تا زیر گوشش کوتاه کرده بود چشمای توسیش با اون ارایش خیلی خوشگل شده بود.

تعجب کردم اصلا فکر نمی کردم مهتاب و اینجا ببینم.

مهتاب\_انقد زشت شدم.

وای منو نگاه زل زدم بهش.

\_سلام مهتاب. خوش اومدی.

مهتاب\_تو چقدر خوشگل شدی. اصلا فکر نمی کردم تا این حد تغییر کنی.

می خواست با این حرفاش و صمیمیتش شرمندم کنه.

سرم و انداختم پایین و گفتم\_بسه مهتاب بیشتر از این نامردیم و به رخم نکش.

مهتاب با تعجب گفت\_چی میگی دختر. نامردی کدومه؟ هرکی ندونه من که میدونم تو همه تلاشت و کردی.

خوبه خودم از همه چی خبر داشتم. تو هم نمی تونستی کاری بکنی. وقتی تقدیر ادم باید اونجوری رقم بخوره هیچکس نمی تونه تغییرش بده

\_مهتاب از دست من دلخور نیستی. باور کن من ...

مهتاب\_بسه جانان. برا چی باید ازت دلخور باشم. من قصد دارم شروین و فراموش کنم. می خوام از ایران برم...

\_چی؟ چکار کنی؟ بری؟

مهتاب\_باید برم که نبینمش که خاطراتش جلو چشم نیان. باید برم که فراموش شه.

\_مگه همینجوری نمیتونی فراموشش کنی؟

\_تو تونستی کسی رو که بهش علاقه داشتی فراموش کنی؟

راست میگفت. من هیچ وقت نمی تونم نیما رو فراموش کنم.

\_دیگه نمی خوام بهش فکر کنم.

مهتاب\_ امیدوارم موفق بشی ولی بدون تا وقتی هر روز جلو چشاته نمی تونی هیچ کاری بکنی. منم میرم که دیگه شروین و نبینم. که فراموش شه.

دستش و گذاشت رو دستم و گفت\_ قول میدی خوشبختش کنی؟

میدونستم که اگه بگم اره دروغ گفتم ولی خواستم خیالش و راحت کنم گفتم\_

تلاشم و میکنم.

بهم لبخند زد و بلند شد رفت. چقدر مهتاب مهربونه چه قلب بزرگی داره.

خدایا کمکمون کن به دوتامون. هم من هم مهتاب.

تا آخر مهمونی زیاد حالم خوب نبود چهره غمگیم مهتاب چشمای اشکی نیما همه و همه داشتن دیوونم میکردن.

مهمونا یکی یکی میومدن و تبریک میگفتن و میرفتن دیگه اخرای جشن بود که احساس کردم یکی رو بروم ایستاده.

سرم و اوردم بالا و نیما رو دیدم دوباره قلبم رفت رو دور تند. مات

چشماش بودم که شروین گفت\_ چه خبرا نیما؟ امشب زیاد رو فرم نیستی؟

نیما پوزخندی زد و گفت\_ نامزدی تو. تو امشب باید تو اسمونا باشی نه من ...

همون موقع یکی از دوستای شروین اومد و داشتن با هم حرف میزدن.

نیما همونطور خیره به چشمام از تو جیبش یه زنجیر طلا سفید که اویزش اسم جانان به فارسی بود در آورد. اومد جلو خودش انداختش به گردنم و گفت\_

این زنجیر و گرفته بودم واسه ... واسه .. مهم نیست دیگه واسه چی مهم اینه که از امشب

دیگه واسم مثل نگار عزیزی. مثل نگار دوست دارم. میتونی رو برادری من حساب کنی.

این و گفت و رفت .

رفت و من و مات سر جام گذاشت. زمان از حرکت ایستاده بود.

حرکت قلبم داشت کند و کند تر میشد.

واسه چی ناراحت شدم؟ مگه خودم نمی خواستم فراموشش کنم؟

مگه خودم همینو از علیرضا نخواستہ بودم؟ پس چه مرگم شده؟ چرا حالم داره خراب میشه؟

با سستی نشستم. عرق کرده بودم گرم بود .

شروین اومد کنارم و گفت چته جانان؟ خوبی؟ جانان.

ولی من صداش و واضح نمیشنیدم.

شروین مامان و عمه مریم و صدا کرد. برام اب قند آوردن همه میگفتن خستست از صبح تو ارشگاه بوده ضعف

کرده. ولی فقط خودم و دلم بودیم که میدونستم چه غمی توشه.

خدایا واقعا بسم نیست؟ واقعا کشش و دارم خدا؟

از شروین خواستم مهمونی رو تموم کنه . می خواستم برم خونه.

به دیوارای اتاقم واسه همدردی نیاز داشتم.

تا نیم ساعت بعد همه مهمونا رفتن.

هر چقدر شروین اصرار کرد همونجا بمونم قبول نکردم.

تا رسیدیم خونه و رفتم تو اتاقم حالم دست خودم نبود.

با همون لباسا و ارایش خودم و پرت کردم سر تخت .

گوشتیم زنگ میخورد. شروین بود میخواست بدونه بهترم. گوشی و قطع کردم . دیدم یه پیام برام اومده. از علیرضا بود بازش کردم.

فاجعه اینجاست که چشم هایم دیگر

با من و بغض هایم نمی سازند!!

خدایا کمی بیا جلوتر

می خواهم در گوشت چیزی بگویم...!

این یک اعتراف است ...

من بی او دوام نمی اورم

حتی تا صبح فردا!...

سخته...

به جایی برسیکه دیگه

نه هیچ اومدنی ارومت کنه

نه هیچ رفتنی نابودت...

هیچ وقت برنگرد...

میدانی؟

وقتی قبل از برگشتن فعل رفتنی در کار باشد

محبت خراب میشود

محبت ویران میشود

محبت هیچ میشود

باور کن یا برو یا بمان...

اما اگر رفتی هیچ وقت برنگرد

هیچ وقت...

به زخم هایم مینگری...؟

درد ندارد.دیگر روزی که رفتی

مرگ تتم دردهایم را با خودش برد

مرده ها درد نمی کشند...!

از تو خواهشی دارم برنگرد

دیگر زنده ام نکن!...

صدای زندگی را میشنوم

همه جا ...فرا می خواند مارا

تو را!

برای در اغوش کشیدن معشوقه...

مرا برای در اغوش کشیدن زانوی غم...

یادته گفتمی به شرافتم قسم تا آخرش هستم ؟

شرافت پیش من گرو مونده...

واسه خاطر شرافتم که شده برگرد...

دیگه حالم دست خودم نبود با عصبانیت زنجیر نیما رو از گردنم کشیدم.پاره شد پرتش کردم گوشه دیوارو زار زدم  
برای بدبختیم واسه بیچارگی.تا خود صبح گریه کردم و اشک ریختم.

دو سه روزی از نامزدی من و شروین میگذرهو امشبم خونه عمو نوید پاگشاییم .همه هم هستنو باز من دلشوره و  
استرس گرفتم.

فردای روز نامزدی از خواب که بیدار شدم خودم و که تو اینه دیدم وحشت کردم.زیر چشم یه وجب سیاه شده بود  
مژه مصنوعیا نصفشون کنده کلاه گیسو یه وری روسرم با اون لباس سفید شکل ارواح شده بودم.

سریع رفتم یه دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون.

پایین کمد لباسم زنجیر نیما که دیشب پارش کردم افتاده بود برش داشتم و گرفتمش تو مشتم.

دوباره یاد نیما و حرفاش افتادم یعنی دیگه منو ...ولش کن.بهش فکر نکن جانان...

نگران وضع علیرضا بودم با این پیامی که داده بودنمی دونم چطور می خواد با این مسئله کنار بیاد. ولی شاید اگه من و شروین و چند دفعه با هم ببینه بتونه منو فراموش کنه.

زنجر و گذاشتم تو کشو میزم.

لباس پوشیدم خواستم برم پایین که گوشیم زنگ خورد.

شروین بود روشنش کردم.

شروین\_سلام بر فرشته زمینی خودم.

\_سلام شروین خوبی؟

شروین\_مگه میشه صدای عشقم و بشنوم و بد باشم.

خیلی خجالت کشیدم.

شروین\_جانان آماده ای؟

\_آماده چی؟ چه خبره؟

شروین\_عزیزم مگه باید خبری باشه. امروز اولین روز نامزدیمونه می خوام تا شب با هم باشیم. الانم زود آماده شو تا 20 دقیقه دیگه اونجام. بای عشقم.

و قطع کرد. و ا چرا اینطوری کرد. اصلا حوصله بیرون گردی نداشتم ولی خب نمی خواستم همین اول کاری بزمنم تو ذوقش.

یه مانتو شکلاتی و شلوار کتون قهوه ای سوخته و شال رنگ شلوارم پوشیدم.

یه ارایش کمرنگم کردم. ارایش رو صورت جدیدم مینشست خوب شده بودم.

عطر زدم و کیفم و برداشتم و اومدم پایین.

همه هنوز خواب بودن. از تو یخچال یه سیب برداشتم و خوردم.

اومدم تو حیاط صدای ماشین شروین اومد.

رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. چه تیپی هم زده چه جیگر شده.

\_سلام دکتر

شروین\_سلام خانم دکتر

\_ا دیگه من خانم دکتر شدم مفتکی.

شروین\_پس چی خانم. شما تاج سر دکتريد.

لبخند زد که گفت \_

جانانم خیلی خوشحالم. باورت ميشه الان منو تو مال هميم. مال هم.

از حرفای شروین خجالت میکشيدم. هيچ وقت عادت نمی کردم. باز دوباره لپام سرخ شدن که

يهو شروين لپمو با دسش کشيد و گفت \_

اخيں بالاخره کندمش. هميشه وقتی خجالت میکشي لپات گل ميندازه منم دوست داشتم بکنمشون. ديگه الان راحت شدم.

پسره ديوونه.

رفتيم پارک و باهمديگه قدم ميزديم. شروين دستش و گذاشت بين دستام .

خجالت کشيدم ولی لذت نبردم. من عاشقش نبودم که الان با اين محبتای قشنگش برم تو فضا.

اون حرف ميزد. از خودش ميگفت از علائقش از کاراش .

به بعضی از حرفاش گوش دادم ولی نصف بيشتتر حرفاش حواسم پرت نيما شد.

اين چيزی بود که ارزش ميترسيدم که کنار شروين باشم و حس و حواسم پيش نيما.

بعد از پارک رفتيم يه جا نهار خورديم و بعدش شروين بردم يه مرکز خريد و کلی خريد واسم کرد.

مانتو کيف و کفش و شال و عطر و ...

همه رو هم به سليقه خودش خريد. ميگفت اون موقع که ميومدم بازار وقتی لباس قشنگ زنونه ميديدم هميشه تو رو جای مانکنه تصور ميکردم و دوست داشتم واست بخرمش.

مخالفتی نکردم واسم فرقی نداشت.

بعد از بازار هم رفتیم دو تا بستنی برجی خوردیم و بعدش با اینکه اصلا جا نداشتم رفتیم به سفره خونه سنتی و ابگوشت خوردیم. حالا ببین ابگوشت رو بستنی چی میشه؟ تا خود صبح تو دستشویی بودم.

روز خوبی بود شروین ادم کسل کننده ای نبود و مهربون بود خوب بود ولی اونی نبود که دل من میخواست.

فرداشم رفتم دانشگاه و با پونه کلی حرف زدم. اتفاقات شب نامزدی رو تعریف کردم و اونم کلی دلداریم داد که تو خودت هم همین و میخواستی. اون وقت به علامت سوال برام درست میشد که واقعا منم اینو میخوام؟

علیرضا رو ندیدم. ازش خبری نبود. ترجیح میدادم زیاد جلو چشمش افتابی نشم.

ظهر شروین اومد دنبالم و نهار و با هم خوردیم و بعدش منو رسوند خونه و خودش رفت بیمارستان.

امروزم که صبح اومد دنبالم و رسوندم دانشگاه. عصرم زودتر اومدم خونه چون شب خونه عمو نوید دعوتیم.

استرس داشتم نمیدونستم چی بپوشم که باران به دادم رسید.

یه ساپورت ضخیم مشکی و یه تونیک ابی نفتی که یه کمربند طلایی باریک داشت .

صندل مشکی و شال مشکی و یه ارایش کم رنگ و عطر.

آماده شدم و اومدم پایین.

شروین زنگ زد و گفت که میاد دنبالم ولی میدونستم خیلی خستست تا برسه اینجا کلی علاف میشه واسه همین بهش گفتم که با ماهان میرم.

وقتی رسیدیم خونه عمو اینا همه بودن. شاهین وقتی منو تنها دید یه نگاه به دور و ورش انداخت دید شروین نیست اروم گفت \_ این هووی من کوش؟

با کیفم زدم رو شونشو گفتم \_

شاهین خیلی بی شعوری.

شاهین \_ خب چیه مگه دروغ میگم. این شروین تو رو از من گرفت.

با خنده رفتم داخل که فیس تو فیس با نیما شدم. خیره به هم بودیم که سریع به خودم اومدم و اروم سلام کردم و سرم و انداختم پایین.

می خواستم رد شم ولی هنوز جلوم ایستاده بود اونجا هم یه راهروی باریک بود حتما باید میرفت کنار.

اروم سرم و اوردم بالا که دیدم چشماش خیس اشک شدن تا نگاه نگران منو دید سریع رد شد و رفت تو حیاط. با نگرانی ایستاده بودم و رفتنش و نگاه میکردم.

چرا باید ما انقد عذاب بکشیم؟ چرا نگاه غمگینش انقد عذاب میداد؟

رفتم تو سالن و با بقیه سلام کردم همه سراغ شروین و گرفتن که گفتم تو راه الان میاد. نشستیم کنار باران.

نیما هم چند لحظه بعد اومد داخل. نگاهش دوباره مغرور شده بود همون نگاهی که منو عاشق کرد.

شروینم اومد با همه سلام کرد و نشست کنار م و اروم زیر گوشم گفتم \_

عشق قشنگم چطوره؟ خوبی خانم؟

لبخند زدم و گفتم \_مرسی.

شروین \_دوست نداشتی پیام دنبالت؟

وا این چی میگه؟

\_چی میگه شروین؟ من گفتم تا اونجا نیای خسته میشی از صبح بیمارستان بودی.

چشمک زد و گفتم \_خواستم خودم و لوس کنم. چقد میچسبه؟...

پسر دیوونه. خندم گرفت بچه عقده ای شده.

سرم اوردم بالا که نیما رو دوباره برزخی دیدم. عصبی شد و از سالن زد بیرون.

شاهین رفت دنبال نیما و چند لحظه بعد برگشت و بلند گفتم \_

دختر پسرای کیانی و سایر بستگان بدوید بیاید سالن بغلی.

همه بچه ها رفتن بیرون. نمی خواستم برم ولی شروین دستم و کشید و با خودش برد.

نیما اخم کرده نشسته بود و با موبایلش ور میرفت.

همه نشستیم دور هم که حمید رو به شروین گفت \_ خب شروین چه خبر؟ دوران نامزدی خوب پیش میره؟ نصیحتت به من چیه؟ زن بگیرم یا نه؟

شروین یه نگاه عاشقانه بهم انداخت و گفت \_ اگه تونستی فرشته ای مثل جانان پیدا کنی که گمون نکنم پیدا کنی از دستش نده. به نظر خودم که من خوشبختترین مرد روی زمینم.

صدای جیغ و دست و هورای بچه ها بلند شد .

یه پوزخند نشست رو صورت نیما.

دوست نداشتم شروین جلوی نیما از این حرفا بزنه.

که همون موقع شروین دست انداخت دور کمرم و منو به خودش نزدیک کرد.

وا خوبه همین الان گفتم دوست ندارم. خب خجالت میکشم.

نیما که این حرکت شروین و دید دوباره با همون پوزخند گفت \_

شروین نترس اینجا دزد نداریم.

بعدم بلند شد رفت کنار پنجره و سیگارش و روشن کرد.

غم به دلم نشست. شروین هم بیخیال به همون حالت موند.

چرا نیما اینطوری میکنه؟ چرا با این بی تفاوتیش می خواد عذابم بده؟

من چمه؟ چرا از اینکه بهم توجه نداره دارم حرص میخورم؟

اره حرص میخورم عذاب میکشم چون با این کار دارم به شروین هم خیانت میکنم. دوست ندارم خائن باشم.

خدایا سرم داره سوت میکشه. خدایا به نظرم هیچ عذابی بدتر از این نیست.

نمیدونم چه گناهی کردم که مستحق همچین عذابیم.

بعد از شام از شروین خواستم بریم بیرون از اینجا.

نگاه های بیتفاوت و پوزخند مسخره نیما عصیم میکرد.

اون جو و دوست نداشتم. گرم بود نمیدونم چم بود ولی حالم اصلا خوب نبود.

با شروین از بقیه خدافظی کردیم و اومدیم بیرون.

تو حیاط یه نفس عمیق کشیدم. ولی دوباره تا نشستم تو ماشین دلم تنگ چشمای نیما شد.

دیگه میخواستم همون وسط بزnm زیر گریه. تکلیفم با خودم مشخص نبود.

کاشکی میفهمیدم چه مرگمه؟

کاشکی شروین نبود.. کاشکی مهشید نبود کاشکی عشق نبود کاشکی جانانی نبود..

یکم که تو خیابونا ول گشتیم از شروین خواستم منو برسونه خونه. سرم داشت میترکید.

حتی بهش تعارفم نکردم بیاد تو.

حالم خوب نبود. دوست داشتم گریه کنم .

رفتم بالا تو اتاقم شقیقه هام درد میکردن تحملم تموم شده بود یهو داد زدم\_

خددددد!!!!!! چه کار کنم؟ تو بگو چه کار کنم؟

دیگه بغضم ترکید و زدم زیر گریه. سر زمین کنار تختم نشستم. پاهام و تو بغلم گرفتم و

با حق حق با خودم حرف میزدم-

نه میتونم فراموشش کنم. نه میخوام این کار و بکنم. شروین چه گناهی کرده؟ اون چرا نباید از شریک زندگیش رفیق

غم ها و شادایش محبت واقعی ببینه. کسی رو داشته باشه که واقعا عاشقش باشه.

علیرضا هم از یه طرف هر روز که میبینمش از روز قبل ضعیف تر شده. شده مایه عذابم. عذاب وجدان داره دیوونم میکنه.

خدایا یه راهی جلو پام بذار ... کمکم کن..

چقدر باید بگذره تا من تو مرور خاطراتم

وقتی از کنارت رد میشم تنم نلرزه

بغضم نگیره و دلم نشکنه...

و تو پاییزی که دوشش دارم انقد تنها و سرد و غمگین نباشم...

یه ده روزی از نامزدیمون میگذره. رابطم با شروین خوبه. وقتی هست تمام سعیم و میکنم به چیزی فکر نکنم.

خیلی تمرکز میکنم ولی اخرش حواسم میره جایی که نباید بره.

شروین خیلی خوبه بعضی وقتا از این همه خوب بودن و محبتاش واقعا شرمنده میشم ولی دست خودم نیست نمی  
تونم دوشش داشته باشم. تمام حس من به شروین احترام و محبت خانوادگیمنه. همین.

خیلی سعی کردم به خودم تلقین کنم که من شروین و دوست دارم ولی نمیشه جواب نمیده.

امروز دانشگاه بودم شروین اس زد که میاد دنبالم.

از پونه خدافظی کردم و دوییدم اومدم بیرون. پونه هم می خواست با فرهاد بره بازار اخه هفته دیگه جشن  
عقدشونه. دم در دانشگاه علیرضا رو دیدم.

خدای من چقد تغییر کرده بود. ریش گذاشته بود پای چشماش گود بودن.. خدا وقتی اینجوری میبینمش عذاب  
وجدان می خواد خفم کنه.

کاشکی میتونستم کاری براش بکنم کاشکی دلنواز کاری میکرد .

خودم بدبختیام کم بود باید مشکل علیرضا رو هم حل کنم.

خیره به علیرضا که اونور خیابون بود بودم که شروین صدام زد\_جانان.

برگشتم سمتش با لبخند نگاهم میکرد.

بین نگاه شاد شروین و نگاه غمزده علیرضا ایستاده بودم. انتخاب سختی بود .

شکستن دل هرکدومشون عذاب خودش و داشت.

ولی من انتخابم و مدتها پیش کرده بودم. اروم رفتم سمت شروین.

خم شدن کمر علیرضا رو دیدم و شد غمی رو غمهام.

چرا فکر میکردم اگه علیرضا منو شروین و با هم ببینه ممکنه عادت کنه؟

چرا فکر نکردم ممکنه که دلش بشکنه؟

علیرضا پسر خیلی حساس و رمانتیکی بود. مطمئنم دیدن من و شروین با هم عذابش میداد.

به شروین که رسیدم دستم و گرفت. سریع دستم و از دستش کشیدم بیرون.

نمی خواستم بیشتر از این مایه عذاب علیرضا بشم. برگشتم سمتش.

نبود. رفته بود... رفت و باز من دلش و شکوندم. کاشکی دیگه نیاد کاشکی دلش الان هوای دلنواز و بکنه و بره پیشش. این کاشکی های منم تمومی ندارن.

سوار ماشین شروین شدم و با هم رفتیم خونمون.

من و شروین و مامان و باران و بابا واسه نهار بودیم. فسنجون بود. غذای مورد علاقه شروین.

نیما قیমে بادمجون دوست داره. ماکارونی هم دوست داره.

بعد از نهار نمازم و خوندم و آماده شدم و با شروین رفتیم بیرون.

مانتو سفید و جین سفید و شال صورتی زدم. عطر و یه رژ صورتی.

رفتیم و توی یه پارک خلوت نشستیم.

هنوز 5 دقیقه از اومدنمون نگذشته بود که از بیمارستان زنگ زدن و با شروین کار داشتن. باید میرفت بیمارستان.

اینم از کار دکتر. وقت و بی وقت.

خواستم برگردم برم خونه که شروین نداشت و ازم خواست باهاش برم. کاری خونه نداشتم. بیکارم بودم. با هم رفتیم بیمارستان.

کلید اتاقش رو بهم داد و خودش رفت سمت استیشن پرستار.

سر راه یه جند نفری رو که میشناختم سلام کردم. واسه نامزدیمون اومده بودن.

اتاق شروین و دوست داشتم. یکم توش وول خوردم با وسایلم و رفتم. کنار پنجره نشستم منتظرش تا بیاد.

یک ساعت بعد اومد.

وسایلم و گذاشت رو میز و گفت \_بخشید معطل شدی.

\_ نه. اتاقت و دوست دارم.

اومد جلوتر و گفت\_خودم و چی؟

ووی این چرا این جوری شد.میومد جلوتر من میرفتم عقب تر.دیگه جوری شد که من چسبیدم به دیوار و اونم تو فاصله چند سانتیم ایستاده بود.

لبخند شیطونی زد و گفت\_نگفتی خودم و چی؟ منم دوست داری؟

چی میگفتم بهش.نه دوست ندارم.عاقلا نه بود.دل اینم بشکونم.

اروم دستش و آورد جلو شالم و از رو سرم برداشت.گل سر صورتیمو از موهام باز کرد انداخت رو مبل کنار دیوار.موهای بلندم ریختن رو شونه هام.

اومد جلوتر و یه دسته از موهام و گرفت دستش و بو کرد.

یه دفعه منو کشید تو بغلش و اروم زیر گوشم گفت\_

موهات و دوست دارم جانان.چه بویی میده؟چی بش زدی؟توت فرنگی...

ترسیده بودم.قلبم تند تند میزد.نمیدونستم الان باید چکار کنم؟

فقط با ترس نگاهش میکردم.

نگاهم و دید.خم شد رو صورتمو گفت\_

ترسوندمت؟

با سرم اروم اشاره کردم که اره.

نوک بینیم و بوسید و گفت\_هیچ وقت از من نترس.از کسی که انقد دوست داره.

بعد منو اروم چرخوند و موهامو با ارامش بست و شالو رو سرم انداخت.

برگشتم سمتش.با همون نگاه مهربونش گفت\_

جانان تحمل دوریت و ندارم.هیچ وقت...

بغض گلوم و گرفت.قلبم و انگار چنگ میزدن.دوتا احساس بد داشتم.

خیانت به نیما و خیانت به شروین.

چقد بده ندونی می خوای چکار کنی و قراره چی بشه؟

چقد بده ندونی الان باید چه خاکی تو سرت بریزی؟

کیفم و برداشتم و گفتم\_ تو حیاط منتظرتم.

سریع اومدم بیرون. تا تو حیاط و دوییدم. تازه باد که بصورتم خورد فهمیدم چقد گرممه. داشتم از حرارت اتیش میگرفتم. چقد داغ بودم.

دوست نداشتم شروین بهم محبت کنه. خیلی احمقانهست ولی من همچین حسی داشتم.

اصلا دوست نداشتم شروین محبتش و عشقش و نثار من کنه. بیشتر دوست داشتم بگه که مهتاب و دوست داره این بیشتر خوشحالم میکرد.

من هنوز اونو به عنوان نامزد شرعیم قبول نکرده بودم.

هیچ حس مالکیتی نسبت به شروین نداشتم. احمقانهست ولی من اینطور بودم.

ولی بر عکس حتی تحمل نگاه نیما روی دختر دیگه ای رو نداشتم. ازارم میداد.

وقتی به نیما فکر میکردم حالم از خودم بهم میخورد. بعضی وقتا ساعتها بدون اینکه خودم متوجه بشم بهش فکر میکردم و بعد یهو به خودم میومدم و میگفتم\_

هی احمق چکار داشتی میکردی؟ نمی دونی حتی یه نگاه اضافه به نیما الان گناه عذابه خیانتته. من اینو نمی خواستم. واسه همین مینشستم و به شروین فکر میکردم و تصویرش و تو ذهنم میووردم. ولی به دو دقیقه نمیکشید که دوباره نیما جاش و میگرفت.

جای خالی نیما رو این روزا بیشتر احساس میکنم. زیاد نمیبینمش.

تو مهمونیا دیگه نیستش و یه جورایی خودش و غرق کار کرده.

این واسه هردومون بهتره. من که اینجوری راحت تر بودم ولی دلم...

خدایا!

خط و نشان دوزخت را برایم نکش.

جهنم تر از نبودنش جایی سراغ ندارم...

این روزا احساس میکنم افسرده شدم. خیلی ساکت و گوشه گیر شدم.

از خونه بیرون نمیرم. اگه بخاطر پونه و امتحانای اخر ترم نبود محال بود از خونه بیرون بزنم.

همدمم این روزا دفتر خاطراتمه. اگه همونم نداشتم دیگه دق میکردم.

حداقل براش درد دل میکنم.

زیاد با شروین بیرون نمیرم. بهونه امتحانا رو دارم.

اونم یا میاد خونمون واسه دیدنم یا تلفنی با هم حرف میزنیم. دیگه خوش شانس باشه وقت ازاد گیرش بیاد میاد دنبال در دانشگاه.

امروز جشن عقد پونه است اصلا حوصله جشن و شلوغی رو ندارم. ولی خب همیشه که.

پونه بهترین دوستمه مثل باران دوشش دارم.

اونم خواهر نداره که همیشه تنه اش بذارم.

خیلی اصرار کرد باهاش برم ارشگاه ولی خودش حال و روزم و که دید دیگه حرفی نزد.

میدونست طاقتم کم شده. تا کسی یه چیزی بم میگه سریع گریه میگیره. زودرنج شدم. عصبی شدم.

همه یه جورایی نگران ولی اینو گذاشتن پای وارد شدن به یه مرحله جدیدی از زندگیم.

مسخرست اگه قرار باشه هر کی وارد مرحله جدیدی از زندگیش میشه و افسردگی بگیره که کل دنیا باید برن بمیرن.

باران اومد تو اتاقم و دید هنوز عین ماتم گرفته هام.

بزور فرستادم دوش بگیرم. من از پس همه بر پیام از باران محاله.

اومدم بیرون واسم چند مدل لباس گذاشته بود. چون جشن پونه اینا مختلط نبود راحت تر لباس پوشیدم.

یه پیراهن حریر سفید که بلندیش تا زیر زانوم بود و یه کمر بند پهن مشکی میخورد. لباس ناز و قشنگی بود. یقه شل بود و استینای کوتاهی تا رو بازوهاش داشت. با چکمه های بلند سفید پوشیدمشون.

موهام و باران با سشوار حالت داد و یه تل سفید رو موهام گذاشت.

یه ارایش محو و ماتم رو صورتم خوابوند. خوب شدم.

خودشم آماده بود. قرار بود باران و حامدم بیان. همه دعوت بودولی بابا امشب و تا دیر وقت جلسه داشت تو کارخونه

.مامانم که دعوت بود خونه محبوبه جون.

ماهانم که این روزا زیاد نمیبینمش. همش داره با اون گوشیش ور میره و پیچ میکنه. گمونم خبراییه.

رفتیم پایین. حامد و شروین با هم رسیده بودن. سلام کردیم و نشستیم تو ماشینا.

شروین با لبخند گفت \_جانانم خوبی؟

یه لبخند مات زدم و گفتم \_خوبم.

شروین \_امروزم خوشحال نیستی. من هیچ .عقد کنون دوستته حداقل امروز و شاد باش.

دلم واسش ریش شد خدایا چقد من بدم.

شروین \_خوشگل شدی. امشب از جفتم جم نمی خوریا.

با لبخند گفتم \_غیرتی نشو لطفا. جشنشون مختلط نیست.

شروین وا رفته گفت \_اه منو بگو گفتم امشب یه دل سیر نکات میکنما.

خندیدم و گفتم \_خب الان نگاه کن.

شروین مودی خندید و گفت \_نه دیگه اینجوری حال نمیده...اونجوری بیشتر میچسبه.

باز من به این بی جنبه رو دادم. اصلا من همون افسرده باشم بیشتر بدرد این میخوره.

رسیدیم تالار و با باران رفتیم قسمت زنونه و شروین و حامدم رفتن مردونه.

شروین فرهاد و پدرام و از تو اردو میشناسه پس خیلی اذیت نمیشن تنها.

با باران رفتیم تو. مامان پونه دم در ایستاده بود. سلام کردیم و تبریک گفتیم.

راهنماییمون کرد داخل تالار. رفتیم تو رختکن و آماده شدیم لباسم یکم برام گشاد شده بود. لاغر شده بودم بدون

رژیم چه خوب..

باران یه دکلته سرخابی پوشیده بود که دوتا چاک بلند بغلش داشت. ناز شده بود.

رفتیم پیش پونه و بهش تبریک گفتیم و هدیه هامون و بهش دادیم.

خوشگل شده بود یه لباس نباتی کوتاه پوشیده بود.

رفتیم و دور یه میز دونفره نشستیم. اهنک شادی گذاشتن.

باران هرچقد اصرار کرد نرفتم برقصم. تو این اوضاع بد روحیم فقط رقص و کم داشتم.

خودش که رفت وسط و شروع کرد رقصیدن.

یکم که گذشت گفتن داماد داره میاد داخل. رفتیم و مانتو و شالم و پوشیدم. فرهاد خوشتیپ شده بود. ایشالله با هم خوشبخت شن.

یکم با هم رقصیدن که فرهاد رفت بیرون. پونه اومد پیشم. ستاره هم اومده بود. میگفت می خوان برن خواستگاریش دیگه پدرام طاقت نداره.

دختر اومدن و پونه رو بردن وسط که برقصه.

گرم بود. طاقتم دوباره داشت تموم میشد. رفتم تو حیاط تالار. مردا همه تو سالن بودن.

بیرون هوا سرد بود و کسی تو حیاط نبود. نشستم رو یه نیمکت کنار یه باغچه طراحی شده.

دوباره خیره شدم به یه نقطه نا معلوم. تو دنیای خودم بودم که صدایی گفت \_

تو هم مثل من تنهایی ازارت میدی...

برگشتم سمت صدا. خدای من این اینجا چکار میکنه؟ پونه گفته بود چند تا از بچه های دانشگاه و گفته. علیرضا هم دعوت بود.

یکم با فاصله از من ایستاده بود و سیگار میکشید. این کی سیگاری شد؟

\_از کی تا حالا سیگار میکشی؟

علیرضا \_از وقتی دست عشقم و تو دستای یه نفر دیگه دیدم.

خدایا چرا علیرضا تمومش نمیکنه؟

\_علی خواهش میکنم تمومش کن. منو تو هردومون نامزد داریم. دیگه نباید به گذشته فکر کنیم. میفهمی چی میگم؟

عصبی برگشت سمتم. بهم نزدیک تر شد و با صدایی که سعی میکرد اروم نگه اش داره از بین دندونای کلید شدنش گفت \_

نه نمی فهمم. من نفهم به خاطر تو لعنتی از همه چیم گذشتم. از خونوادم بریدم. اون مثلا نامزدم و ول کردم. تو دیگه من و ول نکن.

با ناباوری نگاش کردم و گفتم \_چی میگي؟ میفهمی از من چی می خوای؟ از منی که نامزد دارم میخوای با تو باشم؟

علیرضا اروم و غمگین گفت \_نه..نه..نمی خوام با من باشی فقط .جانان من به چند لحظه دیدنتم قانعم.

بعد با صدایی که التماس توش موج میزد گفت \_جانان من بخاطر تو از دلنواز گذشتم نمی خوامش .

گوشیش و همون موقع در آورد داشت زنگ میخورد گفت \_بیا ببین خودشه. داره زنگ میزنه.

عصبی بود. گوشیش رو روشن کرد و بلند داد زد \_چیه چکارم داری ؟

به تو چه که من کجام. لازم نکرده نگران من باشی.

ا خیلی دوست داری بدونی کجام؟ اره پیش عشقمم پیش زندگیمم پیش کسیم که دوستش دارم...

نفهمیدم چی شد عصبی شدم دوست نداشتم بخاطر من با اون دختر بیچاره اینطور حرف بزنه. گوشیش و ازش گرفتم و پرت کردم تو باغچه.

\_فکر نمیکردم انقد عوضی باشی. چطور دلت اومد این حرفا رو بهش بزنی؟

علیرضا \_مگه تو نگفتی؟ مگه تو به من نگفتی؟ کم از عشقت حرف زدی. فهمیدی چی کشیدم؟

بذار اونم بکشه.

عصبی بود خیلی. روشو کرد اونور. دست کشید بین موهاش. یه نفس عمیق کشید و برگشت

سمت من و اروم گفت \_کم اوردم جانان.

\_علیرضا تو ...

\_جانان.

با صدای شروین هردومون برگشتیم عقب.

با صدای شروین هردومون برگشتیم عقب. ایستاده بود و با تعجب نگامون میکرد.

هول کردم. ترسیدم. نکنه فکرای ناجور دربارم بکنه.

خدایا عجب غلطی کردم اومدم بیرون. رنگم پریده بود. قلبم تند تند میزد.

علیرضا با یه پوزخند گفت \_ به آقای دکتر... تبریک میگم نامزدیتونو.

یکم رفت جلوتر و یه نگاه به من انداخت و با همون پوزخند رو به شروین گفت \_

هوای جانان و داشته باش دکتر... هواخواه زیاد داره...

اینو گفت و برگشت سمت من یه چشمک زد و رفت بیرون. البته شروین ندید چشمک زدنش رو.

پسره دیوونه. این چی بود گفت؟

خدایا چکار کنم؟ شروین با اخم اومد و روبروم ایستاد. تو چشمم زل زد و گفت \_

اینجا چه خبر بود؟ تو اینجا چکار میکردی؟

ترسیده بودم نمی دونستم چی بگم؟ هول بودم.

\_ خب چیزه.... من...

شروین اخماش و بیشتر تو هم کرد و گفت \_ نمی خواد چیزی بگی جانان. هیچی ولی

لطفا دروغ نگو.

برگشت که بره. نمی خواستم اعتمادش ازم سلب بشه. نمی خواستم فکر کنه دارم بهش خیانت میکنم که من از اون

دخترام. من کاری نکرده بودم که بخوام نگران باشم.

سریع رفتم روبروش ایستادم. راهش و سد کردم. دستام و گذاشتم رو سینش و گفتم \_

نه شروین. بخدا من نمی خواستم دروغ بگم. باور کن من گرم شده بود اومده بودم بیرون هوا بخورم. اونم اینجا

بود. باور کن من کار اشتباهی نکردم. حاضرم قسم بخورم شروین...

شروین دستاش و گذاشت دور مچم و با لبخند گفت \_

میدونم قریونت برم. گل من پاک تر از همه گلای دنیاست. فقط می خواستم از زبون خودت بشنوم.

دستام و برد بالا و روی دستام و اروم بوسید و گفت \_

این پسره راست میگه باید بیشتر هوای گلم و داشته باشم ...

از خجالت داشتم اب میشدم. سریع دستام و اوردم پایین و سرم و انداختم زیر.

اروم سرم و آورد بالا و گفت \_ از من خجالت نکش جانان. من و تو قراره یه عمر با هم زندگی کنیم

پس عادت کن...

این و گفت و رفت. ولی من همونطور ایستاده بودم و رفتنش و نگاه میکردم.

اروم رفتم و سر همون نیمکت قبلی نشستم.

حرفای قشنگی زد ولی یعنی واقعا من و شروین باید یه عمر با هم زندگی کنیم. بی عشق.

راست میگفت شاید نتونم دیگه عاشق بشم ولی میتونم که عادت کنم...

دلم گرفت. کاشکی شروین بد بود دزد بود معتاد بود ناپاک بود دست بزن داشت ولی اون خیلی بهتر از اون چیزی بود که بشه تصورش و کرد.

کاشکی انقد بد بود که نمیشد تحملش کرد ولی اون قلب مهربون با اون همه محبت

کجا میتونه تحملش سخت باشه؟

این روزا بیشتر از اینکه دلم واسه خودم بسوزه بیشتر نگران شروینم.

واسش غصه میخورم اون باید با کسی باشه که عاشقش باشه یکی مثل مهتاب

که همه فکر و ذکرش شروین باشه نه من که واسه فکر کردن به شروین دوساعت باید تمرکز کنم تا یاد نیما از ذهنم بره.

چقد دلم واسه دلنواز سوخت. دختر طفل معصوم معلوم نیست الان داره چی میکشه؟ مطمئنم الان کنج اتاقش نشسته و داره تو تاریکی اتاقش گریه میکنه.

چه فکراییه که نمیکنه. که علیرضا الان داره با اون دختره چه غلطی میکنه؟

کاشکی میتونستم باهاش حرف بزنم. علیرضا به هیچ طریقی کوتاه نمیداد. امشب ازش ترسیدم. به شروین بد نگاه میکرد میتراسم یه دفعه دیوونه شه کاری بکنه ...

این وسط مشکل فقط منم که با وجودم دارم زندگی همه رو نابود میکنم...

این روزا درگیر امتحانای پایان ترمم. باید خوب بخونمشون ولی ذهنم انقد درگیر هست که اصلا تمرکزی روشن ندارم.

یه چند روزی از عقد پونه میگذره. شروین هنوزم همونقدر خوب و مهربون و صبوره.

نیما رو هنوزم ندیدم. اعترافش عذاب اوره ولی دلم براش یه ذره شده. در واقع باید بگم دلم واسه شروین تنگ نمیشه ولی برای نیما هر لحظه دلتنگه...

خدایا

خیلی عذاب اوره و سخته وقتی به یکی تعهدی داری و به یه نفر دیگه فکر میکنی .

خیلی عذاب میکشم. خدایا نمی خوام گناه کنم. میدونم گناه فکر کردن به نیما که داره اینطوری اتیشم میزنه.

ولی خدایا خودت یه کاری کن خودت میدونی اینو نمی خوام این زندگی که توش من یه زن دورو باشم یه خائن و نمی خوام...

از دانشگاه تازه اومدم شروین اومده بود دنبال امتحان داشتم خداروشکر به کمک امدادای غیبی بد نبود.

امشب همه خونه عمو محمود دعوتیم. پاگشای من و شروینه.

اینجا رو دیگه نمی دونم چکار کنم؟ اینجا دیگه خونه خود نیما و حتما هستش.

از یه طرف خوشحالم که میبینمش و از یه طرفم غصم گرفته پس شروین چی...

واسه امشب دوست داشتم خوب ظاهر شم دوست نداشتم نیما فکر کنه بدون اون کم اوردم هرچند هنوز نه از

احساس واقعی خبر دارم نه میدونم که اون از احساس من باخبر شده یا نه

فقط امیدوارم چیزی نفهمیده باشه.

یه دوش حسابی گرفتم و موهامو سشوار کشیدم و بالای سرم محکم بستم.

یه جین مشکی و زیر سارافونی مشکی پوشیدم. یه سارافونه جین قرمز هم پوشیدم. روسریه ساتن مشکی و قرمز سر کردم. صندلای مشکی هم پام کردم.

ریمل و رژ قرمز زدم و عطر. شیک بودن.

آماده رفتم پایین. همه تقریباً آماده بودن که زنگ و زدن. شروین بود ماهان درو باز کرد و اومد داخل.

اروم اومد تو به همه سلام کرد.

نشست رو مبل کنارم و با لبخند نگام کرد.

دستم و گرفت و رو به بابا گفت \_عمو جون با اجازتون ما زودتر میریم تا شما بیایید.

بابا لبخند زد و گفت \_برید عمو جون. خوش بگذره.

از همه خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. شروین تند میرفت و دستم و میکشید.

ایستادم که اونم ایستاد.

\_چته شروین. افتادن دنبالت؟

خندید و گفت \_دیدمت هیجان گرفتم. الان هیچ کدوم از کارام دست خودم نیست.

یه دسته از موهام از زیر روسریم ریخته بود رو صورتم.

اروم اومد جلومو هام و کشید داخل روسریم و گفت \_

دوست ندارم کسی موهات و ببینه. میخوام فقط خودم از دیدن موهات ضعف برم.

باز من خجالت کشیدم.

شروین دستش و انداخت دور شونم و گفت \_بریم خانمی.

قبل از اینکه بریم خونه عمو اینا یه دوری تو خیابونا زدیم. شروینم چونش گرم شده بود و هی حرف میزد. منم که

ساکت و صامت یه جا نشسته بودم.

شروین اهنگ شاد میذاشت ولی من حوصلشون و نداشتم. خیلی وقته که اهنگ شاد گوش ندادم. فقط غمگین. بیشتر به

درد این روزای من میخوره. روزای پر دردم.

وقتی رسیدیم خونه عمو اینا همه اومده بودن بجز نیما. نکنه امشبم نیاد؟

با همه سلام کردیم و من لباسام و عوض کردم و نشستیم. من و شروین کنار هم بودیم.

شروین از نگار سراغ نیما رو گرفت که نگار گفت \_

میاد الان. بهش زنگ زدم گفت فرودگاه الان میاد.

فرودگاه چکار میکنه؟ یه لحظه حس کردم اگه نیما بخواد بره من چکار کنم؟

وای خدا دیوونه میشم. همینکه حداقل ماهی یه بار هم ببینمش بس بود همینکه زیر اسمونی باشم که اونم همونجاست برام کفایت میکرد.

بچه ها همه دور هم بودن و حرف میزدن.

شاهین دیگه جلو شروین از اون چرت و پرتا نمی گفت ولی وقتی نبودش انقد فحشای خنده داری بهش میداد. بعد مثلا میومد نقشه قتلش و میکشید.

دیوونه بود.

همه نشسته بودیم و سرو صدایی به پا بود که در سالن باز شد و نیما اومد تو.

همه ساکت شدن همه نگاهها برگشت جانب نیما نه بخاطر خودش بخاطر کسی که باهاش بود یه دختر. یه دختر چشم ابی.

یه دختر قد بلند چشم ابی. اومدن داخل. هنوز یه قدم نیومده بودن که دختره بازوی نیما رو گرفت

حس کردم که انگار با ناخن های بلندش چنگ انداخت به دل من.

داره چه غلطی میکنه؟ واسه چی بازوهای نیما رو گرفته؟ نیمایی که.... نه حواسم نبود نیما دیگه مال من نیست. خدایا بسمه .. کافیمه..

اشکام داشتن چشمام و پر میکردن. عذابش سخت بود. نیما چه علاقه ای به چشمای ابی داره؟

نیما هول شده بود نگاش به من افتاد. نمی خواستم ضعفم و بیینه اشکام و بیینه.

سرم و انداختم پایین و دوتا نفس عمیق کشیدم.

اومد جلو با بقیه سلام کرد. دست دختره رو از دور بازویش جدا کرد و با خودش آورد.

شاهین دیگه نتونست جلوی فضولیش رو بگیره گفت \_

نیما جون نمی خوای مادمازل و معرفی کنی؟

دختره معلوم بود ایرانی نیست. پوست خیلی روشن و چشمای ریز و ابی داشتن. بینی کشیده و لبای باریک. چند تا کک و مک هم رو گونه هاش داشت. موهای طلاییش از زیر شال ابیش ریخته بود بیرون.

نیما به نگاه به جمع انداخت و گفت \_

ژولی خواهر دوستم تو فرانست. اصالتش هم فرانسویه. ولی زبان فارسی خونده. الانم مهمون منه. اومده که با ایران و زبونشون بیشتر آشنا شه.

بعد رو به دختره گفت \_ ژولی اینا خانواده من هستن بعد بیشتر باشون آشنا میشی.

ژولی به نگاه به جمع انداخت و با به لهجه مسخره گفت \_

سلام. من از اشناییتون خوشحال هست.

چه اقا مهمون نواز شدن. اونم مهمون خارجی. این دختره چرا انقد خودش و میچسبونه به نیما

اه سیریش.

دختر خوشگلی نبود ولی جذاب و لوند بود. فارسیش هم خوب بود. نشسته بود کنار نیما و تکونم نمی خورد.

حالا انگار ما میخوایم بخوریمش. نیما مثل اینکه معذب بود چون خیلی وول میخورد.

شروین اروم در گوشم گفت \_ فکر کنم خبراییه.

نگاش کردم و گفتم \_ چه خبری؟

با خنده گفت \_ مثل اینکه نیما از دخترای چشم ابی نمی تونه دل بکنه.

از حرفش اصلا خوشم نیومد. دوست نداشتم درباره نیما اینطور بگه.

یعنی چی؟ یعنی واقعا نیما از این دختره خوشش اومده؟

چرا من فکر میکردم اون...اون من و ...بسکه بیشعوری بسکه نفهمی .

بیشتر از این باید خرد بشی؟ باید بمونی و بشکنی؟ چرا خودت و نمی سازی؟ چرا فکری برا زندگیت نمی کنی؟ چرا نشستی به پای یه عشق فراموش شده؟ چرا نمی فهمی نیما متعلق به تو نیست و نبوده؟

اینا فکرای بی بودن که تو سرم وول میخوردن ولی تنها جوابی که براشون داشتم این بود که

شاید اون عاشق نیست ولی من که هستم ...

موقع شام نیما دست ژولی رو گرفت و سمت میز راهنمایش کرد.

هواشو داشت نمی داشت احساس تنهایی کنه. خونواده عمو هم ازش استقبال گرمی کردن. کلا همه از این دختره خوششون اومده بود .

اصلا حوصله نداشتم بشینم ادا های این دختره رو تحمل کنم. شایدم ادا نبود ولی من خوشم نیومد. یکم از غدام و که خوردم بلند شدم. از زنعمو تشکر کردم.

شروین دستم و گرفت و گفت\_ تو که چیزی نخوردی باز ضعف میکنیا.

\_مرسی شروین ولی میل ندارم.

رفتم تو سالن روبروی تی وی نشستم. چشم به تی وی بود ولی حواسم جای دیگه که احساس کردم یکی نشست کنارم.

مار از پونه بدش میاد در لونش سبز میشه. ژولی بود.

مهربون نگام میکرد. می خواستم با نفرت نگاهش کنم ولی دلم نیومد نگاهش مهربون بود. دختر بدی نبود. بروم لبخند زد و گفت\_ تو باید ژانان باشی درسته؟

ژانان کیه دیگه؟ این چرا اینطوری حرف میزنه ؟

حالا فکر کرده شاخ غول و شکسته. خو همه صدام میزدن فهمیده اسمم چیه؟

\_اره من جانانم.

ژولی\_عکسای تو رو من دیدم.

عکسای منو؟ از کجا؟

\_تو عکسای منو از کجا دیدی؟

لبخند زد و گفت\_از نیما.اون از تو خیلی تعریف میکردو میگفت که تو رو ...

نیما\_ژولی تو اینجایی؟

نیما بود مثل اینکه دوست نداشت ژولی پیش من بشینه.اخم کرده بود.

ژولی\_اره .من پیش ژانان بودم.

اه برم یکی بز نمشا.اخالو زیر لب گفتم\_ژانان عمته.

نیما خندید.وای ابروم رفت.یعنی شنید.

ژولی\_ولی عمه من ژانان نیست.

وای یکی بیاد این و حالی کنه.

نیما با خنده گفت\_ژولی ژانان نه جانان.

ژولی هم خندید و گفت\_اره جانان.داشتم بهش میگفتم که تو همیشه از ...

نیما پرید بین حرفش و گفت\_ژولی بیا قهوه امدست میدونم بعد از غذا قهوه دوست داری.

ژولیم ناز خندید و گفت\_اوه نیما تو همیشه حواست به همه چیز هست.مغسی پسر.

بعدم بلند شد و دست نیما رو گرفت و با هم رفتن .به همین راحتی به همین خوشمزگی.

دختره بیشعور.نیمای عوضی.اینا چشون بود.چرا انقد با هم صمیمین.

نیما حتی از عادتای غذایی این دختره هم خبر داره.این دختره چی میخواست بگه که نیما نداشتش؟خدایا چقد تو سرم شلوغه؟چقدر قاطی پاطیه...اه عوضیا...

بعد از شام بچه ها دور هم جمع بودن.این شاهینم داشت مخ ژولی و تلیت میکردو نمی داشت جم بخوره.ژولی هم معلوم بود خستست خوابش میاد.

زن عمو نسترن مامان نیما رو به نگار گفت\_ نگار مادر ژولی رو ببر بالا و اتاقش رو نشونش بده. حتما خستست. استراحت کنه.

نگار خواست بلند شه که نیما گفت\_ بشین نگار خودم میبرمش.

بعد رو به ژولی گفت\_ پاشو بریم بالا اتاق رو نشونت بدم.

خیلی راحت بردش بالا. اه. نمیشد نگار خودش میرفت. امشب خیلی حرص خوردم. نیما رفت فقط اتاقش رو نشونش بده. الان نیم ساعته رفته هنوز نیومده.

دیگه داشتم کلافه میشدم. باید خودم یه کاری میکردم. بی اراده از جام بلند شدم.

شروین نگام کرد و گفت\_ چیزی میخوای.

عزیزم؟

بیتفاوت و معمولی گفتم\_ کیفم بالاست میرم بیارمش.

اروم از کنارش رد شدم و از پله ها رفتم بالا. استرس داشتم.

اینکه الان ممکنه با چه صحنه ای روبرو بشم اینکه نیما رو در چه حالتی میبینم از اضطراب دست و پاهام یخ زده بودن.

رسیدم سالن بالا. سمت چپ اتاقا بودن.

اتاق اول اتاق مهمان بود. درش باز بود ژولی پشتش به من بود و داشت موهاش و شونه میکرد و زیر لب یه اواز فرانسوی میخوند. صدایش خوب بود.

انگار تنها بود ولی دلم راضی نشد.

رفتم جلوتر اتاق عمو اینا رو هم رد کردم. خواستم برم اتاق نیما رو هم ببینم که خودش روبروم سبز شد.

نزدیک بود سخته کنم. احساس میکردم میدونه من واسه چی بالام.

نیما\_ کاری داشتی؟

به تو چه؟ اعصابم از این حرفش بهم ریخت. حس یه مزاحم داشتم.

با اخم گفتم\_اومدم گوشیم رو ببرم.میدونی که گوشی من و شروین سته.مال اون دستم بود.

وای جانان خدا خفت نکنه با این دروغات.درسته گوشی من و شروین ست بود ولی گوشی شروین دستش بود و مال منم تو جییم بود شانس اوردم بهش زنگ نزد.

اومدم برم که یاد ژولی افتادم.برگشتم سمتش و گفتم\_راستی ژولی و خوابوندیش؟متعجب نگام کرد که با پوزخند گفتم\_اخه اومدی فقط اتاقش و نشونش بدی ولی فکر کردم خودتم خوابت برد.

اومدم برم که اومد و روبروم ایستاد و گفت\_

جانان من فقط اتاقش و نشونش دادم.باور کن اون فقط مهمونه منه.جانان هیچی بین من و ژولی نیست.

یه حس خوشحالی عمیق ته دلم بوجود اومد ولی خودم و متعجب نشون دادم و گفتم\_

چی میگی نیما.اخه به من چه که بین تو و کی هیچ رابطه ای نیست.میدونی اصلا واسم مهم نیست .نکنه این دفعه هم می خوای واست بانی خیر بشم؟من فقط اومده بودم گوشیم و ببرم.همین.

اینو گفتم و سریع رفتم تو اتاق نگار.

قلبم تند تند میزد.کاشکی بهش اینجوری نمیگفتم.نکنه ناراحت شه.نکنه بفهمه منظورم چی بوده؟

یعنی واسش مهمه که من راجبش چه فکری میکنم؟

یعنی فهمیده من بهش حساسم؟یاد شروین نداشت بیشتر از این بهش فکر کنم.اومدم بیرون قبل از اینکه برم پایی یه سرک به اتاق نیما کشیدم.درش باز بود و رو تخت دراز کشیده بود ولی چشمش بسته بودن.چقدر ساکت و معصومه.قلبم شروع کرد به زدن.ریتم تند.ریتم همیشگی دیدار منو نیما.اروم برگشتم پایین.یه حس خوب داشتم.

کنار شروین نشستم.نگام کرد و گفت\_پس کیفت کو؟

وای خدا گند زدم ابروم رفت.اصلا حواسم نبود.

\_از تو کیفم چیز میخواستم برداشتم.

شروین یه نگاه خیره بهم انداخت و بعد یه لبخند قشنگ زد و گفت\_هروقت خسته شدی بگو بریم.

دوباره همه حسای بد عالم ریخت به دلم.عذاب وجدان داشت دیوونم میکرد.

هر وقت نیما رو میدیدم یا باش بر خوردی داشتم همش عذاب وجدان شروین و داشتم.

تا آخر شب فقط داشتم با غصه به شروین خیره نگاه میکردم.

دیگه خسته شدم باید یه کاری کنم. دیگه از این موش و گربه بازی خسته شدم. کشش ندارم.

گذشت. به همین راحتی. دو ماه از روز نامزدی من و شروین گذشت. تو این دو ماه هیچی تغییر نکرده. علاقه شدید من به نیما سر جاشه محبتای بی وقفه شروین سر جاشه دیوونه بازیای علیرضا سر جاشه.

هیچی تغییر نکرده جز من که دیگه خسته شدم.

بعد از اون مهمونی ژولی حدود دو هفته ایران بود. تو مهمونی های ماهم شرکت میکرد. حالا دیگه فهمیده بودم چیزی بین اون و نیما نیست. ولی باز تحمل نگاه های هیچ دختری رو به نیما نداشتم. احساس میکنم یکی می خواد خفم کنه. اصلا کنترل احساساتم دست خودم نیست. حتی لبخند نیما به ژولی هم دیوونم میکنه. گاهی اوقات به نگارم حسادت میکنم. دیوونه شدم.

تو این دوماه تو دانشگاه همیشه از علیرضا فرار میکردم. تمام سعیم و میکنم که با هم چشم تو چشم نشیم. نمی خوام با هر بار دیدنم دیوونه بازی در بیاره و بعدش دق و دلش و سر اون دختر بیچاره خالی کنه.

سروینم بالاخره عقد کرد. با ارش همکلاسیش. پسر خوب و مودیه سروین و خیلی دوست داره. بخت بچه های فامیل داره یکی یکی باز میشه.

رابطم با شروین بد نیست. میدونم انتظار نداشت که من انقد سرد باشم ولی همیشه تمام تلاشم و کردم که وقتی با شروینم اخلاق داشته باشم بغض نکنم. خوب باشم.

دیگه خسته شدم از اینکه همیشه تو هول و ولا باشم.

امروز دلم خیلی گرفته بود. خیلی وقت بود که از خونه بیرون نرفتم. حتی با اصرارای شروینم نتونستم برم بیرون.

ولی امروز یه حالیم. هوا ابریه و دوست دارم برم زیر بارون.

صبح زود بدون اینکه به کسی چیزی بگم از خونه زدم بیرون. همه اهنگای غمگین گوشیم و گوش دادم.

بغض عجیبی به گلوم بود اصلا نمی دونستم دارم کجا میرم در واقع مقصد نداشتم. که یه دفعه دیدم همون پارکیم که با علیرضا میومدیم.

خدایا من اینجا چکار میکنم؟ اون نیمکتی که همیشه مینشستیم الان به دختر و پسر جوون نشسته بودن. معلوم نیست ته رابطه این دو تا چی میشه.

یه نیمکت خالی پیدا کردم و نشستم. چشم بسته بودن و به بدبختیام فکر میکردم. قراره ته قصه من چی بشه؟

یه نفر نشست کنارم. علیرضا بود. همیشه ادکلن شیرین میزد و من مسخرش میکردم که اخه مگه تو دختری. تعجب نکردم.

چشم و باز کردم و نگاش کردم.

یه نگاه غمگین بهم انداخت و گفت \_ الان تقریباً دو ماهه که من هرروز میام اینجا. بی هدف قدم میزنم و به روزای با هم بودنمون فکر میکنم. تو چرا؟ تو اینجا چکار میکنی؟ فکر میکردم دیگه نمی‌خوای به من و هرچیزی که من و یاد تو میندازه نزدیک بشی؟

شرمنده سرم و انداختم پایین.

\_ نمیدونم چرا اینجا. یهوایی سر از اینجا دراوردم.

پوزخندی زد و گفت \_ میدونستم دل سنگ تو به این راحتی اب نمیشه.

خدایا دوباره شروع کرد. چه انتظاری ازم داره.

\_ علی امروز دلم به اندازه کافی خون هست تو بدترش نکن.

علیرضا \_ با شروین بحث شده؟

\_ اون جز محبت کار دیگه ای بلد نیست.

علیرضا بروبرو خیره شد و گفت \_ تو دوش نداشتی. داری خودت و گول میزنی که شاید بعدها عاشقش شدی. ایندت و تباه نکن جانان.

عصبی شدم دیگه تحمل حرفاش و نداشتنم با اخم برگشتم سمتش و گفتم \_ اگه با تو ازدواج میکردم ایندم تباه نمیشد؟ احتمالاً خیلیم خوشبخت میشدم. بس کن علی دیگه خسته شدم. تو خودت نامزد داری. چرا بهش فکر نمیکنی؟

علیرضا\_چون همه فکرم تویی.اون نامزد من نیست. من زن زوری نمی خوام.جانان من تو رو می خوام. معنی زندگی من توی.

اعصابم با حرفاش بهم ریختبلند شدم و گفتم\_علیرضا دیگه نمیخوام ببینمت.خسته شدم مشکلات خودم کمن که تو هم شدی غمی رو غم هام.دیگه تمومش کن.

قدمام و تند کردم و از کنارش رد شدم ولی صداش و از پشت سرم شنیدم که گفت\_واسه من هیچی تموم نشده.تازه اولشه جانان خانم.

بارون گرفت اول نم نم میبارید ولی بعد شدت گرفت.

کنار خیابون راه میرفتم و خیس اب بودم سردم بود ولی حس خوبی بود.احساس میکردم با این اب گناهام شسته میشه.گناه فکر کردن به نیما.

گوشیم زنگ میخورد ولی بدون اینکه نگاش کنم خاموشش کردم.

دیگه خسته بودم دیگه ناراحتیم واسه خاطر نیما نبود نه که نبود هنوزم دیوونه وار دوشش داشتم ولی میدونستم اون مال من نیست سهم من نیست.

حاضرم قسم بخورم که همه عذابم واسه شروین بود.من نمیخواستم پشت نقاب مهربون جانان یه زن گرگ صفت خوابیده باشه.نمی خواستم کنار شروین شوهرم به مرد دیگه ای فکر کنم.

تو فکر ای خودم بودم که یه ماشین با صدای بلند جلوم ترمز زد.

وای خدای من. اینکه نیماست.

نیما اینجا چکار میکنه؟عصبانی بود.از ماشین اومد پایین و داد زد\_معلوم هست کجایی؟چرا گوشیت خاموشه؟چرا صدات میزنم جواب نمیدی؟

بغضم گرفت.تحمل فریادای نیما رو به خودم نداشتم.

اون موقع هم هروقت دعوا مون میشد سرم که داد میزد من بغض میکردم.میفهمید ناراحت شدم غرورش نمیذاشت عذرخواهی کنه ولی یه جوری ارومم میکرد.

خیس اب بودم تنم میلرزید.

نیما خیلی عصبانی بود کیفم و کشید و برد سمت ماشین.

سوار شدم خودشم سوار شد و رفت.

تو ماشین گوشیش و در آورد و شماره گرفت. بعد از چند لحظه گفت \_ شروین سلام. نه خیالت راحت پیش منه. نه کنار خیابون دیدمش با یکی از دوستاش بوده. الان نه خوابه. خیس اب شده بود فکر کنم سرما خورده. دیوونه میگم چیزی نشده خوابه. اره میبرمش خونه عمو اینا. قربونت خدافظ.

خداروشکر اصلا دلش و نداشتم با شروین حرف بزنم.

نیما \_ نمی خوای بگی تو اون پارک لعنتی با اون پسره چه غلطی میکردی؟

وای خدا نیما من و با علیرضا دیده. فکر کنم فهمید که ترسیدم چون گفت \_ جواب شروین و چی میدی؟

خدایا چکار کنم؟ چطور بهش بفهمونم تصادفی بود.

\_ نیما باور کن اتفاقی دیدمش. من... من.. اونجا بودم که اونم اومد. نمیدونستم اونجاست. قسم میخورم.

خیلی خونسرد بود هیچی نگفت.

\_ میشه ازت خواهش کنم به شروین چیزی نگي؟ نمیخوام فکرای الکی بکنه.

نیما به نگاه بهم انداخت و گفت \_ برات مهمه راجبت چی فکر کنه؟

\_ معلومه اون نامزدمه...

دیگه نگاهم نکرد. اخ خدا چقد سخته کنار کسی باشی که حاضری واسش جونت و بدی ولی حتی نتونی راحت نگاهش کنی.

بدون هیچ حرفی رسوندم خونه. خواستم پیاده شم که به لحظه برگشتم سمتش و گفتم \_ من دروغ نگفتم. امروز شانس تو پارک دیدمش. اینو میفهمم که من الان یکی رو دارم. اگه خواستی میتونی به شروینم بگی. خدافظ.

اومدم داخل. پشت در بودم. هنوز دم در بود. صدای ماشینش میومد. چرا نمیره. داره فکر میکنه. نمی خواستم ذهنیتش نسبت بهم عوض شه. من کار بدی نکرده بودم.

اون شب سرمای بدی خوردم. بماند که همه چقد باهام دعوا کردن که بیخبر بیرون بودم و گوشیم خاموش بود. مخصوصا ماهان.

اون شب شروین تا خود صبح بالاسرم بود. تب داشتم تو تب میسوختم همش پیشم بود حتی وقتی ماهان باهام دعوا کرد که تا الان بیخبر کجا بودم بازم شروین بود که ازم دفاع کرد. دستام و گرفته بود و اروم میگفت\_میدونم بعضی وقتا دلت میگیره دوست داری تنها باشی دوست داری بری یه جا و از ته دل فریاد بکشی. من امتحان کردم سبک میشی.

خدایا میخوای شرمندم کنی؟ میخوای نشونم بدی که لیاقت شروین و ندارم؟

من لیاقت این مرد مهربون و ندارم.

خدایا واسه شروین باید یکی از فرشته هات و میفرستادی نه من. خدامن نمیتونم اونو خوشبخت کنم.

اون شب فهمیدم که نمیتونم مایه آرامش و خوشبختی شروین باشم.

تصمیم خودم و گرفتم. این چند وقت خیلی فکر کردم. همه راه ها به روم بسته است. هرکاری میکنم نمیشه.

حاضرم قسم بخورم همه تلاشم و کردم که نیما از ذهنم بره و شروین جاش بیاد ولی موفق نبودم.

باید برم. مطمئنم که با رفتن من همه چی درست میشه.

تصمیم گرفتم یه مدت بی خبر از اینجا برم.

اگه یه مدت از اینجا دور باشم همه چی درست میشه.

ممکن من نیما رو فراموش کنم. شروین بعد از مدتی با نبود من کنار میاد و اون موقع من مهتاب و خبر میکنم. اون حتما میتونه شروین و خوشبخت کنه.

علیرضا هم بینه من نیستم بالاخره سر عقل میاد.

اگه منو یه مدت نبینه میتونه دلنواز و بینه. همه این مشکلات مال اینکه ما هرروز داریم همدیگه رو میبینیم واسه همین نمیتونیم دل بکنیم. مهتابم واسه همین رفت.

شاید بشه یه جورایی علیرضا رو درک کرد. اینکه منو همیشه بینه و نتونه خودش و قانع کنه که چرا اون نباید مال من. باشه. اگه من نیما رو نبینم شاید بتونم با خودم کنار بیام. هرچند که خیلی مطمئنم نیستم ولی دلیل عمده رفتن من

شروینه.

نمیخوام بمونم و همه عمرم به زن خائن باشم. این حق شروین نیست. دوست دارم دوستانه خودم و بکشم کنار.

واسه رفتن باید از پونه کمک بگیرم.

اونا به ویلا تو شمال دارن. اگه بتونم به مدت اونجا باشم همه چی درست میشه. به هیچ کسم نمیگم.

فقط غم ندیدن نیما از الان داره عذابم میده. روم همیشه تو چشمای شروین نگاه کنم.

این حقش نیست. درسته ولی اگه بمونم و به عمر با دروغ به زندگی سرد و عذاب اور و براش درست کنم بدتره.

فقط دو ساعت با پونه و پدرام حرف زدم تا تونستم راضی بشون کنم. حالا پونه راضی شد مگه پدرام راضی میشد؟

میگفت تنهایی از پس زندگیت برنمای.

راست میگفت میدونستم سخته ولی راضی بشون کردم و قرار شد خودشون با مامان و باباشون حرف بزنن.

تو تصمیمی که گرفتم مصمم هستم. این کار باید بشه وگرنه این زندگی هیچ سرانجامی نداره. نمیدونم بعد از این

چطور تو روی بقیه نگاه کنم؟ دیگه شروین بماند چقد سخته.

امیدوارم شروین منو ببخشه. شاید اگه بفهمه رفتنم بخاطر خودش ازم دلگیر نشه.

میتروسم. تا حالا به مدت طولانی از خونه بیرون نبودم. نمیدونم تنهایی دووم میارم یا نه ولی هر وقت به روزای سختی

که داشتم فکر میکنم میبینم که کارم درسته.

اگه بمونم و این وضع ادامه داشته باشه مطمئنم که از خودم متنفر میشم. اینطوری حداقل صادقانه عمل کردم.

فقط از به چیز میتروسم که.. که انگ دختر فراری روم بذارن...

میخوام واسه آخرین بار شب آخر و با شروین باشم. ازش میخوام که اون روز و بیمارستان نره و تا شب با هم باشیم.

با خودم میگم میمونم و رودررو با شروین حرف میزنم ولی. بخدا روش و ندارم که صاف صاف تو چشماش زل بزنم و

بگم شروین من تو رو نمیخوام همه چی بین ما تموم شده.

نه نمیتونم. حالا این هیچ بعدش علیرضا رو چکار کنم؟

اگه بفهمه که دیگه نامزد ندارم دیگه عمرا دست از سرم برداره.

هیچ طوری نمیشه جمعش کرد دیگه نگاه دلنوازم نمیکنه.

نه نمیشه. مشکل منم اگه برم همه سروسامون میگیرن.

از الان دلم واسشون تنگ شده. واسه ماما بابا ماهانم وای خدا باران... مهمونیامون.. شاهین حتی سروین.. پونه.

میدونم طاقت نیارم مخصوصا من که انقد سریع به یکی وابسته میشم. ولی باید برم شاید مسیر زندگیم عوض شد.

امروز روز اخریه که قراره تو خونمون باشم نامزد سروین باشم.

با پونه هماهنگ کردم صبح کلید ویلا و ادرسش و واسم آورد. با خنوادشم خودش و پدرام صحبت کردن و راضیشون کردن.

امروز به سروین زنگ زدم و ازش خواستم که بیاد دنبالم و با هم باشیم. بیچاره خیلی خوشحال شد.

یه بغض بدی تو گلو من نشست. من براش نامزد خوبی نبودم زن خوبی نبودم. مطمئنم اونم انقد خوب هست که هیچ وقت گله نکنه. در واقع میسوزه و میسازه.

نمیخوام سروین جوونیش و پاسوز من کنه.

دوش گرفتم و موهام و سشوار کشیدم و بالا سرم محکم بستم. ارایش ملایمی رو صورتم خوابوندم. هواسرد بود.

یه جین مشکی و پلیور یقه اسکی مشکی و کت بلند قرمز روش پوشیدم. شال و کیف و کفش مشکی. عطر زدم.

هنوز کامل آماده نبودم که سروین زنگ زد که دم درم.

تند تند وسایلم و جمع کردم و ریختم تو کیفم و آماده شدم رفتم پایین.

سروین تو ماشینش نشسته بود. یه شلوار کتون قهوه ای سوخته و بلوز شکلاتی و پلیور کرم قهوه ای پوشیده بود. عینک افتابیش رو موهاش بود و داشت منو تماشا میکرد.

هر دختر دیگه ای با دیدن سروین دست و دلش میلرزید ولی من اونو داشتم و دلم پیش یکی دیگه بود.

با تردید رفتم و سوار شدم. بازم صورت خندون و مهربونش داشت منو از کاری که میخواستم انجام بدم منصرف میکرد داشتیم پیشمون میشدم ولی. ولی اینبار نمیذارم.

با لبخند سلام کردم. دوست داشتم امروز به سروین خوش بگذره. دوست داشتم حداقل تو این دو ماهی که با هم بودیم ازم یه خاطره خوب داشته باشه.

یه ترانه اروم و غمگین گذاشته بود. این چشه چرا مثل همیشه نیست. اهنگ و عوض کردم و یه شاد گذاشتم. با اینکه اصلا حوصله همچین اهنگی رو نداشتم ولی به خودم قول دادم امروز و بخاطر سروین شاد باشم.

خیلی تعجب کرد از من این کارا بعید بود من که تا دیروز کنج اتاقم ماتم گرفته بودم واقعا ازم بعید بود.

شروین\_افتاب از کدوم طرف در اومده خانم ما خوش اخلاق شده.

بین بچم چی کشیده تو این مدت با این اخلاق گندم.لبخند بی جونی زدم.

\_از همون طرفی که همیشه طلوع میکرداز همون طرفم قراره غروب کنه.

شروین\_جانانی ناراحت شدی.شوخی کردم بابا.

\_نه ناراحت نشدم.شروین منو ببخش میدونم رفتار خوبی تو این مدت باهات نداشتم ولی دیگه از این رفتار ازم نمیبینی.

شروین\_چی میگی جانان.تو همیشه خوب بودی تو واسه من همیشه بهترینی.

تو باید منو ببخشی من باید برات وقت بیشتری میداشتم ولی همیشه درگیر کارام بودم.

نمیخواستم این بحث ادامه پیدا کنه.خندیدم و گفتم\_

ولش کن شروین.می خوام امروز و حسابی خوش بگذرونیم .دیشب برف اومد بریم برف بازی.

خندید و گفت\_هرچی خانم امر کنه.ولی لباس گرم نپوشیدی که.

\_وا پس این چیه شروین گرمه دیگه.

شروین\_جانانم سرما میخوری.

دوباره اون عذاب وجدان لعنتی اومد سراغم.رومو کردم سمت بیرون و اروم و زیر لب گفتم\_من خوبم.رفتیم یه پارک خیلی دنج .جای قشنگی بود.برفم زیاد اومده بودو جون میدادواسه برف بازی.

ولی با این روحیه داغونم موندم این چه پیشنهاد مسخره ای بود که دادم.

ولی با لبخند دست شروین و گرفتم و اونم دستم و محکم گرفتو رفتیم سمت برفا.

شروین\_دوست داری اول برف بازی کنیم یا ادم برفی درست کنیم؟

یه لبخند زدم و اومدم بگم ادم برفی که یه گوله برفی محکم خورد تو کمرم.ووی.

هر دو تامون برگشتیم عقب. به دسته دختر و پسر اومده بودن و داشتن برف بازی میکردن که یکی از دخترا زده بود بهن.

با خجالت گفت\_وای ترو خدا ببخشید حواسم نبود خانم، خوبین الان؟

شروین امد حرف بزنه که زودتر گفتم\_اره، من خوبم. ولی بهیه شرط میبخشمت.

همشون متعجب نگام کردن. به نگاه به شروین انداختم و رو به دختره گفتم\_اینکه مارم بازی بدید.

یهو همشون زدن زیر خنده که یه گوله محکم خورد تو صورت شروین و بازی شروع شد.

برف بود که تو سر و کولمون میخورد. بچه های با حالی بودن. سه تا دختر بودن سه تا پسر. که هر سه شون نامزد بودن. بچه های خوب و خونگرم و مهربونی بودن.

کلی برف بازی کردیم و بعدشم یه ادم برفی بزرگ درست کردیم. اصلا گذر زمان و احساس نکردیم.

به خودمون که اومدیم از نهارم گذشته بود. با بچه ها خداحافظی کردیم و رفتیم واسه نهار. یه رستوران خیلی شیک رفتیم و نهار خوردیم.

شروین\_امروز خیلی بهم خوش گذشت. اینکه تو شادی و میخندی بهم روحیه میده.

خجالت زده گفتم\_مرسی.

\_شروین اگه.. اگه من یه روزی نباشم تو چکار میکنی؟

شروین اخم کرد و گفت\_این چرت و پرتا چیه؟

\_واقعیه.

شروین\_نمیخوام حتی اگه واقعیه از این رویای با تو بودن در پیام. پس بذار با خیال خودم خوش باشم جانان.

حالت تهوع گرفته بودم. حس بدی بود. دوباره داشت از خودم بدم میومد.

\_از. مهتاب چه خبر؟ بالاخره رفت؟

شروین\_اره رفت. نمیدونم چش شد که اینطوری با عجله رفت. گفت رسیدم اونجا ادرس و شمارم و بهت میدم ولی حتی زنگم نزد. از مامانش سراغش و گرفتم.

حق داشت اونم فرار کرد. رفت که همه چی رو فراموش کنه.

خاطره ها لحظه ها روزها و ثانیه های با شروین بودن و.

منم میرم که همه چی رو فراموش کنم. که فراموش بشم.

که همه چی دوباره اروم شه. بعد از نهار شروین خواست واسه خودش خرید کنه. رفتیم یه پاساژ شیک و به انتخاب من یه کت شلوار کرم رنگ خرید. خیلی بهش میومد. بعدم با اصرار یه کت دامن کرم کاکائویی هم واسه من خرید. خیلی ناز بود.

گفت تو یه جشنی با هم میپوشیم ست میکنیم.

می خواستم بزنم زیر گریه. میخواستم فرار کنم و برم. میخواستم داد بزنم و بگم تمومش کن. ولی هیچ کاری نکردم با بغض تو گلم یه لبخند ملیح زدم و مرسی شروین.

همین. چقد از این همه دورویی متنفرم. چقد از خودم بیزارم.

خدایا هیچ کس منو نمیفهمه تو که میفهمیم کمکم کن.

دوای درد دیوونم چیه خدا؟

بعد از بازار ایس پک خوردیم و رفتیم یه جای دنج و خلوت یکم قدم بزنیم.

شروین دستم و گرفته بود و تو جیب شلوارش گذاشته بود.

امروز که اومدم همه چی رو تموم کنم شروین نمیذاره.

با کاراش داره همه چی رو خراب میکنه.

یه جایی رسیدیم که هیچکس نبود. خلوت و تاریک بود.

شروین ایستاد تکیه داد به دیوار و منم محکم به خودش گرفته بود.

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و تو چشمم زل زد.

دستش و اروم آورد بالا و انگشتشو رو صورتم تکون داد. شالم و باز کرد و گذاشت رو شونم. قلبم داشت تند تند میزد. ضربانش رو هزار بود.

اروم صورتش و بهم نزدیک کرد و زیر لب گفت \_

بعضی وقتا با نگاهت با این جور زل زدنت با ترس معصوم تو چشما ت دیوونم میکنی. نکن. دیوونم نکن جانان.

این و گفت و یه اه عمیق کشید و سریع کشید عقب.

تازه به خودم اومدم و منم رفتم عقب و پشتم و بهش کردم. این چرا امشب داره اینجوری میکنه؟ دیگه نتونستم. طاقتم داشت تموم میشد.

برگشتم سمتش و زل زدم بهش و گفتم.

شروین من باید...

دستش و گذاشت رو لبم و گفت نه جانان حالم و خراب نکن.

نذاشت حالا که اومدم مرد و مردونه بهش همه چی رو بگم نداشت. لعنتی. پس چکار کنم من؟ رگشتم خونه. تو ماشین نه من حرف زدم نه شروین. هردومون مثل اینکه تو فکر بودیم. تو فکر لحظه هایی که گذشت.

رسیدیم در خونه. کیفم و که انداخته بودم عقب و برداشتم.

زیبش باز بود فکر کنم چیزی از توش افتاده بود چون کیفم پر خرت و پرت بود.

یه نگاه مهربون به شروین انداختم و هدیه ای که براش خریده بودم و گرفتم سمتش. یه ادکلن با بوی گرم و یه شال گردن. شال و موقعی که دیدمش یاد شروین افتادم.

این واسه این مدتی که اذیت کردم... و برای اینکه شاید دوباره اذیت بشی.

بیخش شروین... بیخش اگه بد بودم... بیخش اگه بد هستم اگه دارم بچگی میکنم. دست خودم نیست..

شروین راستش میخواستم بگم. ..من و تو دیگه...

لبخند زد و گفت چی داری میگی دختر؟ واسه چی بیخشت؟ گل زندگیمو..

خدایا چرا نمیزاره بگم؟ چرا هر دفعه میام حرف بزnm نمیشه؟ خدایا حکمتش چیه؟ تو نمیخوای؟

شروین اگه لحظه هامو باهات بد ساختم اگه اینده اونجوری نشد که میخواستی اگه من اونو نشدم که تو میخوای.. فقط به این فکر کن که هر کاری کردم واسه خودت بود.. قضاوت اشتباه نکن... خدا فظ.

صدای اروم خدا حافظ گفتنش و شنیدم ولی دیگه نایستادم.

کلید انداختم که برم تو خونه ولی لحظه اخر دلم نیومد برگشتم و پشت چشمای خیسم صورت متعجبش و دیدم.

شاید الان از حرفام سر در نیاره ولی قطعاً بعدم میفهمه.

مطمئنم دلم واسش تنگ میشه. شاید دیگه نتونم بینمش شاید دیگه لبخندش و بینم.

اومدم داخل و در و بستم و بهش تکیه دادم.

من شروین و قبل از نامزدیمون دوشش داستم و واسم عزیز بود. الانم همونقدر عزیز و قابل احترامه واسم ولی... ولی اون هیچ وقت عشقم نشد.

چقدر دوست دارم واسه آخرین بار نیما رو بینم. شاید خیلی طول بکشه که بینمش شاید هرگز ندیدمش شاید موقعی دیدمش که دستاش تو دست دختری باشه که بقیه اون و زنش میدونن.

چرا اینطوری شد؟ چرا کار به جایی رسید که مجبورم از همشون دل ببرم؟ از خنوادم عشقم دوستام...

چرا دلم باهام راه نیومد. رفتم داخل همه بودن. مامان بابا باران ماهان حامد.

با دیدنشون با لبخندشون دلم مچاله شد. بابا اول منو دید.

چرا ازش دلگیر نیستم. اون منو مجبور کرد. اگه پافشاری بابا نبود اگه انقد اصرار به ازدواج من و شروین نداشت حداقل الان داشتم گوشه اتاقم با خیال راحت به نیمافکر میکردم.

نه با عذاب وجدان چمدون دستم بگیرم و راهی یه شهر دور بشم. چرا ازش دلگیر نیستم؟

مامان تو چرا کاری نکردی؟ چرا جلوی بابا نایستادی؟ چرا گذاشتی سرنوشت ته تغاریت این شکلی شه؟

یعنی هیچکدومتون نفهمیدین راضی نیستم؟ ماهان چرا دیگه نیومدی باهام حرف بزنی؟ چرا ازم نپرسیدی جانان چته چه مرگته که اینطور ماتم گرفتی؟

بارونی تو چرا تو که خواهرمی تو که خودت عاشق شدی تو که خودت یه دختری تو چرا؟

چرا هیچکس نفهمید و چرا من دیگه ازشون دلگیر نیستم؟ خدایا چون میدونم دیگه نمیبینمشون.

نیما لعنت به تو و عشقت که اینطور اوام کرد...

اون شب تا دیر وقت پیششون بودم و تو جمعشون بودم بعد از مدتها.

تعجب کردن حتی وقتی شب صورت تک تکشون و بوسیدم بازم تعجب کردن.

شب تا صبح از استرس نخواستیدم. همه که خوابیدن چمدونم و در اوردم و وسایلم و ریختم توش. هرچی که لازم داشتم. لباس پول طلا.. شناسنامه. کتابام. عکسام و هدیه نیما.

یه گوی شیشه ای موزیکال که نیما تو تولد 16 سالگیم بهم داده بود.

اون سال تولد نگرفتم چون محرم بود. نیما واسم این و خرید. یه گوی که یه دختر و پسر همدیگه رو بغل کرده بودن و میچرخیدن.

هرشب موقع خواب با صدای موزیکش میخوابیدم.

ولی از موقعی که نامزد شروین شدم یه جا قایمش کردم که جلو چشم نباشه که یاد نیما نباشم.

ولی الان باید ببرمش که اروم شم که دلتنگ نشم که یه نشونی از عشقم داشته باشم.

چمدونم و گذاشتم زیر تخت و کیف دستیم و آماده کردم.

دفتر خاطراتم نیست. هر چقدر دنبالش گشتم نیست. تموم اتاق و کمد و میز و همه جا رو گشتم ولی نبود.

مطمئنم که تو کیفم بود. خدایا دست کسی نیفته. همه زندگیم و توش نوشته بودم. ولی نبود انقد گشتم که خسته شدم و خوابم برد.

صبح که از خواب بلند شدم اول چیزی یادم نبود ولی با تماس پونه همه چی یادم اومد. دست و روم و سریع شستم و آماده شدم.

چمدونم و اوردم پایین. فشارم افتاده بود. یه شکلات خوردم که غش نکنم. کسی خونه نبود. مامان با محبوبه جون باشگاه بودن. چمدون و برداشتم کیفم و هم برداشتم و اومدم پایین.

گویشیم زنگ میخورد پونه بود. چمدونم و کشیدم و گوشی و جواب دادم.

میخواست بدونه چکار کردم رفتم یا نه.

همون طور که با پونه حرف میزد و دسته چمدون تو دستم بود در و باز کردم و خواستم برم بیرون که نفس تو سینم حبس شد.

پونه از اون ور خط الو الو میکرد ولی من با دیدن کسی که رو بروم ایستاده بود قلبم از حرکت ایستاده بود. تنها کاری که کردم گویشیم و اوردم پایین و دسته چمدون از دستم شل شد و اروم گفتم\_شروین...مام بدنم میلرزید. اصلا نمیتونم بگم چه حالی داشتم.

شروین با یه قیافه کاملاً جدی و خشک داشت به چمدونم نگاه میکرد.

خدایا اینجا چکار میکنه؟ قیافش مثل ادمایی نبود که غافلگیر شدن مثل کسی بود که واسه اطمینان اومده بود که مطمئن شه.

یه نفس عمیق کشید و اروم اومد جلو.

ترسیدم تاحالا شروین و انقد جدی ندیده بودم. یه قدم رفتم عقب. اومد و روبروم ایستاد.

تو چشمام نگاه کرد ولی سریع ازم روگرفت و دسته چمدون و ازم گرفت و گفت \_سوار شو.

این و گفت و چمدون و برد که بذاره تو ماشین.

یعنی چی سوار شم؟ مگه میدونه کجا میخوام برم؟ خدایا چی بهش بگم. بگم میخواستم چه غلطی بکنم؟ چطور تو چشماش نگاه کنم.

مرگ یه بار شیونم یه بار. میرم و همه چی رو بهش میگم.

رفتم که جلو سوار شم. در عقب ماشین و باز کرد و گفت \_اینجا.

یعنی چی؟ واسه چی اینجا؟ من که همیشه جلو مینشستم.

با تعجب نگاش کردم که درو باز گذاشت و رفت سوار شد.

رفتم و عقب نشستم. اونم گازش و گرفت و رفت.

سکوت بدی تو ماشین بود. اخم کرده بود. عینکش به چشمش بود.

گوشتیم زنگ میخورد. پونه بود. نمیدونستم جواب بدم یا نه. بدون اینکه نگام کنه گفت \_جوابش بده.

خدایا این چرا انقد یخ رفتار میکنه؟ میتراسم ازش.

گوشی و روشن کردم و گفتم \_بله.

پونه \_بله و بلا. واسه چی جواب نمیدی مردم از نگرانی.

\_الان که جواب دادم.

پونه \_خوبی کجایی؟ رفتی یا نه؟

\_نمیدونم.

پونه \_یعنی چی نمیدونی؟ چرا تلگرافی حرف میزنی؟

\_میشه بعد حرف بزیم.

پونه \_چیزی شده جانان. کسی پیشته؟

\_اره.

پونه \_کی؟ نکنه بابات فهمیده یا ماهان.اره؟

\_نه.

پونه \_نیما.

\_نه.

پونه \_خاک بر سرم.شروین.

\_اره.حالا بعد حرف میزنیم.فعلا خدافظ پونه.

از تو اینه نگاه شروین کردم.هیچ خبری نبود.

ده دقیقه ای گذشت که گوشیش و در آورد و بعد از چند لحظه گفت \_سلا عمو.ممنون.راستش من و جانان میخواستیم بریم شمال.البته با اجازه شما.ممنون.باشه حتما.مرسی خدافظ.

یعنی چی؟این از کجا میدونه من کجا میخوام برم؟اصلا واسه چی اونجا؟ما که همچین قراری نداشتیم؟

نه مثل اینکه تصمیم به حرف زدن نداره.هرچقدرم نگاش میکنم جوابی نمیگیرم .

نگاهم و به بیرون دوختم؟یعنی قراره چی بشه؟یعنی خبر داشته که میخواستم برم؟یعنی دلیشم میدونه؟چشام و که باز کردم خورشید داشت غروب میکرد.تو ماشین نشسته بودم.

شروین ماشین و کنار جاده نگه داشته بود.یه طرفمون جاده بود و یه طرفمون یه دره عمیق.

شروین روبروی دره ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود.

داشت به چی فکر میکرد؟اروم برگشت و وقتی دید من بیدارم اومد و توماشین نشست.

اخم نمیکرد ولی نگاهش بیش از حد جدی بود.

چند لحظه بی حرکت ایستاد و گفت\_ ادرس ویلای دوستت.

قلبم دوباره به طپش افتاد.

این از کجا میدونست من کجا میخوام برم؟ یعنی کی بهش گفته؟ مات و متعجب داشتم نگاه میکردم که با یه نگاه غمگین گفت\_ میگی کجاست؟ ادرسو تو دفترت ننوشته بودی؟

خدای من.. خدا..وای...دفترم..دقترم..چقد دنبالش گشتم..پیش شروین بود..از کجا..منکه..وای دیروز از توکیفم افتاده بود.

شروین\_ نمیگی؟ ادرس و از توکیفم در اوردم و گرفتم سمتش.

یه نگاه بهش انداخت و حرکت کرد.

خدایا یعنی دفترم و خونده؟ از همه چی خبر داره؟ خدایا من خیلی از درد و دلام و حرفامو که میخواستم بهت بگم و اونجا نوشتم؟ الان شروین از علاقه من به نیما خبر داره؟ دیگه چطور تو چشمات نگاه کنم؟

به خودم که اومدم تو محوطه ویلا بودیم..یه مجموعه ویلا بود مثل یه شهرک که تعداد زیادی ویلا توش بود.

ویلاهای خیلی بزرگی نبودن..بیشتر شکل خونه بودن..پشتشون فضای سبز داشت و روبروش با فاصله چند متر

پایین تر دریا بود.

یه جای خیلی قشنگ و اروم.. یه جای دنج .

جایی که من بهش خیلی احتیاج داشتم.

ویلا رو پیدا کردیم..شروین ماشین و نگه داشت..یه نفس عمیق کشید و به روبرو نگاه کرد و پیاده شد.

منم از ماشین پیاده شدم..چمدون و از ماشین دراورد.

در ویلا رو باز کردم و رفتم تو..یه سالن کوچیک و اشپزخونه پایین بود و پله میخورد و دوتا اتاق بالا داشت.

یکیش روبه دریا بود..چیدمان خونه قشنگ بود.

شروین چمدون و کنار سالن گذاشت و رفت بیرون.

کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ چی میگی جانان؟ تو که میخواستی تنها باشی؟ حالا چند لحظه تنهات گذاشت ترسیدی؟ میخوای چکار کنی؟

بغض گلوم و گرفت ولی اشکی برای ریختن نداشتم.  
چشم و که باز کردم خورشید داشت غروب میکرد. تو ماشین نشسته بودم.

شروین ماشین و کنار جاده نگه داشته بود. یه طرفمون جاده بود و یه طرفمون یه دره عمیق.

شروین روبروی دره ایستاده بود و دستاش تو جیب شلوارش بود.

داشت به چی فکر میکرد؟ اروم برگشت و وقتی دید من بیدارم اومد و توماشین نشست.

اخم نمیکرد ولی نگاهش بیش از حد جدی بود.

چند لحظه بی حرکت ایستاد و گفت\_ ادرس ویلای دوستت.

قلبم دوباره به طپش افتاد.

این از کجا میدونست من کجا میخوام برم؟ یعنی کی بهش گفته؟ مات و متعجب داشتم نگاش میکردم که با یه نگاه غمگین گفت\_ میگی کجاست؟ ادرسو تو دفترت ننوشته بودی؟

خدای من.. خدا.. وای... دفترم.. دفترم.. چقد دنبالش گشتم. پیش شروین بود. از کجا.. منکه.. وای دیروز از تو کیفم افتاده بود.

شروین\_ نمیگی؟ ادرس و از تو کیفم در اوردم و گرفتم سمتش.

یه نگاه بهش انداخت و حرکت کرد.

خدایا یعنی دفترم و خونده؟ از همه چی خبر داره؟ خدایا من خیلی از درد و دلام و حرفامو که میخواستم بهت بگم و اونجا نوشتم؟ الان شروین از علاقه من به نیما خبر داره؟ دیگه چطور تو چشمات نگاه کنم؟

به خودم که اومدم تو محوطه ویلا بودیم. یه مجموعه ویلا بود مثل یه شهرک که تعداد زیادی ویلا توش بود.

ویلاهای خیلی بزرگی نبودن. بیشتر شکل خونه بودن. پشتشون فضای سبز داشت و روبروش با فاصله چند متر

پایین تر دریا بود.

یه جای خیلی قشنگ و اروم. یه جای دنج .

جایی که من بهش خیلی احتیاج داشتم.

ویلا رو پیدا کردیم. شروین ماشین و نگه داشت. یه نفس عمیق کشید و به روبرو نگاه کرد و پیاده شد.

منم از ماشین پیاده شدم. چمدون و از ماشین دراورد.

در ویلا رو باز کردم و رفتم تو. یه سالن کوچیک و اشپزخونه پایین بود و پله میخورد و دوتا اتاق بالا داشت.

یکیش روبه دریا بود. چیدمان خونه قشنگ بود.

شروین چمدون و کنار سالن گذاشت و رفت بیرون.

کجا رفت؟ منو تنها گذاشت؟ چی میگی جانان؟ تو که میخواستی تنها باشی؟ حالا چند لحظه تنهات گذاشت ترسیدی؟ میخوای چکار کنی؟

بغض گلوم و گرفت ولی اشکی برای ریختن نداشتم.

چمدون و برداشتم و رفتم بالا. همون اتاق رو به دریا. پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم.

شروین رو به دریا ایستاده بود و بازم دستاش تو جیب شلوارش بود.

خسته بودم باینکه خواب بودم ولی خیلی کسل بودم.

رفتم و یه دوش آب داغ گرفتم. یه جین مشکی و یه پلیور مشکی پوشیدم. یه شال چروک ابی نفتی سرم انداختم. یه شال بافتنی بلند مشکی با گلای برجسته قرمز هم رو شونم انداختم.

اومدم پایین. هوا سرد بود. چایی درست کردم. دوتا لیوان بزرگ چایی ریختم و با شکلات رفتم بیرون.

شروین نشسته بود رو شنای کنار دریا.

اروم نشستم کنارش و چای بهش تعارف کردم.

بدون اینکه نگام کنه چای و گرفت و اروم خورد.

هر دومیون گرم شدیم. هر دومیون خیره به امواج دریا بودیم که بالاخره شروع به حرف زدن کرد.

شروین\_چرا فکر کردی انقد نامردم که اگه میدونستم دلت جایی دیگست تو رو اسیر خودم میکردم؟

خیلی بی انصافی جانان که اینجوری میخواستی ولم کنی.

نگفتی بی تو چی سرم میاد؟ نگفتی حداقل بذارم واسه آخرین بار یه دل سیر نگام کنه؟

نگفتی بعد تو جواب دلم و چی باید بدم؟

انقد دوست دارم که برای شاد بودن حاضر هر کاری بکنم. فقط تو راضی باشی. دیشب معنی حرفات و نفهمیدم. نفهمیدم چی میگی ولی وقتی خواستم هدیه ای رو که بهم دادی رو از عقب ماشین بردارم چشمم به یه دفتر افتاد معنی حرفات و نفهمیدم. نفهمیدم که عشق چقدر مقدسه. که یه عاشق واسه عشقش چه کارایی میتونه بکنه.

تو واسه نیما از خودت گذشتی. منم عاشقم واسه تو از خودم میگذرم.

جانان اگه به خودم میگفتی اگه قبل از نامزدیمون بهم همه چی رو توضیح میدادی الان تنها مشکلمون دل عاشق و تنهای من بود. ولی الان دو تا دل تنها و شکسته داریم.

هم من هم تو.

جانان تو دختر پاکی هستی دختری که واسه اینکه حتی با فکرش نخواد به نامزدش خیانت کنه. از زندگیش میگذره باید قلبی به پاکی فرشته ها داشته باشه.

شروین چند لحظه سکوت کرد و بعد با بغض تو گلوش ادامه داد\_ انقد دوست دارم که حاضرم... حاضرم خودم با نیما حرف بزنم که بگم جانانم تو رو میخواد نه منو. ..

جانان همه جونم شده بودی همه زندگیم بودی با تو زندگیم رنگ و بوی دیگه ای داشت. همینکه میدونستم مال منی منو تا اوج میبرد.

نفهمیدم کی بغضم تبدیل به اشک و جاری شدن رو گونه هام. شروین بغض داشت ولی گریه نمیکرد.

با چشمای اشکی با صورت سرخ شده از گریه گفتم\_شروین تو لیاقت بیشتر از منه.شروین من لیاقت دل مهربونت و ندارم.انقد خوبی که از خودم بدم میاد.ولی حاضرم قسم بخورم که خواستم بهت بگم ولی نشد.بارها و بارها اومدم بهت از راز دلم بگم حتی اومدم بیمارستان که باهات حرف بزنم ولی نبود.هر بار نشد.

گفتم شاید قسمت اینه که من و تو سرنوشتمون بهم گره خورده باشه.گفتم شاید نیما رو فراموش کردم ولی نشد..به جون مامانم همه تلاشم و کردم که به نیما فکر نکنم ولی نتونستم.

شروین من خیلی اشغالم که دارم با زندگیت بازی میکنم ولی بخدا قسم نمیخوام که ایندت زندگیت جوونیت و پای کسی بذاری که شاید تا اخر عمرش نتونه به زندگیت گرما ببخشه.

دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم بلند بلند زدم زیر

گریه.داشتم حق میکردم که شروین دستم و کشید و افتادم تو بغلش.

سرم رو سینهش بود و سر اون رو شونه من.

گریه میکردم و زار میزد.انگار یکی دستش و گذاشته بود رو گلوم و داشت خفم میکرد.

شروین اروم و زمزمه وار زیر گوشم گفت\_فراموش میکنم.باید فراموش کنم..ولی..

یه اه عمیق کشید و اروم گفت\_فراموش کردن تو چقد سخته جانان.

با این حرفش اتیش به دلم کشید.

خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و بلند شدم ایستادم روبروش و با گریه گفتم\_بس کن.بس کن لعنتی.می خوای چی رو ثابت کنی؟اره من بدم من اشغالم که تو رو ول کردم.من نفهم من بیشعور دلم جای دیگه ای بود و گرنه کیه که یه روز با تو باشه و پابندت نشه.

میخواهی با حرفات اتیشم بزنی.زدی بس کن.

دو زانو افتادم سر زمین و بلند زار زدم\_خدا خستم.تمومش کن.خستم از این زندگی.راحتم کن خدا.

گریه میکردم که شروین اومد و بازو هام و گرفت و تگونم داد و با بغض و لی محکم گفت\_جانان میفهمی چی داری میگی؟

دختر تو همه زندگی من اگه تو نباشی منم نیستم نابودم. تو باید باشی زندگی کنی شاد باشی و عاشق بشی. جانان من دلخوشم به خنده هات این حق تو.

شاید من لیاقت دل پاک و صادق تو رو نداشتم.

جانان میای امشب تا صبح بیدار بمونیم. همینجا کنار ساحل؟

با چشمای اشکی زل زدم بهش. فقط تونستم تو دلم بگم خدا این تندیس مهربونی لیاقت خوشبختی رو داره. خدایا اگه دعای عاشقا میگیره فقط ازت یه چیز میخوام شروین خوشبخت شه.

اون شب شروین یه اتیش درست کرد و تا دم دمای صبح با هم تو سکوت به سوختن شعله های اتیش چشم دوخته بودیم.

دلم گرفته بود بغض بزرگی تو گلوم جاخوش کرده بود.

بعد از چند ساعت سکوت یهو به خودم اومدم و بی هوا گفتم شروین من حاضرم برگردم. بخدا حاضرم واسه خوشبختیت تلاش کنم. فقط.. فقط تو باید من و ببخشی.. باید همه چیزو فراموش کنیم. اگه تو کمکم کنی میتونیم..

شروین نمیدونی چه عذابی میکشم...

شروین با یه نگاه غمگین زل زده به اتیش گفتم یه عاشق واقعی هیچ وقت عشقش و فراموش نمیکنه. تو هم

نمیتو نی فراموش کنی.

چند لحظه بعد سرش و آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفتم نیما پسر خوبی لیاقت تو رو داره مطمئنم که میتونه خوشبخت کنه.. اگه خواستی خودم...

پریدم بین حرفش و گفتم من از خونه و زندگیم از تو ننکدم پیام اینجا که خودم و به نیما نزدیک کنم. اومدم که بعدها به وجدانم بدهکار نباشم. من میخوام نیما رو فراموش کنم.

شاید من و نیما تو سرنوشت هم نباشیم.. شاید اگه یه مدت نینمش همه چی رو فراموش کردم. شاید مهرش از دلم رفت...

کنار شروین بودم و خواب کم کم داشت مقاومتم و کم میکرد. سرم افتاده بود رو شونه شروین. گیج خواب بودم ولی حس کردم که شروین دست انداخت زیر کمرم و پاهام و بلندم کرد. منو برد تو ویلا و رو تخت خوابوند.

چشمام و باز کردم و نگاش کردم. با چشمای اشکی زل زده بود بهم و گفتم جانان میشه امشب و کنارت بخوابم؟

چقد سخته دوست داشته باشی بمیری ولی نشه.

حرفای شروین مهربونی ذاتیش منو از خودم بیزار میکرد.

اون شب شروین کنارم خوابید انقد به شرافتش ایمان داشتم که ازش مطمئن باشم.

صدای نفسای ارومش میومد. خواب بود با آرامش. ولی من خواب از سرم پریده بود. به این فکر میکردم که شروین مرد تر از اون چیزیه که تا الان فکر میکردم.

صبح با صدای شروین از خواب بیدار شدم. داشت با موهام بازی میکرد. نگاش کردم که با لبخند غمگینی گفت\_ نمیخوای پاشی خانمی.

یاد دیشب افتادم. بلند شدم و سلام کردم. رفت بیرون.

منم دست و روم و شستم و رفتم پایین. تو اشیخزخونه بود صدای میومد. نشسته بود و صبحانه هم آماده کرده بود.

روبروش نشستم. ازش خجالت میکشیدم. اروم خودم و مشغول صبحانه خوردن کرده بودم که گفت\_

من امروز بر میگردم تهران. اگه دوست داشتی باهام بیا. من باید برم با خونواده هامون حرف بزنم.

با ترس نگاش کردم. انگار فهمید چون گفت\_ نگران نباش. میدونم چی بگم. خیالت راحت. فقط تو چی نمیخوای برگردی؟

\_ نه حداقلش الان نه. فقط ازت میخوام به هیچکس نگی من کجام. نمیخوام کسی بیاد دنبالم. خودم با بابا صحبت میکنم. باشه؟

با نگاهش زل زد بهم و گفت\_ به دو شرط.

با تعجب نگاش کردم که گفت\_ یکی اینکه بعد از بهم خوردن این نامزدی با همدیگه رابطمون مثل قبل باشه. منو فراموش نکنی. ازم فرار نکنی. رابطه خونواده ها نمیخوام خراب شه.

دوم اینکه... هیچوقت موهات و کوتاه نکنی.. حداقل بخاطر من..

دست کشیدم تو موهام و با بغض گفتم \_ تو جونمم میخواستی بهت میدادم. شروین من بهت بد کردم.

شروین با اخم گفت \_ بس کن جانان. این مسئله واسه خلیا پیش میاد.. که تو نامزدیشون میفهمن که بدرد هم نمیخورن.

اصلا دوران نامزدی مال همینه دیگه.

دیگه هم نمیخوام بشنوم خودت و ناراحت کردی. قول میدی؟

با چشمای اشکی گفتم \_ قول میدم.

بعد از صبحانه شروین اماده شد که بره. معلوم بود که دو دله. دست دست میکرد.

\_اگه دوست داشته باشی میتونی چند روزی بمونی هنوز وقت داریم.

شروین \_ اونوقت دل کندن ازت برام سخت میشه.

اومد جلو. دست کشید تو موهام و با دستش چوونم و آورد بالا و خیره به چشمام گفت \_ دوست داشتم خوشبخت کنم. دوست داشتم سرتا پات و طلا بگیرم. دوست داشتم خانم خونم بشی. ملکه قلبم بشی. ملکه دل و روحم شدی ولی خانم خونم نشدی..

مهم نیست پیش میاد سهم بعضیا تا اخر عمر تنهایی باشه.. تحمل میکنم ولی.. بخاطر منم که شده خوشبخت شو. حداقل منوبه یکی از ارزوهام برسون...

پیشونیم و بوسید. اشک چشمش چکید رو چشمم و با اشکای خودم یکی شدن و راه گرفتن رو گونه هام.

اه عمیقی کشید و رفت.

رفت و دور شد. اب. پشت سرش ریختم. واسش دعا کردم.

شروین رفت و منو با نامردیم تنها گذاشت.

حالا من تنهام. یه دختر تنها و بی کس...

میان بازها یک باز تنهاست

در اوج قله بی اواز تنهاست

کبوتر با کبوتر هم غریبست

کبوتر با کبوتر باز تنهاست....

از موقعی که شروین رفته چند ساعتی میگذره و من تموم این مدت و تا الان که غروب کناره دریا بودم.

فکرم خیلی درگیره. شروینم از زندگیم رفت. ناراحتی ولی نه اندازه قبل. مطمئنم بدون من خوشبخت میشه. میدونم اولش خیلی اذیت میشه ولی اون عاقله میتونه به تصمیم درست بگیره. میتونه جفت خودش و پیدا کنه.

میدونم الان داره به مهتاب فکر میکنه و میگه کاشکی بودش که واسش درد و دل میکردم. پیداش میکنه مطمئنم.

دلم خیلی گرفته. با اینکه فقط به هفته تا پایان صیغمون مونده و همه چی بین من و شروین تموم شده ولی هنوز با فکر به نیما عذاب وجدان میگیرم.

اینکه من هنوز محرم شروینم و مال اون...

دلم واسه نیما به ذره شده. قصد داشتم موقعی که میخوام پیام اینجا برم در شرکت و نیما رو ببینم ولی خب اینجوری شد. فکر کنم داغ دیدن دوباره نیما به دلم میمونه...

چقد دلم واسه سیاهی چشماش تنگ شده واسه اخم تو صورتش واسه مهربونی پنهونی که تو رفتارش بود واسه محبتای زورکیش... واسه زنجیر تو گردنش..

چقد باید بگذره تا بفهمم مال من نیست...

خنده هاش.. گریه هاش.. اخمش.. لحظه هاش.. و تنهائیاش احمقانه است اومدم اینجا که نیما رو فراموش کنم ولی تمام لحظاتم با یادش میگذره.

هنوز تو فکرای خودم غرق بودم که صدای دو تا پسر و شنیدم. انگار مست بودن یکیشون بلند بلند ترانه میخواند و اون یکیم با دستش بشکن میزد و ادا در میوورد. ترسیدم اخیه تک و توک کسی اونجا بود. فکر کردم من و ندیدن ولی یکیشون من و دید و با خنده اومدن سمتم.

از ترس داشتم میمردم قلبم کند میزد دستام یخ بودن. من دبوونه اخیه چی فکر کردم که تنها از پس خودم بر میام. به دختر تنها میون این همه گرگ.

عقب عقب میرفتم که پام به یه تیکه سنگ گیر کرد و افتادم. نشسته میرفتم عقب. جرات نداشتم پاشم. پاهام جون نداشتم.

یکیشون اومدم سمتم و دستم و کشید و بلندم کرد. یه جیغ بلند کشیدم و اون یکی اومد دستش و گذاشت رو لیم و گفت\_ اوم چه صورت لطیفی چه لبای کوچولویی.. تنهایی نمیترسی خانم کوچولو...

دستش و از رو دهنم برداشت که گفتم\_ ترو خدا کاریم نداشته باش بذار برم ببین داداشم منتظرمه اگه نرم واسه خودت بد میشه.

پسره\_ اخی چه داداش بی غیرتی. خواهر به این نازی رو تنها گذاشته.. خندید. یه خنده کریه و زشت..

دوتا شون دستم و کشیدن که ببرن. یهو یکیشون با صورت پرت شد رو زمین و اون یکیم افتاد رو اون یکی. با ترس برگشتم عقب که دیدم یه پسره قد بلند و خوش هیکلی اومد سمتم و بلند رو به دختری که همراهش بود گفت\_ کتی بیا بیرش.

پسره این و گفت و خودش رفت و افتاد به جون اون دوتا. فکر کنم ورزشکار بود چون کاراش تکنیکی بودن.

یه دختری اومد و دستم و گرفت و صورتم و برگردوند سمت خودش و گفت\_ خوبی عزیزم؟ وای دستات چرا میلرزه؟ اروم باش چیزی نیست.

چند لحظه بعد پسرا دمشون گذاشتن رو کولشون و رفتن. پسره اومد سمتمون و با انگشت شستش کشید گوشه لبش و رو به دختره گفت\_ حالش چطوره؟

دختره شونه بالا انداخت که پسره رو به من گفت\_ خوبی خانم؟

یه دفعه بغضم ترکید و زدم زیر گریه. سرم و گذاشتم روشونه دختره و گریه میکردم. دختره سعی داشت ارومم کنه. فکر اینکه تو این شهر غریب خدا تنهام نداشت و این دونفر و واسم فرستاده خوشحالم کرد ولی با دیدن پسره یاد نیما افتادم اینکه اگه الان بود هیچ کس حق نداشت نگاه چپ بهم بندازه.

یکم که اروم شدم پسره ازم ادرس ویلا رو خواست که فقط تونستم پلاک و بهش بگم. با کمکشون رسیدم تا ویلا و کلید و دادم به پسره و در و باز کرد و رفتیم تو.

دخترها همون کتی کمکم کرد و نشستم رو مبل و گفت \_کسی تو ویلاتون نیست؟

اشک تو چشمم جمع شده بود چی میگفتم که تنهام بی کسم.

فقط با سرم اشاره کردم که نه.

کتی رفت واز تواسپزخونه واسم اب قند آورد و پسره هم نشسته بود رو یکی از مبلا ونگام میکرد.

یکم از اب قند و خوردم که رو به دختره وپسره گفتم \_از صبح کنار دریا بودم به خودم که اومدم غروب بود. ببخشید واسه شما هم دردرس درست کردم.

کتی \_این چه حرفیه. هرکس دیگه ای هم بود کمکش. میکردیم. الان خوبی بهتری؟

\_اره ممنون. خوبم.

کتی \_راستی اسمت چیه؟ چند سالته؟ درس میخونی؟ اینجا تنهایی؟ خنوادت کجان؟

کتی یه بند میپرسید که پسره گفت \_کتی اروم. شاید دوست نداشته باشه جواب بده.

لبخند زد و گفتم \_نه اشکالی نداره. اسمم جانانه. 18 سالمه. نقشه کشی میخونم. تنهام. خنوادم تهران. تازه دیروز اومدم اینجا. شاید بعدم بهت گفتم چرا تنهام.

کتی لبخند زد و گفت \_اشکال نداره. حالا من میگم. کتابونم بهم میگی. 23 سالمه و تربیت بدنی خوندم. این خوشتیپ خان هم داداشمه. کامیار ولی برویج بهش میگی کامی. 27 سالشه و فوق لیسانس مدیریت داره. مدیر صنف گالری داره. یه خواهر و برادر دیگه هم دارم. کیوان و کیمیا. اون دوتا دوقلون. رفتن لندن واسه ادامه تحصیل موندگار شدن و ازدواج کردن. الانم کیمیا پابه ماه و مامان و بابا هم اونجان. منم شاید نی نی مون به دنیا اومد برم. من و کامی هم تصمیم گرفتیم پیام شمال استراحت.

ما هم هفته پیش اومدیم و پنج تا ویلا بالاتر از شمایم. منم اینجا کسی اشنا نشدم. خوشحال میشم با هم دوست شیم.

راستی چه اسم قشنگی داری جانان؟

حس خوبی از آشنایی با کتایون و کامیار داشتم. بچه های خوبی بودن. کتی که یه بند حرف میزد. به کامیار میومد ادم خشکی باشه ولی وقتی باش بیشتر آشنا میشی میترکی از خنده. منو یاد شاهین میندازه.

کتایون یه دختر بور و سفید بود. چشمای سبز چمنی و موهای طلایی. زیبا بود. میگفت شکل مادر بزرگ پدریشونه. اهل روسیه بوده.

ولی کامیار پوست گندمیو چشم و ابروی مشکی و موهای کوتاه مشکی داشت. فکر کنم موهاش سه سانت بزور میشدن. خودش که حال میکرد با موهاش. پسر جلفی نبود ولی با مد پیش میرفت.

خیلی زیاد جذاب بود و هر دختری رو جذب خودش میکرد. از اونا بود که اگه زن میگرفت. زنش باید چهارچشمی حواسش و بهش بده.

اون شب تا دیروقت پیشم بودن.

کلی گفتن و خندیدن. از اینکه تنها نیستم و با این دوتا آشنا شدم حس خیلی خوبی دارم.

شب موقع خواب دوباره یاد تنهاایم و اوارگیم افتادم. اینکه من چقد بی کسم. حتی کسی رو ندارم واسش حرف بزنم.

کاشکی الان بین خونوادم بودم. چند وقت دیگه عیده و من دلم بیقراره. چقد دلم واسه ماهان و باران تنگ شده.

چقد دلم نگاه بیقرارار نیما رو میخواد.

خدایا چرا من اینجام چرا انقد تنهام؟ یعنی شروین تا الان رسیده باهاشون حرف زده؟ الان خونمون چه خبره؟ نیما عکس العملش چیه؟

چه قد دوست داشتم خونمون بودم و سرم و رو پاهای مامانم میذاشتم و گریه میکردم.

دلم دلتنگ اتاقمه. گوی نیما رو گرفتم دستم و اروم زمزمه کردم...

یادم اید تو به من گفتی از این عشق حذر کن

لحظه ای چند بر این اب نظر کن

اب اینه عشقی گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش تا فردا که دلت با دگران است

تا فراموش کنی از این شهر سفر کن

با تو گفتم حذر از عشق؟! ندانم

سفر از پیش تو هرگز نتوانم

راوی...

به راحتی میشد از تو چشماش عذابی که میکشید و بخونی. کم نیست. عشقت زندگیت امیدت کسی که بهش دل بسته بودی

ز زندگیت بره و تو واسه خوشبختی اون لبخند بزنی و بگی\_مهم نیست.

سخت بود واسه شروین. نمایش سختی بود که جلوی جانان خودش و محکم نشون بده. یه دکتر قوی و سخت.

ولی از وقتی از پیش جانان اومده بوداشک بود که مهمون چشماش شده بود.

شاید یه روزی نظرش این بود که مرد که گریه نمیکنه ولی الان نظرش این بود مگه مردا گریه نمیکنن؟

عذاب بدترش این بود که جانان هم عاشق بود. عاشق پسرداییش.

جانان و مؤاخذه نمیکرد چون دله عاشق میشه و جانان سالها بود که دل به نیما داده بود.

وقتی که دفتر خاطراتش روخونده بود ارزو میکرد که اینا

همش یه داستان باشه یه دلنوشته ولی نبود عین واقعیت بود.

الان باید کاری میکرد. نمیخواست غرورش بشکنه. نمیخواست کسی بفهمه که جانانش اون و نمیخواد.

نمیخواست کسی جانان و شماتت کنه نمیخواست خونوادش طردش کنن. باید یه کاری میکرد.

بعد از ساعتها رانندگی الان درست جلوی خونه عمو وحید بابای جانان بود.

نمیدونست تصمیم درستی گرفته یا نه ولی تنها کاری که به ذهنش میرسید همین بود باید باهاشون حرف میزد.

این کار مثل یه باری رو دوشش بود. به سختی از ماشین پیاده شد. چشماش و بست و زنگ زد.

قلبش به طپش افتاده بود. در باز شد. هر قدم که جلوتر میرفت احساس میکرد که داره از جانان دورتر میشه.

وارد سالن شد. همه بودن عمو زن عموش ماهان باران حامد و نیما. با خودش گفت نیما واسه چی باید اینجا باشه؟ اونم الان.

یه جورایی به نیماحسادت میکرد میخواست برگرد ولی فکر اینکه شاید با این کار جانان به نیمابرسه و اون و خوشحال کنه باعث شد که بمونه.

ماهان\_چه خبرا شروین؟ پس جانان کجاست؟ چقد زود اومدین؟

شروین احساس میکرد حرفی برای گفتن نداره. نمیتونست زبون باز کنه و حرف بزنه.

زنعمو پروانه با ترس گفت\_شروین مادر جانان کجاست؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا رنگت پریده؟

همه نگران بودن ولی شروین نمیتونست چیزی بگه؟

نگاهش با نگاه عصبی نیما گره خورد. نیما یه قدم جلو اومد و روبروی شروین ایستاد و با یه صدای بم گفت\_جانان کجاست؟

همه داشتن این سوال و ازش میپرسیدن ولی فقط صدای نیما بود که تو سرش چرخ میخورد.

چرا جانان انقد واسه نیما مهمه؟ یعنی نیما دوشش داره؟

بعد با خودش میگفت خب منم دوشش دارم. پس چرا جانان من و دوست نداره؟

باران عصبی گفت\_شروین چرا حرف نمیزنی؟ جانان حالش خوبه؟ کجاست؟

شروین سرش و انداخت پایین و گفت\_میدونید که شماله.

ماهان\_پس چرا نیووردیش؟

شروین\_خودش خواست.

وحید بابای جانان گفت\_شروین عمو درست حرف بزن بینم چی میگی؟ یعنی چی خودش خواست حالش خوبه؟

شروین\_خوبه. نگران نباشید. راستش من.. خب باید یه چیزی و بهتون بگم.

ماهان ترسیده بود دلش گواهی بد میداد به مدت بود که از خواهر کوچولوش غافل شده بود.

باران قلبش تند میزد. چقد از جانان ساکت و مهربونش دور شده بود چون میخواست مادر بشه.

باباش عصبی بود میدونست جانان از چیزی رنج میبره ولی مشغله زیاد نمیداشت واسش وقت بذاره.

پروانه مامانش نگران دختر ته تغاریش بود. چند باری از جانان پرسیده بود که چشمه چرا ساکت و لی جوابی نگرفته بود.

نیما. حالش منقلب بود. مدتها بود سعی میکرد که به جانان فکر نکنه ولی موفق نبود. همه فکر و ذکرش و دختری گرفته بود که سالها عاشقانه دوشش داشت ولی سرنوشت بازی دیگه ای براش چیده بود.

الان شروین نامزد جانان روبروش ایستاده بود. بدون جانان.

این نیما رو نگران میکرد. تا الان خیالش راحت بود که جانان با شروینه و جاش امنه. هیچوقت اجازه نمیداد که جانان تنهایی جایی بره جانانم همیشه به حرفش گوش میداد ولی الان جانان تو به شهر غریب داره چکار میکنه؟

نیما عصبی بود تند تند نفس میکشید.

شروین به نفس عمیق کشید و اروم گفت\_ من و جانان تصمیم گرفتیم که از هم جدا شیم.

همه با تعجب نگاه میکردن ولی تنها کسی که مات شروین بود نیما بود.

درسته . موقعی که جانان به شروین جواب مثبت داد خیلی غصه خورد که دیگه عشقش مال اون نیست ولی انقد نامرد نبود که از جدایی اون دوتا خوشحال شه. از عشق شروین مطمئن بود ولی از جانان نه.

ولی مطمئن بود حتما به مشکل بزرگی هست که دارن همه چی رو تموم میکنن.

وحید\_ با همدیگه مشکل پیدا کردید؟

شروین\_ راستش عمو.. من خب میدونید من بورسیه المان و دارم واسه فوق. موقعیت خیلی خوبیه. نمیتونم از دستش بدم. ولی جانان راضی به اومدن نیست.

ما هم تصمیم گرفتیم همین اول کار راهمون و از هم جدا کنیم.

پروانه\_ ولی این مسائل دلیل نمیشه که زندگیتون و بهم بزنی شما نزدیک سه ماه نامزدید و چند وقته دیگه هم اگه خدا بخواد میرید سر زندگیتون. اصلا خودم با جانان حرف میزنم.

شروین نه زنعمو شرمنده ولی ما تصمیممون و گرفتیم.یه سری مسائل دیگه هم هست که جانان اگر خواست خودش بهتون میگه.

شروین از سر جاش باند شد و گفت من و ببخشید اگه تو این مدت داماد بدی بودم فقط خواهش میکنم جانان و اذیت نکنید.اون حق انتخاب داره.ما با هم تصمیم گرفتیم.

ماهان پس جانان الان کجاست؟

شروین نمیخواست کسی بدونه کجاست.میخواه یه مدت تنها باشه میگفت خودش زنگ میزنه و با عمو صحبت میکنه.

این و گفت و رفت.

جوی بدی تو خونه بود.اولش همه هنوز

تو شوک بودن و ساکت.که یهو باران گفت یعنی چی این مسخره بازیا چیه که اینا در آوردن.اون دیوونه واسه چی قایم شده؟یعنی چی که نمیخواه بدونیم کجاست؟اصلا یه دختر تنها کجا میخواد زندگی کنه؟تو مسافر خونه؟

این و که گفت ماهان و انگار اتیش زدن از سر جاش بلند شد و داد زد به ولای علی همین امشب پیداش میکنم و خودم میکشمش.

همونجور عصبانی داشت میرفت سمت در که حامد و نیما جلوی راهشو گرفتن .

نیما خودش کلافه بود ولی داشت ماهان و اروم میکرد.

ماهان داد و بیداد راه انداخته بود و میگفت دختره دیوونه چه فکری کرده؟اخه الان کدوم گوریه؟من امشب چطور بخوابم وقتی نمیدونم جانان کجا خوابیده؟

وحید نگران بود.بدون حرف رفت تو اتاقش.سردرگم بود.خودش و عامل این جدایی میدونست.میدونست که جانان به این وصلت راضی نیست.منتظر بود بعد از اون یه هفته وقتی که بهش داد با جواب منفی روبرو بشه ولی خود جانان جواب مثبت داده بود.

باران نگران بود ولی همش سعی داشت مامانش و اروم کنه.

پروانه گریه میکرد و میگفت \_بچم کجاست؟خدایا اون مثل بقیه دختران نیست.نمیتونه از خودش مراقبت کنه.سادست دل رحم.گولش میزنن.

همه هم بیشتر از این میترسیدن.جانان دختر ساده با قلب مهربونی بود.اون حتی مثل بارانم نبود.

اون شب اون خونه مثل سابق نبود.

ساعتی بعد همه اروم تر شده بودن.وحید هنوز تو اتاقش بود.باران مادرش رو بزور ارامبخش خوابونده بود و حالا حامد سعی در اروم کردن خود باران داشت.

ماهان هنوز عصبی طول و عرض اتاقش و طی میکرد.هرکاری میکرد خواب به چشمش نمیومد.

ولی نیما از همه بدتر بود.اونا حداقل میتونستن خودشون و خالی کنن ولی نیما هرکاری میکرد باعث تعجب بقیه میشد.چون نگرانی نیما برای عشقش بود نه دختری از فامیل.

تمام شب تا صبح رو تو خیابونا چرخید.مطمئن بود که جانان دختر ناسازگاری نیست که واسه همچین مسئله ای بخواد زندگیش رو بهم بزنه.اون اگه قولی میداد تا تهش بود.پس حتما مشکل حادی بوده که جانان عقب کشیده.

ولی الان مهم خودش بود که کجاست؟جاش امنه؟حاضر بود کل دنیا روبگرده ولی جانان و پیدا کنه.

تصمیمش رو گرفت که از فردا بیفته دنبال پیدا کردن جانان.

دو روزی از رفتن شروین میگذره.تو این مدت همش دلهره و استرس داشتم.از ترسم گوشیم و خاموش کرده بودم.نمیدونستم شروین چی بهشون گفته.میترسیدم زنگ بزنم و خراب کاری کنم.

اگه حضور کتی و کامیار تو این مدت نبود حتما دق میکردم.کتی واقعا دختر ساده و مهربونیه و کامیار هم با حمایتاش به تکیه گاه محکمه برام.

تو این مدت اصلا نداشتن احساس تنهایی کنم.همیشه کنارم بودن.میدونستن یه مشکلی دارم ولی هیچ وقت سوال پیچم نکردن و از این بابت ممنونشون بودم.

دیگه تحمل اضطراب و استرس و نداشتم.گوشیم و روشن کردم و شماره بابا رو گرفتم.بعد از دو تا بوق صدای نگران بابا تو گوشیم پیچید.

بابا\_ الو جانان بابا خودتی؟

صدام میلرزید از بغض از دلتنگی.

\_سلام بابا.

بابا\_ سلام به روی ماهت کجایی بابا تو که دقم دادی تو این دو روز. حالت خوبه؟

\_اره بابا من خوبم. ببخشید نگرانتون کردم.

بابا\_ جانان بابا این کارا چیه که میکنی؟ چرا با شروین نیومدی؟ چرا سر یه مسئله ساده داری زندگیت و نابود میکنی؟

نمیدونستم شروین به بابا اینا چی گفته میترسیدم خراب کنم.

\_بابا همچنین مسئله ساده ایم نیست. ایندمه. زندگیمه.

بابا\_ میدونم ولی مگه چند سال طول میکشه. فوقش دو سه سال. درسش که تموم شد برمیگردید.

اولش هنگ بودم ولی سریع گرفتم. شروین بهونه بورسیه رو آورده و بی میلی من به رفتن.

\_نه بابا من تحمل دوریتون و ندارم.

بابا\_ جانان بابا تو شروین و دوشش داری؟

نمیدونستم چی بگم. سکوت بهترین کار بود.

بابا\_ باید از همون اول میفهمیدم. تو دختری نیستی که اگه کسی و دوست داشته باشی به همین راحتی کنار

بکشی. میدونم بابا مشکل جای دیگست. اگه اصرار من نبود...

بغضم تبدیل به گریه شد.

بابا\_ اینا همه بهونست. تو دلت جای دیگست درسته؟

با بغض و گریه گفتم\_ بابا نمیخواستم بهش خیانت کنم. بابا حضور من کنارش ولی با ذهنی که درگیر یکی دیگیت

میشد خیانت. مگه نه بابا؟ من این و نمیخواستم.

بابا\_ گریه نکن گلم. میدونم دلت نمیخواه بگی اون کیه که تو قلبته ولی ازت میخوام قوی باشی. قوی.

\_ ممنون بابا. من نمیخواستم نگرانتون کنم. ببخشید.

بابا\_ گل بابا نمیخواهی بهم بگی کجایی؟

\_ بابا بهتون میگم کجام ولی مرگ ماهان قسمتون میدم که نه به کسی ادرسم و بدید و نه دنبالم بیایید. من ویلای شمال پونه اینام. میدونید که کجاست؟ بابا باشه؟ قبوله؟ میخوام یه مدت تنها باشم.

\_ با اینکه برام سخته ولی باشه بابا. همین که بدونم جات امنه خیالم راحت.

\_ بابا. ..از شروین چه خبر؟

بابا\_ با عمه مریم حرف زده. اونا هم مثل ما شوکه شدن حتی میخواستن باهات حرف بزنن ولی شروین به همه گفته که تو حالت خوب نیست و یه مدت رفتی پیش مادر جونت شهرستان. خودشم کاراش و کرده و اخر هفته عازمه المانه.

دلم ریخت. یعنی واقعا شروین داشت میرفت. بخاطر من اواره شد. اصلا دوست نداشتم که از ایران بره ولی اینجوری واسه هر دو مون بهتره. چقد دوست داشتم سراغ نیما رو از بابا بگیرم ولی دیگه ضایع میشد.

\_ از مامان چه خبر. ماهان باران.

بابا\_ مامانت که کارش فقط گریه است ولی مطمئنم خوشحال میشه بفهمه تماس گرفتی بارانم که میخواست خبر مامان شدنش و بهت بگه که اینجوری شد. ولی ماهان خیلی عصبانیه. اگه ببیندت زندت نمیداره. هم خودش هم نیما دارن کل ایران و دنبالت میگردن. حتی با عمه فرنگیس هم تو اتریش حرف زدن که ببینن اونجا نرفته باشی.

از خبر حاملگی باران شوک زده شدم یعنی من واقعا داشتم خاله میشدم. چه حس خوبی. وای خدا عصبانیت ماهان وحشتناکه ولی بدتر از اون نیماست. عصبانی که بشه هیچ چی جلودارش نیست. کاش هیچ وقت پیدام نکنه.

بابا\_ جانان بابا نگران پول و هیچیم نباش. هرماه به حسابت پول میریزم. جانان بابایی یه دفعه گول کسی رو نخوریا. هرکاری داشتی به خودم بگو باشه بابا؟

باشه بابایی. من که جز شما کسی رو ندارم. دوستون دارم اینو به بقیه هم بگید.

بابا\_ باشه بابا. ماهم همینطور مراقب خودت باش گلم. خداحافظ.

\_ خداحافظ بابا.

چقد خوبه که ادم احساس کنه یکی و داره که نگرانشه و فراموش نشده. الان حس میکنم چقد انرژی گرفتم. چقد سرحالم. هم از اینکه بابا از جام خبر داره و مثل یه دختر بی کس و کار نیستم و هم از حاملگی باران.

رفتم و یه دوش حسابی گرفتم و موهام و با سشوار خشک کردم و محکم بالا سرم بستم. یه جین مشکی و یه تونیک تنگ ابی تیره پوشیدم. ارایش قشنگی کردم و عطر زدم.

واسه نهار ماکارونی با ته دیگ سیب زمینی درست کردم. جای نیما خالی چقد دوست داره. تنهایی از گلوم پایین نمیره. روسری و مانتو پوشیدم. غذا رو ریختم تو ظرف و رفتم سمت ویلای بچه ها.

زنگ و زدم. چند لحظه بعد کامیار در و باز کرد. داشت با گوشیش حرف میزد. منو که دید قطع کرد و گفت\_ به به باد امد و بوی جانان خانم و با خودش آورد. چه عجب خانم. خوش اومدید. بعد نگاهش به غذا افتاد یکی از سیب زمینی ها رو برداشت و گفت\_ نه انگار یه بوهای دیگه ای هم میاد. جانان کدبانو هم بودی و ما نمیدونستیم؟

\_ تو تا صبح میخوای من و یه لنگه پا لنگه داری؟

کشید کنار و رفتم داخل. مدل ویلای اینا هم همون شکلی بود.

با سر و صدای ما کتی هم اومد و گفت\_ اوهووو. چه عجب دختر. از اون کلبه احزان زدی بیرون؟

\_ شما چتونه. اگه اذیتید برم؟

کتی یکی زد به بازوم و گفت\_ دیوونه. ما الان داریم خوشحالی میکنیم. معلوم نیست؟

\_ نه چون خوشحالیتون مثل ادما نیست. یکی اینو از من بگیره دستم سوخت.

کامیار شکمو غذا رو گرفت و گفت\_ همه پیش به سوی نهار...

با هم رفتیم توی اشپزخونه و نشستیم پشت میز. کتی واسه نهار شینسل آماده سرخ کرده بود با سالاد.

غذا رو با اداهای کامیار خوردیم و چقدم چسبید. کامی عین این یتیمای فلک زده همچین ماکارونی میخورد که من خودم شرمنده شدم چرا زودتر اقدام نکردم واسه همچین کار خیری.

נהار که خوردیم. من ظرفارو جمع کردم و شستم. کتی اشپزخونه رو جمع کرد و کامیار هم کمک من ظرفارو خشک میکرد. از کامیار تنبل بعید بود همچین کارایی. هی وسط کارا مزه میپروند و میگفت دیگه وقت شوهر کردنمه و ترشیدم و خلاصه دیوونمون کرد.

کتی جای ریخت و رفتیم توسالان نشستیم. داشتیم چای میخوردیم که زنگ در وزدن. کتی بلند شد و گفت\_ فکر کنم اومدن.

در و که باز کرد یه گله دختر و پسر ریختن داخل و همه ای شد. دختر گوشه گیری نبودم ولی خب تو اون جمع احساس غریبی میکردم و بعد از مشکلاتم دیگه اون روحیه سابق نداشتم. کامیار منو به بچه ها معرفی کرد و اونا رو به من. سه چهار تا دختر بودن و چهار پنج تا پسر.

بچه های مهربون و خونگرمی بودن. ازشون خوشم او مد. بجز از یکی از دختری که خیلی فیس و افاده داشتم یکی از پسرا که فکر کنم پسر داییشون بود. خیلی هیز بود با اینکه انقد پوشیده بودم ولی جوری نگام میکرد که احساس کردم هیچی تنم نیستداشتم کلافم میکرد. همه بچه های اون جمع تیپ هاشون فضایی بود. مثل اینکه بجز اون پسر همه از دوستای دانشگاهشون بودن.

تو اون جمع حرفی واسه گفتن نداشتم.. خواستم پاشم که کامیار نداشتم و گفت\_ میخوای کجا بری؟ هم میخوای بری تو اون ویلا تک و تنها چکار کنی؟ خب بمون همینجا. قول میدم شب ببرمت لب ساحل.

واسم مهم نبود ببرتم کنار ساحل. از مهربونی و نگرانی که برام داشت ازش ممنون بودم. لبخند زدم و نشستم پیش بقیه بچه ها.

همه گرم حرف زدن بودن و من خسته شده بودم.

بلند شدم رفتم تو اشپزخونه سینی و برداشتم و اومدم تو سالن لیوانای خالی رو جمع کردم و رفتم که بشورمشون. کتی میخواست بیاد کمکم نداشتم گفتم تو بشین پیش مهمونات. رفتم تو اشپزخونه و داشتم لیوانا رو میشستم که احساس کردم یکی پشت سرمه. برگشتم دیدم همون پسر داییشون ارمینه. تو فاصله چند سانتیم جوری ایستاده بود که احساس کردم قصد داره کمرم و بگیره. با اخم نگاهش کردم و گفتم\_ چیزی میخواین؟ لبخند زد و گفت\_ تو این جمع فقط من و تو بی همصحبتیم. چطوره ماهم خودمون و سرگرم کنیم؟

این و گفت و تکیه داد به کابینت کنار ظرفشویی.

خودم و مشغول شستن ظرفا کردم و گفتم\_ میبینید که من سرگرمم. بهتره یه همصحبت دیگه پیدا کنید.

ارمین\_ پس بذار خودم کمکت کنم.

خواست دستش و به بهونه گرفتن اسکاچ به دستم بزنه که سریع دستم و کشیدم عقب و گفتم\_

احتیاجی نیست. از پس چهار تا لیوان بر میام. بهتره شما هم برید.

ارمین\_ تو چه قدر بد اخلاقی دختر. من قصد بدی ندارم.

با اخم نگاهش کردم ازش خوشم نمیومد. موهای سرش و تراشیده بود و فقط سطح سرش یکم مو داشت. چشمای ابی و ته ریش به صورتش بود.

-من کاری به قصد شما ندارم. لطفا تنهام بذارید.

ارمین\_ اسم قشنگی داری. تو لیست دوست دخترام جانان نداشتم. باهام دوست میشی لیستم تکمیل شه.

یه لحظه نفهمیدم چی شد با همون دست کفی یکی خوابوندم زیر گوشش جوریکه همه کفا پخش صورتش شدن. با اخم صورتش و پاک کردو عصبی اومد جلو و یقه لباسم و گرفت و منو کشید سمت خودش و گفت\_ ببین جوجه کوچولو گنده تر از تو هم نتونسته از دست من در بره. پس بهتره واسه من جفتک نندازی و گرنه...

کامیار\_ اینجا چه خبره؟

رامین با صدای کامیار خودش و کشید کنار و یه پوزخند زد و گفت\_ این مهمونتون یه کوچولو سرتقه باید درست شه.

این و گفت و از اشپزخونه رفت بیرون.

مثل بید میلرزیدم. اشک به چشام اومده بوداز یه دختر تنها و بی پناه چه کاری ساخته بود معلومه هرکس ببینه میخواد یه ناخنک بزنه.

کامیار عصبی اومد جلو گفت\_ جانان خوبی چی شده؟ اذیتت کرد؟

تو چشمات نگاه کردم نمیخواستم بخاطر من دعوا شه. لبخند زدم و گفتم\_ مهم نیست.

کامیار\_ یعنی چی مهم نیست. این رامین باید ادب شه.

داشت میرفت سراغ رامین که لباسش و گرفتم و گفتم\_کامی جون من ول کن. تقصیر خودم بود نباید سر به سرش میذاشتم.

کامیار ایستاد تو چشمام نگاه کرد و گفت\_بین جانان رامین ادم درستی نیست .باش دهن به دهن نشو.باشه.

اروم چشمام و بستم و گفتم\_بهم قول دادی شب ببریم لب دریا.میبیری؟

مهربون نگام کرد و گفت\_قول دادم میبرم.حالا بخند.

لبخند زد و با هم اومدیم بیرون.نشستم کنارش و بهم گفت که از کنارش تکون نخورم.حتی نگاه رامینم نکردم.ازش میترسیدم.

بچه ها واسه شام موندن.غذا از بیرون گرفتن و بعد از شام یکی یکی رفتن.

همه که رفتن کامیار گفت بچه ها بدوید آماده شید بریم دریا.

\_نه کامیار امشب خسته ای.یه شب دیگه میریم.

کامیار\_ولی من اصلا خسته نیستم.پاشید بریم.زود باشید.

با کامیار و کتی رفتیم کنار دریا و رو شنای خشک نشستیم.

هوا خوب بود و همه جا ساکت.صدای اب روح خستم و اروم میکرد.همیشه اینطور بود اب و صدای حرکت ارومش ارامش بخش ترین صدای عالم بعد از صدای نیما واسم بود.ولی امروز با کارای رامین روحیم حسابی داغون شده بود.حس یه گوسفندی رو داشتم که از گله اش جا مونده.بغض به گلوم چنگ انداخت و زدم زیر گریه.

کتی ترسیده بود.بغلم کرد و تو اغوشش گریه کردم.چقد دلم هوای باران و کرده.یکم که ارومتر شدم.اشکام و پاک کردم و رو به سیاهی دریا تو دل شب دوختم و گفتم\_

از وقتی خودم و شناختم دل به یه جفت چشم سیاه دوختم که همه زندگیم شده بود.به کسی که کمتر از خدا و بیشتر از خودم دوش داشتم.عاشق و دیوونش بودم.فکر میکردم اونم همون حسی رو به من داره که من بهش دارم ولی..

یه پوزخند زدم و گفتم\_اون دل به یه دختر چشم ابی داده بود.من حتی واسه خوشبختیش خودم با مهشید حرف زدم.نمیدونی چقد سخته نمیدونی چی تو روز نامزدیش کشیدم.تبدیل شدم به یه دختر افسرده و گوشه گیر.خنده هاشون سوهان روحم بود.روح داغونم.

تو این هاگیر واگیر شروین پسر عمه نیما ازم خواستگاری کرد. شروین به اقای به تمام معناست. به مرد که از مردونگی هیچی واسم کم نداشت. نمیدونم چی شد که با اینکه دلم پیش نیما بود به شروین جواب مثبت دادم. دلم باهاش نبود. به مدت که گذشت دیدم نمیتونم اینجوری ادامه بدم. تو بگو کتی میشه وقتی همه وجودم یکی دیگه رو صدا میزنه کنار یکی دیگه باشم. این خیانت نیست. این دورویی نیست. میدونم کار من اشتباه بود از اول ولی باید به جوری جلوی این اشتباهم و میگرفتم.

نمیتونستم بمونم و نیما رو بکنم اینه دقم. مخصوصا که نامزدیشم بهم خورده بود. نمیخواستم به دفعه کار ناشایستی بکنم. تصمیم گرفتم پیام شمال. کارامم کردم ولی شروین فهمید. داغون شد خرد شد شکست ولی کاری از دستم ساخته نبود.

خودش منو تا اینجا آورد گفت ازم میگذره. میره بخاطر خودم. گفت ازم دلگیر نیست ولی هست میدونم که هست. میخواد بره. اخر هفته میره المان واسه فوق تخصص بورسیه داره. اخه دکتره.

به هیچ کس از جا و مکانم نگفتم. نمیخوام کسی پیدام کنه. نمیخوام برگردم. میخوام نیما رو فراموش کنم. میخوام به زندگی جدیدی رو بسازم ولی نمیتونم. نمیشه.

اون شب تا نزدیکی صبح نشسته بودیم کنار دریا و من حرف زدم. حرف زدم و خودم و خالی کردم. گریه کردم از دلتنگیم گفتم از بیقراریم. از نیما از شروین از خنوادم از علیرضا از همه. مدتها بود که واسه کسی درددل نکرده بودم. کتی و کامیار هم با ارامش به حرفام گوش دادن و همراهیم کردن.

اصلا باورشون نمیشد من این همه مشکلات و پشت سر گذاشته باشم بدون اینکه به کدومشون و حل کرده باشم. چقدر خوشحال بودم که تو این شهر غریب تنها نیستم و با کتی و کامی آشنا شدم. اونا واقعا محبت و در حق من تموم کرده بودن. دوتا دوست خوب و دلسوز. کتی

واسم مثل پونه بود. عزیز و دوست داشتنی. ولی کامیار به تکیه گاه بودیه مرد که تو این تنهایی بهش احتیاج داشتی.

نمیگم واسم مثل داداشم بود. چون همچین حسی بهش نداشتم و طبیعتا نمیشه تا هر پسری رو دید گفت مثل داداشم چون غیرممکنه. ولی اون واقعا مثل به دوست واقعی برام بود. خیلی عزیز و محترم.

بعدها بهم گفت که اونم به به دختری علاقمند شده ولی تا الان یکی دوبار بیشتر باهاش حرف نزده. میگفت واسش با همه فرق داره ولی میخواد بیشتر راجب حسش مطمئن بشه. خوشحال شدم برای کسی درددل کردم که خودشم عاشقه و حداقل این حس و تجربه کرده.

روزها پشت سر هم میگذشتن و صمیمیت بین ما سه تا بیشتر شده بود. اونا هیچوقت تنهام نمیداشتند و همیشه هوامو داشتن.

گوشیم خاموش بود و جرات روشن کردنش و نداشتم. میترسیدم از اینکه ماهان یا نیما زنگ بزنن. جراتش و نداشتم فقط هرروز روشنش میکردم و به پیام به بابا میدادم و از حالم بهش میگفتم.

روزها گذشت تا بالاخره رسید اون روزی که شروین باید از ایران میرفت. دوباره همه غم عالم به دلم ریخت. امروز بابا پیام داده بود که مهلت سیغمون تموم میشه و شروین هم ایران و داره ترک میکنه. حالش و که پرسیدم گفت زیاد ندیدتش فقط به بار که اونم انقد ساکت و اروم بوده و تو خودش بوده.

دلم گرفت حس دلتنگی و غربت و عذاب وجدان و نامردی همه و همه به سراغم اومده بودن. شروین واسه خاطر من اینطور داشت اواره میشد. دلم خیلی گرفته بود. امروز هوا هم بارونی بود. دلم خیلی غصه داشت. هم شدید واسه نیما تنگ شده بود و هم واسه غربت و تنهایی شروین میسوخت.

هر کاری میکردم نمیتونستم این بغض و که مثل یه سیب گنده تو گلویم گیر کرده بود و بفرستم پایین. هوا بارونی بود و همه مردم کنار ساحل بودن.

بارونیم و پوشیدم و و گوشیم و و برداشتم و رفتم کنار دریا. قلبم ریتمش کند شده بود. دستام میلرزید. باید واسه آخرین بار ازش حلاوت میگرفتم. شماره گرفتم. نیم ساعت دیگه پروازش بود که صدای ارومش تو گوشم پیچید.

شروین\_سلام جانان خانم

خدایا فکر میکردم دیگه حتی جواب تلفنم و نده.

با صدای لرزونم گفتم\_شروین

شروین نگران گفت\_جانان خوبی؟ صدات چرا میلرزه؟ کجایی؟

\_من خوبم شروین...من...ویدفعه زدم زیر گریه. از کی من انقد زرزرو شدم.

شروین\_جانان خانمی واسه چی گریه میکنی؟ مگه به من قول ندادی؟

\_شروین من بهت بد کردم زندگیت و نابود کردم ایندت و تباه کردم میدونم لایق بخشیدن نیستی ولی..ولی خواهش میکنم ازت ببخشیم..

شروین\_بس میکنی جانان یا نه؟این چرت و پرتا چیه که میگی؟یه بار بهت گفتم فکر نمیکنم دیگه لازم باشه بگم  
من از کسی که انقد دوسش دارم کسی که تمام زندگیمه هیچ وقت دلگیر نمیشم .یه چیزیم خوب میدونم مطمئن  
باش که میبخشمت ولی هیچ وقت ...هیچ وقت فراموش نمیکنم.

تو اولین و تنها عشق منی.همیشه دوست داشتم و دارم.تنها ارزومم تو این دنیا خوشبختیه تو.پس زندگی کن و بذار  
منم زندگی کنم من خوشم به خوشیه تو.خوشیم و ازم نگیر.باشه جانان باشه خانمم؟  
حرفاش مثل خنجر تو قلبم فرو میرفت.هر لحظه و هر ثانیه از خودم بیزار تر میشدم.

\_شروین میدونی روح من موقعی اروم میگيره که تو منو از ته ته قلبت بخشیده باشیو میدونی که روح داغونم حالا  
حالاها پریشونه.تنها ارزوی منم خوشبختیه توه.شاید باورت نشه ولی تنها دلیل رفتنم تو بودی خواستم طعم یه عشق  
واقعی رو بچشی .دفترم و خوندی حتما فهمیدی که مهتاب دوست داشت و بخاطر تو رفت.دختر خوییه بهش فکر  
کن.من به هر دوی شما بد کردم.منو ببخش شروین.خداحافظ.و قطع کردم.

حال داغونم زمانی بد تر شد که یه پیام از نیما واسم اومد که نوشته بود.هرجای دنیا که باشی پیدات میکنم و اون روز  
مطمئن باش که ارزو میکنی هیچ وقت به دنیا نمی اومدی.

حالم داشت خراب میشد.داغون بودم.نشستم رو زمین و واسه تنهاییم گریه کردم .سرم و گرفتم بالا و قطرات بارون  
میخورد رو صورتمیه ماشین اونجا بود صدای پخشش رو زیاد کرده بود.

من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم

قاصدک به چشم من قصه یک دردی برو میدونم برای من خبر نیاوردی برو

توی هفتا اسمون من یه ستاره ندارم کسی که عشق منو به یاد بیاره ندارم

ندارم دلی که یک لحظه به یادم بزنه ندارم هیچ کسی رو که فکر کنی یار منه

قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم من که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم

خیلی وقته اونیکه براش میمردم دیگه نیست قاصدکها رو به یادش میشمردم دیگه نیست

خیلی وقته که دارم با تنهاییم سر میکنم همه قاصدکای شهر و پر پر میکنم قاصدک برو برو که با تو کاری ندارم من  
که یاری ندارم چشم انتظاری ندارم. قاصدک مهدی یراحی

اگه محبتای کتی و کامی نبود مطمئن بودم که دووم نمی اوردم.اون شب کنار ساحل انقد به حال زارم گریه کردم و  
اشک ریختم که به حق افتادم که دستی اومد روشنم .کتی بود بغلم کرد و با هم گریه کردیم.اونم فقط  
میگفت.تحمل کن تحمل کن.چی رو تحمل کنم ظلمی رو که به شروین کردم ظلمی که بهم شد بی کسیم و تنهاییم و

چی رو تحمل کنم؟ اون شب سرمای سختی خوردم کتی و کامی تا صبح بالای سرم بودن. تب کرده بودم پاشویم کردن. فرداش که بهتر شدم تازه تونستم به پیام نیما فکر کنم. حتما از دستم خیلی عصبانیه و مطمئنم اگه پیدام کنه واقعا باید ارزوی مرگ کنم. کاشکی پیدام نکنه. میترسم. سه هفته از اومدن من به شمال میگذره. توی تماسایی که با پونه داشتم فهمیدم علیرضا داره مراسم ازدواجش رو برپا میکنه. خوشحال شدم. حداقل اومدنم یه نفعی داشت ولی امروز پونه زنگ زد و گفت علیرضا رو دیده. حالش خراب بوده به پونه گفته بود. میدونم از جای جانان خبر داری ولی بهش بگو با رفتنش زندگیم و نابود کرد. بهش بگو حالا که رفتی دق و دلی و همه تنهاییم و دلنواز باید تحمل کنه. بهش بگو همه چی رو خراب کردی. از همه جا مونده و درمونده شده بودم علیرضا فهمیده بود نامزدیم بهم خورده جری تر شده بود. کاشکی دلنواز و اذیت نکنه. چرا هرچی پیش بینی کردم برعکس شد. گند زدم به زندگیم. امروز جشن تولد کتی بود. یه جشن کوچیک تو ویلاشون گرفته بودن و دوستاشون و گفته بودن. از صبح هم اومد دنبال منو عین اوشین ازم کار کشید. شام و کیک و از بیرون گرفتیم. میوه ها رو شستیم و شیرینی ها رو تو ظرفا چیدیم و خونه رو اذین بندی کردیم. واسه نهار هم تن ماهی خوردیم. بالاخره از دستشون فرار کردم و اومدم خونه استراحت کنم. یکم دراز کشیدم و دوباره رفتم تو فکر نیما. هم دلتنگش بودم هم ازش فراری. یه نفس عمیق کشیدم و بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و موهام و خشک کردم و بالا سرم بستم. یه کت شلوار تنگ مشکی با بلوز سفید زیرش پوشیدم. خیلی قشنگ بود. بعد از مدتها صورتم و تر و تمیز کردم. خیلی تغییر کردم. ارایش کردم. عطر زدم. کفش مشکی و شال حریر مشکی زدم و ادکلن کتی رو که براش خریدم و گذاشتم تو کیف دستیم. پانچو مو پوشیدم و رفتم سمت ویلا شون. اکثرا اومده بودن با همه سلام کردم که با ارمین چشم تو چشم شدم. عوضی فکر نمیکردم اینجا باشه. هدیه کتی و بهش دادم و بوسیدمش. یه دکلته نقره ای پوشیده بود و موهاش و فر کرده بود و ارایش نازی داشت. کامیار هم یه جین ذغالی و یه بلوز چهار خونه مشکی و دودی پوشیده بود و دو دکمه اولش و باز گذاشته بود و استیناشو دو تا بالا زده بود. بوی عطرشم که داشت خفم میکرد و خوشتیپ شده بود. یه موسیقی ملایم گذاشته بودن. هنوز کسی واسه قرو قمیش بلند نشده بود که ساناز همون دختره که ازش بدم میومد رو به من گفت. نمی خوای شالتو در بیاری؟. میبینی که نه. ساناز. واسه چی؟ مثلا جشنه ها؟. مگه با شال نمیشه اومد جشن. ساناز. یعنی میخوای با شال برقصی؟. مگه من گفتم میخوام برقصم؟ ساناز پشت چشمی نازک کرد و گفت. به کامی نمیومد همچین سلیقه ای تو دوست پیدا کردن داشته باشه؟ حرفاش واسم مهم نبود چون خودش مهم نبود ولی دوست نداشتم تو جمع اینجوری باهام حرف بزنه که کامیار گفت. اشنایی ما با جانان از افتخاراتمونه. من خیلی خوشحالم که دوستی به پاکی و نجابت جانان دارم. خوشم نیامد کسی باهاش اینطوری حرف بزنه و گرنه دیگه جاش تو این خونه نیست. ساناز که از حرفای کامیار عصبی شده بود ایشی گفت و روش و کرد اونور. حمایتای کامیار منو یاد نیما مینداخت. همه داشتن میرقصیدن و خوش میگذروندن که رامین اومد و نشست کنارم. جوری نشست که چسبید بهم. با اخم ازش فاصله گرفتم که گفت. ازم فرار میکنی؟. تو چی فکر میکنی؟ رامین. دیوونه من ازت خوشم اومده. دارم بهت پیشنهاد دوستی میدم. قبوله؟. اولاً دیوونه خودتی دوما برو این پیشنهاداتو به عمت بده. اومدم بلند شم که بازوم و گرفت و عصبی گفت. تو ادم بشو نیستی باید از روش دیگه ای برات استفاده کنم. دستم و از دستش کشیدم بیرون و گفتم. فرشته ها هیچ وقت ادم نمیشن. بهتره روشاتم رو عمت پیاده کنی. رفتم تو اشپزخونه کمک دخترا. شام خوردیم شمع فوت کردیم و کیک خوردیم. دیگه خسته شده بودم. از کتی خدافظی کردم و به کامیار گفتم میخوام برم. اولش نداشت ولی بعدش گفت خودم تا ویلا میبرمت. با هم رفتیم سمت ویلا و گفت. بازم رامین اذیت

کرد. ولش کن. ادم نیست. کامیار. اگه میذاشتی همون شب ادمش میکردم. گفتم که مهم نیست. دیده بی کس و کارم میخواد... کامیار عصبی پرید بین حرف و گفت. دیگه نشنوم این حرف و. همه کس و کارت خودم میشم. خودم نوکرتم. دیگه نشنوم این حرفا رو. به روش لبخند زدم و گفتم. مهربونی رو در حقم تموم کردی. ممنونتتم. رفتم بالا و لباسام و عوض کردم. یکم به گوی نیما نگاه کردم و خوابیدم. راولاین چند وقت خیلی خسته شده بود. خسته و عصبی. از یه طرف کارای شرکت و از یه طرف رفتن و بیخبری از جانان اونو از پا دراورده بود. نیما و ماهان به هر دری زده بودن ولی اثری از جانان نبود. چند روزی از رفتن شروین گذشته بود و اونا هرچقد تلاش کرده بودن نتونسته بودن از شروین ادرس جانان رو بگیرن. از وقتی که وحید بهشون گفته بود که جانان باهاش تماس میگیره و هرروز پیام سلامتیش رو میدهاوضاع خونه ارومتر شده بود. ماهان خیالش یکم اسوده شده بود ولی خدا اون روز و نمیآورد اگه جانان پیام نمیداد. زمین و زمان و بهم میدوخت و همه رو به فحش میکشید. نیما سعی میکرد جلوی بقیه خوددار تر باشه ولی وقتی تنها میشد فقط نعره میزد و فریاد. اینطوری یکم اروم میشد. چیز کمی نبود. عشقش کم و گور شده بود و اون بی تاب خبر سلامتیش بود. هرچقد بیشتر میگشت کمتر پیدا میکرد. تمام تهران و گشته بود. دو دفعه تا شمال رفته بود ولی اخه نمیدونست کجای شمال و باید بگرده. اون روز توی خونه بود و شرکت نرفته بود. از صبح با سردرد از خواب بیدار شده بود. شب تا دیر وقت بیدار بود و با سیگار کشیدن خودش و اروم میکرد. سر میز غذا نشسته بود و مامانش و نگار داشتن میز و میچیدن. مامانش رو به نگار گفت. نگار از تو یخچال ماست و خیار و در بیار و روش نعنا و پونه بریز. نیما سرش و آورد بالا. پونه. اره. پونه. یهو بلند شد و داد زد. خودش پونه. دمت گرم مامان. نوکرتم. این و گفت و سوییچش و برداشت و زد از خونه بیرون. به سرعت سوار ماشینش شد و رفت سمت خونه پونه صمیمی ترین دوست جانان. مطمئن بود اون از جای جانان خبر داره و باز مطمئن بود که براحتی جاش و لو نمیده. پس باید یکم تهدیدش میکرد. با اینکه این کارا تو مرامش نبود ولی پای جانان در میون بود. دم خونشون ایستاد تا پونه بیاد. یک ساعت دو ساعت سه ساعت. سه ساعت بعد پونه از خونشون در حالیکه با گوشیش حرف میزداومد بیرون. نیما ماشین و روشن کرد و رفت دنبالش. دو سه کوچه گذشته بود و تلفنش هم تموم شده بود که نیما گاز داد و رفت جلو پاش محکم زد رو ترمز. پونه از ترس جیغ خفه ای کشید و رفت عقب. نیما اروم از ماشین پیاده شد و در حالیکه خیره به پونه بود رفت سمتش. پونه ترسیده بود میدونست نیما واسه چی اونجاست. باترس و لرز گفت. سلام اقا نیما. چیزی شده؟ واسه جانان اتفاقی افتاده؟ نیما پوزخند زد و گفت. افرین. خوشم اومد. دوست باوفایی هستی. ولی دیگه بسه. جانان کجاست؟ پونه همین طور که عقب عقب میرفت خورد تو دیوار و گفت. ادرس جانان؟ یعنی چی؟ مگه جانان کجاست؟ نیما عصبی از لای دندونای بهم قفل شده گفت. با من بازی نکن بچه. خوب میدونی که چی میگم. جانان بهمون همه چی رو گفته. گفته که تو میدونی کجاست؟ حالا هم تا همه چی رو خراب تر نکردی بگو کجاست؟ پونه. جانان اگه میخواست خودش بهتون میگفت کجاست. نیما عصبانی شد رفت جلو یقه لباس پونه رو گرفت و گفت. منو عصبی تر از اینی که هستم نکن. بخداوندی خدا قسم اگه نگی جانان کجاست بلایی سرت میارم که دیگه روت نشه تو چشم خونوادت نگاه کنی. پونه نمیدونست چکار کنه. میدونست نیما اهل این حرفا نیست ولی با این اعصاب داغون اگه جانان و پیدا میکرد حتما میکشتش و از طرفی هم دلش میخواست که این دوتا هم باهم اشتی کنن و سر و سامون بگیرن. پونه. باشه. باشه میگم کجاست ولی ترو خدا کاری به کارش نداشته باش. نیما. ادرس. پونه با تردید ادرس و نوشت و داد دست نیما و گفت. اذیتش نکن. مجبور شد بره. نیما. اگه برم اونجا و ببینم نباشه یعنی تو بهش خبر دادی. اونوقته که هر جای دنیا که باشی پیدات کنم و بلایی و که گفتم سرت

می‌ارم. اینو و گفت و رفت سوار ماشین شد و حرکت کرد. پونه نمیدونست چکار کنه. نمیدونست به جانان بگه یا نه. اگه بهش میگفت مطمئنا ول میکرد و میرفت و اینبار واقعا اواره میشد چون جایی رو نداشت که بره. پی بهتر دونست چیزی بهش نگه حداقل اینطوری جاش پیش نیما امنتره. نیما خوشحال از پیدا کردن ادرس جانان رفت خونه و وساییش و ریخت تو ساک و دوش گرفت و آماده شد اومد پایین. فقط نگار خونه بود. نگار\_ کجا داداش؟ نیما\_ دارم یه مدت میرم سفر. نگار\_ تو که تازه از سفر برگشتی. باز کجا می‌خوای بری؟ نیما\_ کار دارم نگار. معلوم نیست کی بیام. به مامان اینا هم بگو. گویشیم روشنه اگه کارم داشتی زنگ بزن. نگرانم نشید. پیشونی نگار و بوسید و رفت. سوار ماشینش شد و به سمت جانان پرواز کرد. چقد زندگی کسل کننده شده. خیلی دلتنگ خونوادم. دلم واسه نیما پر میکشه. نمیدونم چه مرگمه. من که اومده بودم فراموشش کنم پس چرا نمیتونم؟ هرکاری میخوام بکنم اول فکر میکنم که نیما خوشش میاد یا نه؟ پس این ضرب المثلا چیه که میگن از دل برود هرانکه از دیده برفت. پس نیما چرا از دلم نمیری من که الان یه ماه ندیدمت. دلم واسه نگاهش واسه لبخندش واسه همه وجودش بی قراره. امروز خیلی کسل بودم اصلا حوصله نداشتم. رفتم دوش گرفتم که سر حال شم بدتر خوابم برد. از خواب که بیدار شدم دیگه عصر بود. موهام و شونه زدم و یه بلوز شلوار سفید پوشیدم و اومدم پایین. حتی حال غذا خوردنم نداشتم. یه لیوان شیر و بسکویت خوردم. رفتم نشستم کنار شومینه. خونه ساکت بود و اروم. فقط صدای سوختن چوب میومد. یهو عصبی شدم. بعضی وقتا سکوت و آرامش زیاد هم دیوونم میکنه. چشمم پراز اشک شد. تو اتیش تصویر نیما رو میدیدم. نمیتونستم ازش چشم بردارم. صورتم گر گرفته بود. صدای زنگ خونه اومد. شالم و زدم و مانتو پوشیدم و رفتم در و باز کردم. کامیار بود. بالبخند نگام کرد و گفت\_ مهمون نمیخوای؟ بعد خودش اومد داخل و نشست رو کاناپه. نشستم روبروش که گفت\_ باز چته؟ چرا تو همی؟\_ هیچی چیزی نیست. کامی\_ مگه میشه. این قیافه داغون یه چیزیش هست. \_ نه فقط... دلم واسه نیماتنگ شده. کامی\_ این که چیز جدیدی نیست. کار هرروزه. \_ ولش کن. کتی\_ کجاست؟ کامیار یکی زد به پیشونیش و گفت\_ اه منو نگاه. ببین یکی از بچه ها گودبای پارتی گرفته لبه دریا. حاضر شو میام دنبالت. \_ اصلا حرفشم نزن. نه حوصله مهمونی رو دارم نه حوصله اون عوضی رو. کامی\_ حوصله مهمونیت بامن ولی اون عوضی خیالت راحت. نیما. \_ کامی بخدا نمی... کامی\_ جان کامی. بیا دیگه. نمیدونستم چکار کنم. با اینکه اصلا حوصله مهمونی نداشتم ولی نمیخواستم روش و زمین بندازم. لبخند زدم و گفتم باشه. بلند شد و گفت\_ پس حسابی خوشگل کن چون کتی خودشو داره خفه میکنه. خندید و رفت. اینا هم دلشون الکی خوشه. مانتو مو در اوردم و اومدم شالمم دربیارم که دوباره زنگ و زدن. به خیال اینکه کامیاره در حالیکه در و باز میکردم گفتم\_ جانم کامی؟ که ای کاش نمیگفتم. چشمم فقط یه جفت چشم مشکی رو میدید که از فرط عصبانیت قرمز شده بود. ریتم قلبم بر خلاف همیشه اصلا نمیزد. از ترس داشتم سخته میکردم. پس بالاخره پیدام کرد. خدا اخه این منو از کجا پیدا کرد؟ یه دستشو جلوی در نگه داشته بود. از ترس یه قدم رفتم عقب که اونم یه قدم اومد داخل و با پاش در و بست. نفس تو سینم حبس شده بود. اون میومد جلو من میرفتم عقب که خوردم به پشت کاناپه. دیگه راهی واسه عقب رفتن نبود. با صدای لرزونی گفتم\_ تو اینجا چکار میکنی؟ هنوز حرف از تو دهنم در نیومده بود که نیما با پشت دست چنان کوبید تودهنم که پرت شدم رو سر امیکا. موهام ریخته بودن تو صورتم. بغض گلوم و گرفته بود. واسه چی.. واسه چی باید بهم سیلی بزنه؟ اروم میومد سمتم. تندتند نفس میکشید. میدونستم خیلی داره تلاش میکنه خودش و اروم نگه داره. همونجور نشسته سرزمین میرفتم عقب. ترسناک شده بود. یه لحظه مغزم کار افتاد که فرار کنم. سریع بلند شدم هنوز یه قدم نرفته بودم که مچ دستم و چنان گرفت و کشیدم و چسبوندم سمت دیوار. خودشم روبروم ایستاد. مچ دو تا دستم تو

دستش بود و فشار میداد. از گوشه لبم خون میومد. با صدای خفه ای که از عصبانیت میلرزید گفت: بهت گفته بودم اگه پیدات کنم چه ارزی می کنی. یادته نه؟ چیزی نگفتم که داد زد. گفتم یانه؟ از ترس به خودم لرزیدم. با چشمای اشکی سرم و اوردم پایین یعنی اره. که گفت: شروین و ول کردی که نری باهاش. اومدی شمال. فکر کردی منم مثل بقیه احمقم. کامی کدوم خریه؟ اینو گفت و مچ دستم و فشار داد. از درد نفسم بالا نمیومد. وای خدا حالا چطور حالیش کنم. کامی.. چیزه بخدا فقط دوستم. از اونیه که فکر میکردم بدتر شد. خدایا گند زدم. نیما.. هرروز داره به افتخارات اضافه میشه. خوبه. اگه مشکلک با یه دوست پسر حل میشد چرا به خودم نگفتی عزیزم. برات حلش میکردم. یهو فریاد زد: کثافت عوضی داری با خودت چکار میکنی؟ این پسره کی بود از اینجا رفت بیرون؟ به گریه افتادم. اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه. دوباره یاد مهشید و شروین و بدبختیام افتادم. همه جراتم و جمع کردم و گفتم: تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی. اصلا به تو چه من کجا بودم چکار میکنم با کی میرم باکی میام. دوست دارم دلم میخواد به تو هم.... که با سلی دوش حرف تو دهنم موند. دستش سنگین بود. صورتم میسوخت. اشکام بی اراده راشونو پیدا کردن. سر خوردم و نشستم سرزمین و سرم و گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم. اونم سرخورد و نشست کنارم. اروم با به صدای خفه ای گفت: خستم کردی جانان. تموم شهر و دنبالت گشتم. دوبار تا شمال اومدم. ولی نبود. میخواستی عذابم بدی؟ میدونستی دوست ندارم تنهایی جایی بری میدونستی نگران میشم. واسه چی رفتی؟ میدونی تو این یه ماه خواب و خوراک و ازم گرفته بودی. میدونی چه فکرای که نکردم. چقد غمگین بود. احساس کردم که هیچ کینه ای ازش به دل ندارم. من اینجا تنها بودم. اتفاقی با کامیار و کتی آشنا شدم. تو این مدت اصلا تنهام نداشتی. الانم او مده بود دعوت کرد واسه مهمونی. همین. نمیخواستم راجبم ناجور فکر کنه. بروم لبخند زد و گفت: وسایلت و جمع کن بریم. همه منتظر تن. با تعجب نگاه کردم که زنگ و زدن. نیما.. کیه؟.. نمیدونم. نیما.. پاشو درو باز کن. بلند شدم. شالم و درست کردم. گوشه لبم خون میومد و جای انگشتاش رو صورتم بود. اینجوری. نگاهش غمگین شد. روشو کرد اونور. رفتم سمت درو بازش کردم. کتی و کامی پشت در بودن. کامی.. جانان صورتت چرا خون میاد؟ تو چرا این شکلی شدی؟ گفتم خوشگل کنی نه.. دیدم زلزله به پشت سرم. برگشتم دیدم نیماست که داره وحشتناک نگاه میکنه و کامیارم با تعجب. کتی خیره شده بود به نیما. جذابیت نیما همه رو میگیره. کامی.. این کیه؟ اروم گفتم: نیما پسر عموم. بعد اشاره کردم به این دوتا و گفتم: کتی و کامی از دوستای من. کتی و کامیار به خودشون اومدن. فهمیدن نیماست که اومده. کامیار دستش و آورد جلو و گفت: خوشبختم. کامیار هستم. نیما زل زده به کامیار با تعلل دستش و آورد جلو و گفت: نیما. کتی.. سلام اقا نیما. از شنایتون خوشبختم. خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون. جانان خیلی... که با سقلمه ای که کامی بهش زد خفه خون گرفت. دختره دیوونه داشت پتم و میریخت رو اب. کامیار رو به من گفت: جانان هستی که امشب؟ این چی میگه؟ من با این صورت داغون کجا بیام؟ اصلا نیما رو چکار کنم؟ نیما.. جایی میخوای بری عزیزم؟ جانم. با منه. چه مهربون. چقد ضایع فیلم بازی میکنه. هم خندم گرفته بود هم عصبی بودم ازش. نه بچه ها میخوان برن گودبای پارتی... که کتی دوباره پابرهنه پرید بین حرفمو گفت: اقا نیما شما هم بیاید. خوش میگذره. همه دور همیم لب دریا. شب قشنگی میشه. نیما نگاه خیرش رو از روی کامی برداشت و گفت: اگه جانان دوست داشته باشه بیاد. ماهم میایم. اوووو. چه مرد خوبی. کامی هم خندش گرفته بود. رو به من گفت: پس جانان آماده شید تا یک ساعت دیگه بریم. و خدافظی کردن و رفتن. اومدیم داخل که نیما گفت: میتونی یه ساعته حاضر شی؟ من با این شاهکار شما کجا بیام؟ نیما بیخیال نشست رو کاناپه و گفت: دخترا از این وسایل شعبده بازی زیاد دارن. از اینا که جن و میکنه شکل

پری. تو هم باید داشته باشی؟ لجم گرفته بود از ش. نه ندارم. چون نیازی ندارم. خودم خوشگلم. نیما پس اگه نیازی نداری حاضر شو. راستی حموم کجاست؟ این پسره دیگه زیادی پرو شده. حموم و نشونش دادم. از تو ساکش لباسشو در آورد و یه شلوار کتون کرم داد دستم و گفت\_ این و اتو کن تا پیام. و رفت سمت حموم. خیره داشتم نگاه میکردم. اون لحظه مثل زود پز در حال انفجار بودم. بیشعور. راجب من چی فکر کرده. اومدم هنوز فحشش بدم که جلوی در حموم برگشت و گفت\_ تو که هنوز ایستادی. بدو دیر شد. و رفت تو حموم. فقط تونستم بگم. پسره خر... رفتم بالا و براش شلوارش و اتو کردم و او ردم گذاشتم پشت در. الان که نیما کنارم بود حس خیلی خوبی داشتم همه دلتنگیم از دلم رفته بود و جاش یه حس هیجان داشتم. نمیخواستم به چیز دیگه ای فکر کنم حداقل امشب و دوست داشتم از کنار نیما بودن لذت ببرم. دست و روم و شستم و وضو گرفتم و نماز خوندم. صورتم با ارایش درست میشد. زخم لبم که با رژورتی محو شد و صورتم با کرم و رژگونه درست شد. ریمیل و خط چشم کشیدم. خیلی خوب شده بودم. یه ساپورت مشکی و یه تونیک تنگ و بلند سرخابی پوشیدم. موهام و محکم بستم و شال مشکی و کفش و کیف مشکی هم تکمیل کنندش بود. عطر زدم و اومدم پایین. وسط پله ها بودم که نیما رو دیدم. یه شلوار کتون کرمی با تک پوش استین بلند مشکی که استیناشم یکم داده بود بالا. بوی عطرش داشت دیوونم میکرد. موهای مشکی براقش و داده بود بالا و حسابی خوشگل کرده بود. هنوز خیرش بودم که گفت\_ دیدی تو هم داری. اصلا همه اعتماد به نفس دخترا با این رنگ و روغناشونه. اروم اومدم پایین و گفتم\_ مثل اینکه یه مدت نبودم حسابی تو اب نمک خوابونده بودنت. یه تک به کتی زدم و شال ضخیم و بلند زمستونیم و انداختم دورم و رفتم بیرون. کتی و کامی همون موقع با ماشین اومدن. کامی\_ جانان شما هم با ما بیاید دیگه ماشین نیارید. نیما که صدای کامیار و شنیده بود رفت سمت ماشینش و بلند گفت\_ جانان بیا سوار شو. رو کردم به کامی و گفتم\_ ببخشید کامی ولی از تو اصلا خوشش نمیداد. کامی خندید و گفت\_ حق داره ولش کن. رفتم سوار ماشین شدم و رفتم سمت مهمونی. کلا این جشن رفتن مافیلمی بود برا خودش. اکشن بود. اولش که رفتم مهمونی داخل یه ویلا کنار دریا بود که بعضیا داخل ویلا بودن و بعضیا هم کنار اب. خوبی مهمونی این بود که خانوادگی هم بود و طرف فامیلاش و همه رو گفته بود. رفتم داخل و بعد از تبریک گفتن نشستیم. من و کتی وسط بودیم و نیما کنار من بود و کامیار هم پیش کتی. اولش مثل مهمونی بود ولی بعدش دی جی شروع کرد و همه ریختن وسط. سر و صدایی شده بود. کتی و کامیار هم رفتن وسط. نیما نشسته بود کنارم و اخم قشنگی رو صورتش بود. خیلی از دخترا خیره نگاهش میکردن و حتی یکیشون بهش پیشنهاد رقصیدن داد ولی قبول نکرد. خندم گرفته بود فکر کنم واسه بچم امشب خواستگار هم بیاد. یکم که نشستیم خسته شدم نیما هم داشت با گوشیش حرف میزد. بلند شدم اومدم بیرون. یه سریا کنار اب بودن. واسه بیرونیا هم میز و وسایل پذیرایی چیده بودن. رفتم و رو به دریا ایستادم و شالم و محکم چسبیدم. یکم سرد بود. خیره به اب بودم که احساس کردم یکی کنارم ایستاده. برگشتم دیدم رامینه. وای خدا کامیار که گفت امشب نیستش. فکر کنم قیافم شکل علامت تعجب شد چون گفت\_ تعجب کردی؟ اخم کردم و گفتم\_ تو اینجا چکار میکنی؟ تو که قرار نبود امشب بیای؟ پوزخند زد و گفت\_ میبینم که امارم در آوردی. عزیزم اگه قبول میکردی شمارمو بهت میدادم از خودم میپرسیدی میام یا نه. رومو ازش گرفتم که سرش و او رد نزدیک گوشم و گفت\_ میبینم که تنها نیومدی؟ پس اونقدرها هم که فکر میکردم قدیسه نیستی. خوب چیزیم انتخاب کردی. دخترا که واسش غش و ضعف میرفتن. برگشتم و با اخم نگاهش کردم و گفتم\_ گور بابای تو و اون دخترا. اومدم برم که جلوی رام ایستاد و دستش و اروم به قصد لمس صورتم او رد بالا که یهو یه دست مردونه دور مچش پیچیده شد. برگشتم دیدم نیما شکل میرغضا ایستاده و داره نگاهش میکنه. دستشو کشید

پایین و پیچوندش و گفت\_داشتی چه غلطی میکردی مرتیکه؟ رامین\_مرتیکه هفت جد و ابادته. دستتو بکش. ایندفعه نیما یقه رامین و گرفت و انداختش سر زمین و با زانو رفت رو سینهشو گفت\_ببین لندهور. این دختر صاحب داره. فقط یه بار دیگه ببینم سایت دورش میگرده دودمانت و به باد میدم. بعد از روش بلند شد و اومد سمت من که رامین از رو زمین پا شد و گفت\_جانان راجب پیشنهاد بیشتر فکر کن. نمیذارم بهت بدبگذره. وای. اینو که گفت خون جلوی چشمای نیما رو گرفت و با بهت به من نگاه کرد. تا الان فکر میکرد الان منو دیده و داره مزاحم میشه ولی وقتی دید اسممو میدونه فهمید که از قبل میشناسدم. با تعجب منو نگاه کرد بعد برگشت و با نگاه اتیشیش رفت سمت رامین و گفت\_اشغال عوضی چی گفتی؟ داشتن باهم یقه به یقه میشدن که پریدم بینشون و دستم و گذاشتم روسینه نیما گفتم\_نیما ترو خدا تمومش کن. واست توضیح میدم. یه چند نفری جمع شده بودن و عین ماست داشتن نگاه میکردن. از بین جمعیت کامی پیداش شد و او مد بینشون و رو به رامین گفت\_باز چه غلطی کردی؟ دست نیما رو کشیدم که با عصبانیت زل زد بهم و گفت\_برو سوار ماشین شو جانان. حالا این مصیبت و چطور جمعش کنم. به کامی گفتم میرم. خواست واسه نیما توضیح بده که گفتم خودم بهش میگم. سوار ماشین شدم و نیما هم گازش و گرفت و رفت. تو ماشین اومدم حرف بزnm که داد زد\_خفه شو جانان. نیما تو حق...یهو زد رو ترمز و گفت\_بس کن. حق حق. کدوم حق. این پسره تورو از کجا میشناسه؟ هان؟ خاک بر سر من که تو روم به تو میگه نمیذارم بهت بد بگذره. بعدم عصبی چندبار کوبید تو فرمون و از ماشین پیاده شد. گریم گرفته بود. چقد عذاب کشیده از دسته من. از ماشین پیاده شدم. ننشسته بود لب یه جوب و سرش و بین دستاش گذاشته بود. دلم داشت ریش میشد. طاقت غمش و نداشتم. باید توضیح میدادم. رفتم و روبروش لب جوب نشستم و گفتم\_خیلی سخته که بخوای بخاطر دلیلی که نمیتونی به کسی بگی خونه و خونوات و ول کنی و بری. چون باید بری چون سهم تو رفته. بدتر از اون تنهاییه که نصیبت میشه. همیشه فکر میکردم انقدی دل و جرات دارم که بتونم از پس خودم بریام ولی همش یه خیال باطل بود یه توهم. یه دختر ساده و تنها تو این جامعه هیچی نیست جز وسیله تفریح واسه دیگران. رامین همین پسره پسر دایی کامیاره. تو خونشون منو دید و گیر دادناش شروع شد و تو تولد کتی پیشنهاد دوستی داد. هر دفعه هم کامیار خواست جلوش بایسته که نداشتم نمیخواستم بخاطر من درگیر شن. امشب من و تو رو با هم دیده فکر کرده بود با هم دوستیم. ترسیده بود سرش بی کلاه بمونه. یهو بغض تو گلوم شکست و با گریه گفتم\_نیما بخدا من عوض نشدم. من خراب نشدم. من همون جانانم. هرچی که بودم. هنوز سرش پایین بود که بلند شدم کنار ماشین از پشت سرم گفت\_هیچ وقت به پاکیت شک نکردم. فقط خودت میدونی تحمل قرار گرفتن هیچ مردی و کنارت ندارم. دو تا مون اروم شده بودیم. سوار ماشین شدیم و هر دو مون تو سکوت به روبرو خیره بودیم. رسیدیم ویلا و رفتیم داخل. داشتم میرفتم سمت پله ها که گفت\_جانان وسایلت و جمع کن فردا میریم. برگشتم سمتش و گفتم\_ولی..من نیام. نیما\_چرا؟ من واسه اینجا موندنم دلیل داشتم که تو اومدی و همه چی رو خراب کردی؟ من باید بمونم. نیما\_نمیخوای بگی دلیلت چیه؟ مطمئنا نه. نیما\_باشه تا وقتی که تو اینجایی منم اینجا میمونم. نمیتونم تو رو بذارم جایی که توش اصلا احساس امنیت نمیکنم. دیوونه شدی. اینجا؟ مگه میشه؟ نیما\_چرا نشه؟ مشکلمش چیه؟ مشکلمش اینه که منو تو نامحرمیم. شاید تو حالت نشه ولی من یه چیزایی حالیمه. نیما\_خب پس خانم بیا بریم تهران؟ من نیام. نیما\_منم نمیرم. خدایا یکی از یکی لجباز تر. نمیتونستم فعلا برگردم تهران و از طرفیم نمیشد که نیما اونجا بمونه. یه دو سه روزی از اومدن نیما میگذره. احساس میکنم راحت نیست. چون هروقت من میام اون بلند میشه میره. با اینکه همش جلوش موهام پوشیدست و لباسای گلو گشاد میپوشم ولی بازم خب ناجوره. به نیما

اعتماد کامل دارم ولی میدونم خودش خیلی عذاب میکشه واسه همین امروز که گفت بریم تهران میرمت ویلای فشم خودم قبول کردم. دیروز کتی اومد خدافظی کرد و رفت لندن پیش خونوادش. کامیارم ادرس و تلفن خونه و محل کارش و داد ومنم ادرس ویلای نیما رو بهش دادم. احساس میکنم نیما خیلی از کامیار خوشش نمیاد. هنوز بهش شک داره. ولی من ازش واقعا ممنون بودم که تو این مدت هوام و داشت و تنهام نذاشت. امروز خونه رو تمیز کردم و همه چی رو مرتب کردم و وسایلم و جمع کردم و با نیما رفتیم سمت ویلای فشم. ویلای فشم مال خود نیما ست. زمانیکه خریدش یه ویلای ساده و قدیمی بود که فقط چندتا درخت داشت ولی خودش نقشه ساختش و کشید و مشغول به ساختش شد. اون چندتا درخت شدن یه باغ خیلی قشنگ با طراحی شیک و ابشار و خلاصه یه جایی بود واسه خودش. منکه عاشقش بودم. یه ویلای یه طبقه با سالن بزرگ و چندتا اتاق خواب. وسایلم هم خیلی شیک و مدرن بودن. موقع ساختش نیما به هیچکس نگفت. فقط من میدونستم. حتی خیلی از وسایلم رو هم با هم خریدیم. واسه همین اونجا رو خیلی دوست داشتم. بیرون از خود ساختمون اصلی دوتا اتاق ته باغ بود که مال سرایدار و زنش بود. وقتی رسیدیم اونجا نیما ماشین و برد داخل و پیاده شدیم. چمدون منو با خودش آورد و رفتیم تو. نیما چمدون و گذاشت کنار در و رفت رو کاناپه دراز کشید طفلی خسته شد. منم عین ندید بدیدا. و مثل هروقت دیگه که میومدم میرفتم همه جا سرک میکشیدم مشغول کارم شدم. رفتم تو اشپزخونه همه چی سر جای خودش بود. اتاقا هرکدوم یه رنگ تزئین شده بودن. همه چی سر جاش بود جز اتاق نیما که درش قفل بود. چرا در اتاق قفله؟ نیما در حالیکه دستش رو چشمش بود و دراز کشیده بود گفت \_ وقتی جایی درش قفله یعنی نمیشه کسی واردش بشه. اییش. پسره لوس به درک. چمدونم و کشیدم و بردم تو اتاقی که هروقت میومدم من اونجا بودم. میرفتم و بقیه دخترا هم دنبالم بودن. یه اتاق با تزئین رنگ سفید و سبز فسفری. یه رنگ شاد و قشنگ. پنجره اش رو به ابنماش باز میشد. روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد. چشم که باز کردم بوی قورمه سبزی کل خونه رو برداشته بود. لباسام و عوض کردم و یه دامن بلند مشکی و یه بلوز استین بلند طوسی و شال مشکی پوشیدم. رفتم دستشویی و دست و روم و شستم. شب شده بود. رفتم تو اشپزخونه زیور خانم تا من و دید خیلی تعجب کرد میگفت خیلی تغییر کردم. اومدم تو سالن نیما نبود. رفتم تو باغ. داشت با گوشیش حرف میزد. منو ندید. پشت ماشینش ایستاده بودم. نمیخواستم گوش بدم ولی حرفاش برام جالب بود. نیما \_ بین نمیخوام دیگه نه صدات و بشنوم نه ریخت نحست و بینم. باشه فقط همین. اره اره خوب میدونی از همون اول خودم بهت گفته بودم میدونی که همه زندگیمه. یهو فریاد زد \_ اسمش و تو دهن کثیف نیار. مهشید دیگه گول حرفات و نمیخورم. دیگه همه چی تموم شده. از زندگی من گمشو بیرون. این و گفت و قطع کرد. قلبم داشت از طپش میفتاد. مهشید بود. مگه همه چی تموم نشده بود مگه از زندگیش نرفته بود. پس الان چکارش داشت؟ زندگی نیما کی بود؟ همونطور خیره به زمین بودم که نیما داد زد \_ با توام جانان. یهو به خودم او مدم و نگاهش کردم. نیما \_ کجایی؟ چته تو؟ مهشید بود. نیما \_ شنیدی حرفامو؟ \_ میخواد برگرده؟ نیما \_ اره. \_ میذار برگرده؟ نیما \_ از حرفام چی فهمیدی؟ هیچی نگفتم. خیره به چشمش بودم که گفت \_ مهشید واسه من مرده. مطمئن باش. با نگاه غمگینم. یهو از دهنم پرید و گفتم \_ مهشید کابوس شبهامه. ازش بدم میاد. نگاهش اول بهت داشت ولی بعد غمگین و بعد مهربون شد. اومد حرفی بزنه که تازه فهمیدم چی گفتم سریع گفتم \_ نیما برو. بذار تنها باشم. چشمم پراز اشک شدن. اینو گفتم و سریع او مدم داخل. رفتم تو اتاقم و به یاد تنهاییم گریه کردم. یکم بعد با صدای ماشین نیما بود که تو ویلا پیچیده بود. رفت. من گفتم بره. لعنت به من. لعنت. اون شب با اینکه گرسنه بودم ولی نتونستم چیزی بخورم. همون یه ذره رو هم بخاطر زیور خانم خوردم. تا نزدیکی صبح بیدار بودم و با گوی نیما حرف

میزدم. چقد تو این چند ساعت دلتنگش شدم. صدای موزیک گوی نیما بود که فضای اتاقم و میشکست. خیره به گوی نیما بودم صدای گوشیم اومد. یه پیام بود. از نیما. با استرس بازش کردم. وقتی تمام احساس دلتنگیت و با یه به من چه پاسخ میگیریه کسی چه که چقد تنهایی... دو روز از اومدن من به ویلا میگذره. خیلی احساس تنهایی میکنم. نیما از اون روز که رفته هنوز نه تا الان اینجا اومده نه حتی یه زنگی زده. بجز اون پیام که نفهمیدم منظورش چی بوده. کارمنم شده هر روز برم و کنار ابنما بشینم و فکر کنم کنار دریام و احساس ارامش کنم. چقد سخته روزایی رو پشت سر بذاری که پراز استرسه. پراز تشویش و نگرانی پراز ندونستن. دیروز کامیار زنگ زد و گفت میخواد بره و با دختره حرف بزنه ولی با تمام روداریش روش نمیشه که باش رودرو بره و هم اینکه نمیخواد فکر کنه که قصدی غیر از ازدواج داره و ازم خواست که باهاش برم و براش یه کاری بکنم. اخه همه خونوادشم الان لندن بودن. نمیدونم چرا هرکی میخواد ازدواج کنه من باید بانی خیر بشم براش. قرار ی گذاشت واسه امروز. آماده شدنم کاری نداشت یه مانتو مشکی با حاشیه دوزیای گیپور طلاییو شلوار پارچه ای مشکی. شال و کیف و. کفش مشکی. یه ارایش ملایم و عطر. آماده شدم و به زیور خانم گفتم شب میام. کامیار دم در بود. رفتم و سوار ماشین شدم. خیلی خوشحال بود. \_چیه کبکت خروس میخونه؟ کامی\_ چرا نخونه. اصلا باید بلبل بخونه. دارم میرم پیش عشقم. \_بالاخره به خودت اعتراف کردی؟ کامی\_ اره. میدونی این مدت که ندیدمش فهمیدم که چقد دوشش. دارم و هیچکس برام اون نمیشه. \_تبریک میگم. اومیدوارم بهم برسید. لبخند زد و یه اهنگ شاد گذاشت. تا رسیدیم کافی شاپ یه سره حرف زد و فک زد. یه جا پارک کرد و باهم رفتیم سمت کافی شاپ که یهو از بیرون کافی شاپ نگار و دیدم. ایستادم. وای خدا این اینجا چکار میکنه. اه بدشانسی تا چقد. حالا نمیکه مگه تو نباید شهرستان باشی. عقب عقب رفتم که کامی گفت \_کجا جانان؟\_ من نمیتونم پیام تو. باید برم کامی. این و گفتم و برگشتم و پیاده راه افتادم تو پیاده رو که کیفم کشیده شد. کامی بود که گفت \_با توام جانان میگی چته یا نه؟ چرا این طوری میکنی؟\_ کامی واقعا متاسفم ولی خواهر نیما داخل کافی شاپ نشسته بود. من نمیتونستم برم تو. من و ببخش که برنامهت و خراب کردم. اینو گفتم و براهم ادامه دادم. یکم پیاده رفتم که با صدای بوق ماشینی ایستادم. کامیار بود. کامی\_ بیا سوار شو. میرسونمت. \_مرسی. مسیرامون یکی نیست. خودم میرم. \_بیا بالا تو هم بیکاری مثل خودم. میریم یه تابی میخوریم. رفتم و سوار شدم. اصلا حوصله حرف زدن نداشتم. کامیارم دمغ بود میدونستم از اینکه برنامهش بهم خورده دمغه. کامی\_ زنگ زدم بهش گفتم مشکلی واسم پیش اومده. \_کامیار معذرت میخوام. اگه لازم باشه خودم باهاش حرف بزنم. کامی\_ نه بابامهم نیست. پس یه قراره دیگه بذار واسه فردا. خوبه. کامی\_ پ ن پ. میخوام دیگه دور عاشقی رو خط بکشم برم معتاد شم تو خوب بخوابم. فردا حاضر میشی میام دنبالت. بچه پرو. یکم نگاش کردم و زدم زیر خنده. دیوونه. یکم تو شهر تاب خوردیم و کامی از دختره گفت که دختر خوب و مهربونی و همه ازش تعریف میکنن و این حرفا. هر چقد اصرار کرد بریم شام بخوریم نرفتم اصلا حوصلشو نداشتم. دلم واسه نیما پر میکشید. کامیار منو رسوند. دم در از ماشین پیاده شدم و براش دست تکون دادم و خدافظی کردم و اومدم تو. تو حیاط با دیدن ماشین نیما نفس تو سینم حبس شد. خون تو بدنم به جریان در اومد و صورتم داغ شد. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل. در و باز کردم و رفتم تو. خونه نسبتا تاریک بود. چراغای سالن خاموش بود. سالن با چراغای توی باغ یکم روشن بود. اروم داشتم میرفتم سمت اتاقم که بوی سیگار پیچید توی بینی ام. \_خوش گذشت؟\_ با صدای نیما سریع برگشتم عقب. نیما تو تاریکی سالن نشسته بود. دود سیگارش همه فضای سالن رو گرفته بود. اروم رفتم جلو و چراغ و روشنش کردم که گفت \_خاموشش کن. خاموشش کردم. بلند شد و اروم اومد جلو. جلو جلوتر. ولی من همونجا سرجام ایستاده بودم. اومد و یه دور چرخید دورم و

گفت\_ کاری داشتی بیرون؟ از 6 عصر تا 10 شب. حتما حساییم بهت خوش گذشته. درست نمیگم؟\_ من.. من.. فقط... نیما\_ هییس. هیچی نگو جانان. دیگه کم کم داره باورم میشه جداییت از شروین دلیل دیگه ای داشته باشه. راستی این پسره چرا انقد سریشه. از شمال تا اینجا ولت نکرده. تو بهش ادرس دادی؟ میدونی چیه من که فکر میکنم تو بخاطر این پسره شروین و ول کردی؟\_ چی داری میگی؟ این مزخرفات چیه؟ یهو دار زد بس کن دیگه. منو خر فرض کردی یا خودتو بچه زرنگ. فکر کردی منم بچم. دیگه امپرم زد بالا و گفتم\_ نخیر تو رو خر فرض کردم. تو دیوونه ای. اصلا نمیفهمی چی داری میگی؟ نیما\_ من نمیفهمم یا تو؟ هان؟ چرا انقد عوض شدی جانان؟ تو که اینطوری نبودی؟ داخه مگه نمیگفتی شروین و دوشش داری چرا باش نرفتی؟ چرا ولش کردی؟ عاشق ریخت و قیافه این پسره شدی؟ قللم شکسته بود. خیلی. نمیدونم چرا تحمل حرفای نیما واسم سخته. سخته واسه منی که انقد عاشقش هستم راجبم اینطور فکر کنه. که دوباره ادامه داد\_ توان جانانی که میشناختم نیستی.. تو عوض شدی تو.. تو عاشق شدی... بغضم ترکید و نشستم همونجا سرزمین و گریه کردم. حرفاش واسم سنگین بود تو گلوام گیر میکرد. باید میگفتم وخودم و راحت میکردم. تا کی باید این موش و گربه بازی و ادامه میدادم. خسته شدم به درک که شاید مسخرم کنه.. به درک که بگه تو بچه ای.. به درک که بگه من گفتم که عاشق بشی.. داشت میرفت سمت در که با حرفام سر جاش ایستاد\_ اره من عوض شدم. من دیگه اون جانان سابق نیستم. من یه ادم شکست خوردم. یه دختر عاشق شکست خورده. یه دختری که از عشقش هیچی نخواست جز عاشقی. من.. من دلشکسته عاشق تو عشقم شکست خوردم. کسی که همه زندگیم بود یه دختر چشم ابی رو به من ترجیح داد. به اینجا که رسیدم اروم برگشت. تو چشمات غم و بهت و ناباوری موج میزد.. شکستم. خرد شدم. نفهمید چون غرق بود غرق عاشقی. نفهمید که با رفتنش همه زندگیم و به اتیش کشید. من دلشکسته مجبور شدم به کسی که دوشش ندارم جواب مثبت بدم. ولی فکر اینجاش و نکردم که تا کی ادامه بدم. نمیتونستم کنارش باشم و به یاد عشقم باشم. نتونستم تحمل کنم خیانتو. بریدم. از خونم زندگیم عشقم. فهمید.. شروین فهمید. خودش منو تا شمال آورد. شکست مثل من.. داغون شد مثل من ولی مقاومت کرد واسه غرورش. رفت کشید کنار بخاطر من. دیگه هیچکس نمیتونه توی قلب من جایی داشته باشه. خودم اینواز خدا خواستم. سرم و او ردم بالا و گفتم\_ اره آقای نیما کیانیم عوض شدم. من اون جانان سرخوش سابق نیستم. من یه شکست خوردم که نه به عشقم رسیدم نه تونستم زندگیم رو جمع کنم. یهو فریاد زدم\_ حالا که دیدی.. حالا که شنیدی دیگه تنهام بذار. از زندگیم برو بیرون. دیگه نمیخوام بینمت. اینا رو گفتم و دویدم و رفتم تو اتاقم. به در تکیه دادم و سر خوردم سر زمین. یکم بعد صدای در اومد و صدای ماشین نیما و تنهایی من که بی صدا فریاد میکشید. امشب غم هایم برایم مهمانی گرفته اند و من میخوام بترکانم.. همه بغض هایم را... حاضر و آماده نشستم منتظر کامیار. همون لباسای دیروز تنمه. اصلا امروز حال و حوصله ندارم ولی بخاطر کامیار باید برم. بهش قول دادم. دیشب تا نزدیکای صبح بیدار بودم. یه لحظه پشیمون میشدم که چرا حرف دلم و زدم و یه لحظه راضی از کارم. مغزم دیگه کار نمیکنه. اصلا روی نگاه کردن به نیما رو ندارم خجالت میکشم. هم ازش دلگیرم هم براش بیقرارم. هم میگم کاشکی الان اینجا بود دو دقیقه دیگه میگم کاشکی دیگه نبینمش. دیوونه شدم. اینجاموندنم دیگه فایده ای نداره. چمدونم و جمع کردم و آماده گذاشتم. کامی تک زد. رفتم دم درو سوار شدم. ایندفعه استرس داشت ازش که پرسیدم گفت\_ قراره داداشش رو باهاش بیاره.. کامیار اینطور که بهتره. اینجوری هردوتون میدونید که قصدتون چیه. خیالتم راحت همه چی تمومی کسی نمیتونه ازت ایراد بگیره الا یه مورد. کامیار با ترس نگام کرد که گفتم\_ این موهات و که مثل بچه قرتیاست درست کنی. خندید و گفت\_ اگه پسندید حتما رسیدیم در کافی شاپ که

کامیار گفت\_ جانان ترو خدا اگه ایندفعه روح بابای بابای بابا بزرگتم دیدی دیگه درنرو. باشه؟ خندیدم و گفتم\_ من از روح میترسم بهت قول نمیدم. داشتیم میرفتیم تو که یه اس ام اس برام اومد. اومدم بازش کنم که یهو یکی خودش و انداخت تو بغلم. منم شوکه. یه دختر بود با یه عطر آشنا. رفت عقب و گفت\_ سلام جانان وای دختر چقد دلم برات تنگ شده بود. کی اومدی؟ وای خدا بدشانشی از این بدتر. بازم که نگار اینجاست. \_سلام نگار خوبی؟ من. \_من امروز رسیدم. کامیار\_ نگار تو جانان و میشناسی؟ که با صدای نیما برگشتیم عقب که رو به کامیار گفت\_ مگه تو نگار و میشناسی؟ نگار هم با تعجب به کامیار گفت\_ وایسا ببینم مگه تو جانان و میشناسی؟ منم بدتر از همه رو به کامیار گفتم\_ کامی تو نگار و میشناسی؟ کامیار هم از همه جا بی خبر رو به نیما گفت\_ اصلا تو نگار و از کجا میشناسی؟ وای یه خر تو خری شده بود. گارسون او مد و همه رو دعوت به نشستن کرد و بعدم سفارشات و گرفت و رفت\_ نگار\_ یکی اینجا به من بگه چه خبره؟ کامیار\_ اول تو بگو ببینم این اقا کی باشن؟ نگار\_ خب معلومه. داداشمه. نیما. کامی رو میگی هم تعجب کرده بود هم کب کرده بود. بعد نگار رو به کامیار گفت\_ حالا تو بگو جانان و از کجا میشناسی؟ کامیار\_ جانان همون دختری که واست گفتم. از خواهر واسم عزیزتره. راستی چرا من به شباهت خانوادگیتون توجه نکردم؟ اروم زیر لب گفتم\_ بسکه کودنی. خندید و گفت\_ نظر لطفته. دیگه تقریباً همه ابهامات برطرف شده بود. پس کامی عاشق نگار خودمون شده بود. اون طور که کامی میگفت مثل اینکه نگار و دوستاش واسه یه نمایشگاه نقاشی که میخواستن بذارن چند باری سراغ کامی رفتن و خلاصه اینجوری آشنا شدن. خیلی خوشحال شدم واسه هردوشون. لیاقت خوشبختی رو داشتن. نیما ولی هنوز اخمو بود. من که زیاد نگاهی نمیکردم ازش خجالت میکشیدم. مثلاً باهاش قهرم بودم. نگار روبه نیما گفت\_ داداش. اقا کامیار همونی هستن که واست گفتم. نیما هم پوزخند زد و گفت\_ بله. آشنا شدیم. احساس کردم که نیما هنوز به کامی شک داره. البته میدونست که چیزی بین منو کامی نیست ولی هنوز ته ته دلش مطمئن نبود که من با حرفام مطمئنش کردم. رو به نگار گفتم\_ هم تو واسم عزیزی هم کامیار. من یه مدت کوتاهی که با کامیار آشنا شدم. برحسب اتفاق مردونگی کرد و من و از دست چندتا مزاحم نجات داد. شاید ازش شناخت زیادی نداشته باشم ولی تو همین مدت کوتاه فهمیدم که مرد مورد اعتماد و خانواده دوستیه. مهربونه و البته خیلی دوست داره. ارزش اینو داره که بخاطرش تلاش کنی. بعدم رو کردم به کامیار و گفتم\_ نگار واسم مثل بارانه. دوستش دارم. دختر خانم و هنرمندیه. با محبت و خوش قلب. میتونه هر مردی رو خوشبخت کنه. باید واسه بدست آوردنش هر کاری بکنی. بلند شدم و گفتم\_ خب من وظیفم و انجام دادم. امیدوارم خوشبخت شید. کامیار\_ ممنون. من بهت مدیونم. جبران میکنی کامی خان. لبخند زدم و گفتم\_ خب خدا حفظ. که نیما هم بلند شد. کامی رو به نیما گفت\_ نظرت و نمیگی؟ نیما هنوز اخمو بود. یه نگاه به من کرد و من من کنان گفت\_ خب. خب اگه نگار موافق باشه راجبت تحقیق میکنم اگه تحقیقات خوب بودن راجبت فکر میکنم واگه فکرام مثبت بودن میتونی با خونوادت بیای خواستگاری. بعدم خدافظی کرد و اومد بیرون. پسره دیوونه. منم رفتم بیرون. نیما رو ندیدم. رفتم کنار خیابون که ماشین بگیرم نیما واسم بوق زد. نگاهی کردم که گفت بیا سوار شو. همون موقع یه تاکسی جلو پام ایستاد. درحالیکه سوار ماشین میشدم بلندرو به نیما گفتم\_ دست از سرم بردار. ادرس وبه راننده دادم و رفتم سمت ویلا.

تاکسی در ویلا نکه داشت. منم رفتم داخل و وسایلم و جمع کردم و چمدونم و برداشتم و اومدم تو سالن. یه چرخه تو سالن زدم و یاد حرفای دیشبم افتادم. یاد نگاه نیما.

از زیور خانم تشکر و خداحافظی کردم و اودم بیرون که دیدم نیما داره با راننده تاکسی حساب میکنه. راننده هم تا پولش و گرفت رفت. نیما اودم سمت که منم گوشیم و از جیمم دراوردم.

نیما\_ به کی زنگ میزنی؟

\_اژانس. واسه چی ردش کردی؟

نیما\_ خودم میرسونمت.

\_اگه میخواستم باهات پیام همونجا سوار ماشینت میشدم.

اودم شماره بگیرم که گوشی و از دستم کشید و گفت \_واسه چی بچه بازی در میاری؟

\_بچه بازی نیست. فقط دست از سرم بردار.

نیما\_ اصلا فکر کن من راننده تاکسی. بیا سوار شو.

لج کرده بود. باشه منم لج میکنم. قبول کردم که رفت و سوار ماشینش شد. منم رفتم و در عقب و باز کردم و نشستم. ههه فکر کرده حالا میشینم بغل دستش. عصبی از تو اینه جلوی ماشین داشت نگام میکرد صورتش سرخ شده بود. پوزخند زدم و گفتم\_ ادرس و که بلدی؟

دیگه یه چیزی از عصبانیت هم گذشته بود.

رومو کردم سمت بیرون و اونم گازش و گرفت و رفت.

تو راه اودم حرف بزنه که چشمام و بستم و خودم و زدم بخواب.

در خونه اودم پیاده شم که نیما گفت\_ جانان.

بدونه اینکه نگام کنه گفت\_ خیلی وقتا اتفاقاتی که واسمون میفته اون چیزی نیستن که خودمون میخوایم. من هیچوقت...

پریدم بین حرفش و گفتم\_ مهم نیست نیما. دیگه هرچیزی که به تو مربوط بشه واسم مهم نیست.

اینو گفتم و پیاده شدم و در و محکم بستم. خدا میدونه چه عذابی کشیدم وقتی این حرفا رو زدم ولی باید میگفتم.

اروم رفتم سمت خونه. قلبم به طپش افتاده بود. دستم میلرزید اروم بردمش سمت ایفون و دکمه رو زدم.

\_کیه؟ صدای باران بود.

\_منم باران...جانان.

چند لحظه سکوت و بعد جیغ باران تو گوشم پیچید. در باز شد و رفتم تو. چقد دلم واسه باغ خونمون تنگ شده بود. در سالن باز شد و همه اهل خونه ریختن بیرون. دلم واسه تک تکشون تنگ شده بود.. چمدونم و گذاشتم سرزمین و اروم رفتم جلو که همون موقع ماهان خودش و کشید جلو و چنان سیلی تو گوشم زد که تا چند لحظه گوشم زنگ میزد.

صدای جیغ باران و مامان تو باغ پیچید. صدای قدمای نیما پشت سرم بود. حقم بود. میدونستم ماهان خیلی عصبانیه. اروم بلند شدم که ماهان با فریاد گفت \_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ برو همون قبرستوی که تو این یه ماه بودی. گمشو از این خونه بیرون.

قلبم داشت تیکه تیکه میشد. ولی فقط تو دلم اروم زمزمه میکردم \_حقمه.. حقمه.. میخواستم به خودم بقبولونم که حقم بوده که از ماهان دلخور نشم.

ماهان \_دیگه جایی تو این خونه نداری. حتما کسایی که تو این یه ماه نگهت داشتن الانم نگهت میدارن. برو بیرون.

بابا\_ مگه این خونه بزرگتر نداره که تو داری تصمیم میگیری؟

صدای فریاد بابا همه رو ساکت کرد.

ماهان\_ بابا بهش بگید این یه ماه کدوم گوری بوده؟

بابا\_ من خودم میدونم کجا بوده.

چهره همه رنگ تعجب به خودش گرفت.

بابا\_ من هم از جاش خبر داشتم هم رفتم و اونجا دیدمش.

دیگه اینبار خودمم تعجب کردم.

بابا\_ جانان با من در تماس بود و از جاش به من گفته بود ولی میخواست سنوات یه مدت تنها باشه. منم چون دلم طاقت نیوورد رفتم و دورادور مراقبش بودم. جانان از زلالی اِلم پاکتره. هرکی با این مورد مشکلی داره میتونه از این خونه بره.

صدای نفسای عصبی ماهان تو گوشم بود ولی روی نگاه کردن بهش و نداشتم. هنوز عصبی

بود که از کنارم رد شد و از خونه زد بیرون و نیما رفت دنبالش. زمانی به خودم اومدم که تو اغوش مامان گریه میکردم.

اون شب تا نزدیکای صبح بیدار بودم و کنار خونوادم. باران دو ماهه باردار بود و من خوشحال از خاله شدن بودم. مامان تو این مدت حسابی لاغر شده بود. بمیرم بسکه حرص منو خورده بود. از بابا ممنون بودم از اینکه رازدار خوبی برام بود و هم اینکه تنهام نذاشته بود. حامد هم خیلی خوشحال بود. باران میگفت حتی به عمه هم نگفتیم که تو واقعا کجایی.

اون شب ماهان خونه نیومد. از خودم عصبانی بودم که هم با رفتنم هم با او مدتم باعث دردسر شدم. با اینکه منتظر همچین برخوردی ازش بودم ولی خب ازش دلخورم بودم. اون شب هرچقدر منتظر شدم نیومد. حتی فرداشم خونه نیومد. چقد دوست داشتم بودش. دلم واسش یه ریزه شده بود.

بعد از شام و وقتی که همه خوابیدن رفتم تو حیاط و روی تاب نشستم. این حس دلتنگی نمیخواد هیچوقت دست از سرم برداره. نمیدونم باید از نیما دلخور باشم یا نه. هر وقت میخوام دلم و باهاش صاف کنم یاد مهربانی عذابم میده و ظلمی که در حق مهتاب و شروین کردم دیوونم میکنه.

دیروز مهتاب بهم زنگ زد. وقتی واسش جریان و تعریف کردم خیلی تعجب کرد. باورش نمیشد. میگفت چطور ممکنه شروین از تو گذشته باشه. بهش ادرس و شماره تلفن شروین و دادم. میگفت نمیخوام خودم و بهش تحمیل کنم. ولی ازش خواستم تلاشش و بکنه و تنهانش نذاره. اون الان به یه همصحبیت نیاز داره و گفتم که اون الان از احساس تو خبر داره. ازش خواستم مراقبش باشه و تنهانش نذاره. قبول کرد و من خیالم تا حدودی راحت شد.

انقد فکر و خیال کردم که همون طور روی تاب سرم و گذاشتم رو زانو هام و خوابم برد. نمیدونم چقد گذشت ولی احساس کردم یکی رو موهام بوسه زد.

اروم با چشمای نیمه باز سرم و اوردم بالا که ماهان و دیدم. از دیدنش هم خوشحال شدم هم ترسیدم. با نگرانی نگاه کردم که گفت \_ دیدی گفتم. من هر وقت خواستم تو رو بیدار کنم باید ببوسمت. میدونی چند دفعه صدات زدم؟ سلامت کو دختر؟

همه ترس و نگرانیم بابت عصبانیت ماهان از دلم رفت و جاش و محبت و دلتنگی گرفت. دام واسه یه دونه داداشم تنگ شده بود. با بغض از رو تاب بلند شدم و خودم و انداختم تو بغلش و گفتم\_دلم واست تنگ شده بود داداشی. منو ببخش ولی بخدا مجبور بودم.

ماهان دستاش و دورم حلقه کرد و گفت\_اندازه جونم واسم عزیزی.

سرم و کشید عقب و دستش و کشید جایی که اون شب بهم سیلی زده بود و گفت\_دستم بشکنه که روت دست بلند کردم. منو ببخش جانان. دست خودم نبود. نمیدونی چه عذاب کشیدم. این یه ماه به من یه سال گذشت. جات تو خونه خیلی خالی بود. دیگه هیچ وقت تنهام نذار ابجی؟ باشه؟

با لبخند نگاش کردم که گفت\_حالا هم به یه شرط میبخشمت؟ که بگی واسه چی رفتی؟

خودم و از تو بغلش کشیدم بیرون و روی تاب نشستم و گفتم\_من به این تنهایی نیاز داشتم. که با خودم و احساسم کنار. پیام.

ماهان\_اومدی؟

\_کنار او مدم. ولی خیلی تنهام.

ماهان\_تو شروین و نمیخواستی درسته؟

\_دلم باهاش نبود.

ماهان\_پای یکی دیگه درمیون بود. اره؟

قطره اشکم و پاک کردم و گفتم\_بود ولی دیگه نیست.

ماهان\_منظورت چیه؟

دیگه طاقت نیووردم. بغضم ترکید و زدم زیر گریه. یکم که اروم شدم همه چی رو واسش تعریف کردم. خودم و خالی کردم. سبک شدم.

ماهان\_چرا من هیچ وقت نفهمیدم این همه نزدیکی تو و نیما میتونه حاصل یه علاقه باشه؟

\_علاقه یه طرفه؟

ماهان\_مطمئنی یه طرفه؟

\_میخواهی حضور مهشید و نادیده بگیری؟

ماهان\_نبودش و چی؟

\_حتما اونم یه عشق زود گذر بوده یه هوس.

ماهان\_نیم اهل این حرفا نیست.

\_پس چی؟

ماهان\_شاید خودش یه روزی همه چی رو بهت گفت ولی مطمئنم اگه از زبون خودش بشنوی نگاهت بهش عوض میشه.

نمیدونستم ماهان از چی حرف میزنه.یعنی چی؟حرفاش گیج کننده بودن.

الان یک هفته از برگشتن من میگذره و همه فهمیدن که من اومدم ولی هنوز دیدن کسی نرفتم.نمیدونم چه طوری تو روی عمه مریم نگاه کنم.امشب همه خونه عمه هدیه دعوتیم.دوست ندارم برم ولی نمیشه که از فامیل کناره بگیرم.نمیخوام حرفی پشت سرم زده بشه.

یه شلوار جین مشکی و یه تونیک مشکی و طلایی پوشیدم.رو سری ساتن مشکی و کالج های طلایی.برق لب و رژ گونه هلویی و مداد چشم.عطر زدم و مانتو و کیفم و برداشتم و رفتم پایین.همگی با هم رفتیم خونه عمه هدیه.خیلی استرس داشتم.ماهان فهمیده بود.قبل از اینکه بریم تو دستم و گرفت و گفت\_تترس داخل هیچ خبری نیست.اگرم رفتی تو و رفتاری دیدی سعی کن حق بدی. حالا هم یه نفس عمیق بکش.نگران نباش من کنارتم.

نفس عمیق کشیدم و با لبخند دستم گذاستم تو دست ماهان و رفتم تو.همه بودن بجز نیمه.بازم نیومد.بازم شروع کرد این بازی قایم موشک و. با همه سلام و احوالپرسی کردم.خدارو شکر همه چی اروم بود.رسیدم به عمه مریم. کسی حواسش به ما نبود.با بغض رفتم بغل عمه و اروم در گوشش گفتم\_ببخش عمه اگه عروس بدی بودم.

اولش فقط من تو بغلش بودم ولی کم کم دستاش دورم حلقه شدن و یه دستش و کشید رو روسریم و گفت\_من خوشبختی هردوتون و میخواستم.چون هردوتون واسم عزیزید.ولی قسمت نشد.شاید حکمتی باشه.شروینم خیلی دوست داشت.ولی بدون من ازت دلخور نیستم.

اروم رفتم عقب که پیشونیم و بوسید و گفت\_براش دعا کن.بچم کشورغریبه.

چشمام و باز و بسته کردم و لبخند زدم.عمو امیر هم با نگاه مهربونش بهم نشون داد که ازم دلخور نیست.خداروشکر کردم که رفتار خوبی باهام داشتن و درکم کردن.درواقع اونا فکر میکردن که منو شروین باهم به مشکل برخوردیم.

شروین ولی رفتارش دوباره عوض شده بود و به جای همه خوناوداش ازم کینه داشت.حتی جواب سلام رو نداد و با اخم ازم رو گرفت.بهش حق دادم و هیچی بهش نگفتم.

بازم طبق معمول جوونا دور هم نشستن و بازم این شاهین جلف او مد نشست و دل منو شروع کرد چرت و پرت گفتن.

شاهین\_اخیس از دست شروینم راحت شدیم. خدارو شکر دیگه هیچ مانعی بینمون نیست. چی بود اون پسر. به شیر پاستوریزه گفته بود زکی. اه مردم انقد بچه مثبت. ادم بدش میاد.

از اینجا دیگه باند بلند حرف میزد.

شاهین\_اصلا مرد تا یکم شیطونی نکنه که مرد نیست. مرد تا روزی دو دست زنش و با کمر بند زننه که مرد نیست. مرد اگه روزنش سه چهار تا هوو نیاره که مرد نیست.

مرد اگه الکی هی بهونه نیاره و غر زننه که مرد نیست.

بعد بلند گفت\_ مگه نه اقایون؟

همه پسرا هم جو گیر گفتن\_ بله. اقا شاهین درست میگن.

بعد شاهین رو کرد به منو گفت\_ خب عزیزم. حالا با من ازدواج میکنی؟

بچه پرو. رو که نیست سنگ پاست.

\_یعنی شاهین واقعا برات متاسفم تو چرا نمیخواهی یکم بزرگ شی؟

یه نگاه به هیکل درشت و دراز خودش کرد و با تعجب گفت\_ از این بزرگتر. وای نه ماما. من میترسم چه خبره؟ میخواهی دخترا دیگه از دستم فرار کنن؟

یهو همه زدن زیر خنده. که شاهین خودش و بهم نزدیک کرد و گفت\_ چی شد پس جواب بده بابا. الان یه عده منتظر جوابتن.

\_حالا اگه جواب من مثبت باشه چی میشه؟

شاهین\_هیچی دیگه. منم به اونا جواب مثبت میدم و تا آخر عمرمون هممون دور همدیگه به خوبی و خوشی زندگی میکنیم.

دیگه واقعا ترکیدم از خنده. مسخره.

تو همین حین خندیدن بودیم که نیما اومد داخل و با هم چشم تو چشم شدیم. چند لحظه اول بهش خیره بودم که اونم با اخم بهم نگاه میکرد. میدونستم خوشش نمیاد شاهین باهام از این شوخیا بکنه. سریع ازش رو گرفتم که اونم

رفت و با بزرگتر سلام کرد و بعد اومد و نشست کنار ما. رفتار ماها با نیا اصلا عوض نشده بود و این برام عجیب بود ولی من اصلا هیچ توجهی بهش نکردم. سعی میکردم نهایت بیتفاوتی رو بهش داشته باشم. هنوزم همون قدر عاشقشم و دوسش دارم ولی نمیخوام بفهمم. میخوام فکر کنه که دیگه برام مهم نیست. شاید اینجوری غرور خرد شدم جمع بشه. اونم با رفتارای من کلافه شده بود.

اون شبم گذشت و توی هفته های بعد هر جا که نیا رو میدیدم سعی میکردم حتی نگاشم نکنم و باز بهش بی محلی میکردم. میدونستم که واقعا اذیت میشه. واسه خودمم خیلی سخت بود که تو روز بهش بی محلی کنم و شب به یادش عکسای توی گوشیم و نگاه کنم. دلم واسه یه دل سیر نگاه کردنش یه ذره شده بود ولی چه فایده.

یه ماه دانشگاه نرفته بودم. خدارو شکر مشکلی واسه کلاسام پیش نیومد. دو سه تا از درس رو با استاد شون صحبت کردم و چون سر کلاس شون غیبت نداشتم درستش کردن و بعضی از درس رو شانس اوردم که یا خود استاد نیومده بود و یا اون روزا تعطیل رسمی شده بود و خلاصه با پیگیریایی که با پونه انجام دادیم حل شد.

پونه هم واسم جریان نیا و اینکه چه طوری ادرس و ازش گرفته تعریف کرد. خندم گرفته بود. کارای نیا رو همیشه پیش بینی کرد.

تو دانشگاه علیرضا رو ندیدم. امروز آخرین روز کلاساست. چون دیگه تعطیلات عید نوروزه. امروز خودم تنها بودم. داشتم از کلاس میومدم بیرون و چون سرم پایین بود حواسم نبود و خوردم به یکی. سرم و که اوردم بالا. چشم تو چشم با علیرضا شدم. چند لحظه همون شکلی مات شده بودم. اونم با تعجب نگام میکرد که سریع از کنارش رد شدم و خودم و با سرعت رسوندم تو حیاط دانشگاه. از پشت سر صدام میکرد ولی محلس نداشتم و خودم و رسوندم بیرون دانشگاه که از پشت سر کیفم و کشید و برگشتم سمتش و گفت\_ چه خبرته بابا؟ نفسم گرفت.

ایستادم. چند لحظه گذشت تا هر دو مون نفسمون سر جاش بیاد.

علیرضا\_ از کی برگشتی؟

\_چند روزی میشه.

علیرضا\_ چرا رفتی؟

\_\_ باید میرفتم.

دست کشید تو موهاش و گفت \_\_میشه حرف بزیم.

\_\_همون حرفای تکراری؟

علیرضا \_\_نه. اوضاعم ریخته بهم.

\_\_باشه.

با علیرضا رفتیم و سوار ماشینش شدیم. توطول راه هیچ حرف نزدیم. من به روبرو خیره بودم ولی اون چند لحظه ای به بار برمیگشت و نگام میکرد.

رفتیم کافی شاپ و به جای دنج نشستیم. سفارشات و که دادیم گفت \_\_چه خبر؟ از خودت از زندگیت از دلنواز؟

علیرضا \_\_نمیدونم. کلافم. همه چی ریخته بهم. همه چی عوض شده.

\_\_یعنی چی؟

علیرضا \_\_احساسم. احساسم داره تغییر میکنه.

\_\_به دلنواز؟

علیرضا \_\_اره

\_\_داری عاشقش میشی.

علیرضا \_\_اول ازش بدم میومد. به حس خیلی بد. احساس میکردم اومده جای تو رو تو قلبم بگیره. خیلی اذیتش کردم. اصلا پیشش نمیرفتم وقتی هم کنار هم بودیم همش از تو میگفتم. میخواستم ازم خسته بشه بره ولی نرفت. اصلا از رو نرفت ولی بجاش منو از رو برد. هر وقت بهش میگفتم چی از جونم میخوای فقط میگفت میخوام که بات ازدواج کنم. نمیدونستم چشه. ولی دیگه خودمم خسته بودم. این مصادف بود با رفتن تو. رفتنت داغونم کرد مخصوصا وقتی فهمیدم نامزدیت وبا اون پسر بهم زدی. فکر میکردم دیگه الان میتونیم با هم باشیم ولی اینبار خود تو نبود. خیلی دنبالت گشتم دو سه بار پونه رو تعقیب کردم. در خونتون کشیک وایسادم ولی نبودى همه تو تدارک مراسم ازدواج من بودن ومن دنبال تو نبودى. اثری ازت نبود. هر روز میرفتم همون پارک همیشگی و منتظرت مینشستم ولی بازم نیومدى. با دلنواز ازدواج کردم ولی بازم رفتارم باهاش تغییری نکرد اونم سعی میکرد با رفتاراش عذابم بده. با مهربونیش با کارایی که فهمیده بود خوشم میاد. وقتی به هفته تموم تو تب میسوختم اون بود که بالا سرم بود. همه غرولندای منو تحمل میکرد. همه فحش و بد و بیراه های منو تحمل کرد. همه بی احترامی هام و تحمل کرد. رفتاراش هیچ تغییری نکرد ولی اینبار من بودم که تغییر کردم. به خودم که اومدم داشتم بهش فکر میکردم. جانان اون منو

اسیر محبت و صبوری خودش کرد. الانم از احساسی که دارم پیدا میکنم بهش چیزی نگفتم ولی.. ولی جانان من هنوزم نتونستم تو رو فراموش کنم. هنوزم سهم خیلی بزرگی توی قلبم واسه خودت داری. جانان حالا که اومدی.. آگه تو بخوای میتونیم...

\_نه علیرضا. من از همون اول بهت گفته بودم من و تو با هم به بن بست میرسیم. دیدی که با شروین به تهش رسیدم. وقتی دل ادم جای دیگه ای گیره نمیتونه ادامه بده. خیلی خوشحالم که دلنواز تونست تو رو اسیر کنه. علی باید خدا رو شکر کنی که تو این دنیای بی ارزش یکی هست که برات ارزش قائله که تو رو واسه خودت میخواد واسه دلش. یکی که با همه ازار و اذیتات هنوزم دوست داره. مطمئن باش بهتر از اون پیدا نمیکنی. آگه من جای اون بودم کم میووردم. اون عاشقته علی.

میدونی من با خودم عهد بستم که هیچ وقت ازدواج نکنم. چون تا دل گرفتار نشه نمیتونی خوشبخت شی. میدونم که تو هم میتونی عاشق دلنواز بشی. پس تلاش کن. فقط باید خودت بخوای. حالا ببینم عکسی ازش داری؟

علیرضا با لبخند از تو گوشیش عکسش و نشونم داد. یه دختر فوق العاده زیبا با چشمهای مهربون.

علیرضا میدونی جانان کاراش اصلا از سر ریا نیست. فیلم نیست. گریه هاش عذابم میده. نمیدونم. بین دو تا احساس مختلف گیر کردم.

\_دختر خیلی نازیه. دختری به این زیبایی چطور تا الان نتونسته دل سنگت و اب کنه. چطور تونسته با این اخلاق تو کنار بیاد؟

علیرضا\_میگه عاشقه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم\_اره. یه عاشق فقط میتونه انقد فداکار باشه. یه عاشق واقعی مثل من.. مثل شروین.. مثل مهتاب.. مثل دلنواز..

علیرضا\_چکار کنم جانان؟

\_ببرش مسافرت. یه جایی که فقط تو باشی و اون. خودتون دوتا. تنهای تنها. کاراش و بین واقعی. محبتاش و رفتاراشو.

بعد میفهمی که وابستش شدی. از مسافرت که اومدین دو سه روز تنهات بذار. اونوقته که میفهمی طاقت یه لحظه دوریشم نداری. اونوقته که احساس واقعیت و میفهمی.

از سر میز بلند شدم و گفتم\_امیدوارم موفق باشی. ولی اینم بدون که همیشه یه جایی یه خواهری داره واسه خوشبختی داداشش دعا میکنه. همیشه دوسش داشته باش. خداحافظ.

اینو و گفتم و علیرضا رو با حرفام تنها گذاشتم. اون پسر احساساتیه. میدونم که دلنواز میتونه اون و عاشق و خوشبخت کنه.

ن روزا همه تو تب و تاب عیدن. ظاهرا دیگه مشکلی نیست. شروین که سر درس و مشقشه. علیرضا با دلنواز سرگرمه و منم نقش یه دختر خوب تو خونه رو ایفا میکنم. ولی دل تنهام خیلی دلتنگه. دلتنگه نیما. دلم واسش یه ریزه شده ولی انقد از دستش دلخورم که نمیخوام حتی وقتی هستش بهش روی خوش نشون بدم. دیشب خونه عمو نوید بودیم. اومد که باهام حرف بزنه ولی من به بهونه دستشویی رفتن بلند شدم رفتم. همش نگام میکرد ولی من اصلا محل نمیداشتم. کلافه بود. معلوم بود چون حتی نتونست که تا آخر مهمونی بمونه و به بهونه نقشه هاش و کاراش زودتر از بقیه رفت.

مثل اینکه کامیار با خنوادش صحبت کرده و باباش اومده ایران و رفتن خواستگاری. حالا قرار شده دو خانواده فکراشون و بکنن و تحقیقات و انجام بدن و نظراتشون و بگن.

موقع سال تحویل تنها ارزوم موقع خوندن قران بعد از سلامتی خنوادم همون دعای همیشگیم بود. خوشبختی نیما و ارامش خودم. چیزی که واقعا محتاجشم. تو رفت و امدای عید هم زیاد نیما رو ندیدم. همون دیدارای کوتاه هم با کلافگی همراه بود. دلتنگش بودم و ازش فراری. نمیدونستم این دیگه چه مدلشه. این روزا نیما انگار با خودش درگیره. نگار میگه تو خونه هم اروم و قرار نداده و یه جا بند نمیشه. میگه شبا گر و گر سیگار میکشه. اونا هم خیلی نگرانن.

امروز تولدمه و مامان اینا میخواستن وایم جشن بگیرن ولی اصلا دل و دماغش نداشتم. واسه همین یه مهمونی گرفتن و شام همه رو دعوت کردن.

از خواب که بیدار شدم دوش گرفتم. لباسام و پوشیدم. داشتم موهام و خشک میکردم که زنگ در و زدن. اومدم پایین. مامان حموم بود. مانتو و شالم و پوشیدم و رفتم دم در. پستیچی بود که یه بسته واسه من داشت. گرفتمش و اومدم داخل و رو تاب تو حیاط نشستم و بازش کردم. از المان بود. از شروین. قلبم به طپش افتاد. بسته رو بازش کردم توش پر از پوشالای رنگی بود. وسطش یه جعبه موزیکال و یه نامه زیر جعبه بود. جعبه رو باز کردم. یه دختر در حال رقص بود. موزیک ارومی ازش پخش میشد. تو نامه نوشته بود \_

گفتی فراموشم کن. رفتی دور شدی از اسمان

دل من بارید. غرید ولی بجای باران..

اشک خون امد و چکید بر سبزه های دل بیتابم

و جهنم کرد دشت پر گل شبهای مهتابم را..

عاشقم کردی و رفتی و خیال کردی بی تو فراموش میکنم

روزهای عاشقیم را...

خیالت باطل بود...من هنوزم عاشق ترینم...

خیال خامی بود که بخوام فراموشش کنم. حتی موقع رفتن هم میدونستم که فراموش نمیشی. رفتم چون از تو چشمت خوندم دوست داری که برم..رفتم ولی هرکاری کردم نتونستم تو رو از یاد ببرم. شاید هنوز اول راهم

باید پر طاقت تر باشم. ولی خواستم بگم هنوز به یادتم

تولدت مبارک گلم..

کسی که هر لحظه زندگیش به یاد دختر مو خرمایشه..شروین

حلقه اشک توچشمم نمیذاشت که راحت بخونم نامه شروین و. یه قطره اشکم چکید رونامه. دستبند داخل جعبه اصلا واسم مهم نبود. مهم ارزش کارش بود. اینکه با این اوضاع تولدم یادش بود. خدایا امروز تولدمه هر ارزویی کنم برآورده میشه. شروین من و فراموش کنه. همین.

مامان مشغول درست کردن نهار و تدارک شام بود و منم داشتم گردگیری میکردم. فکرم درگیر بود..درگیر نیما..شروین..

بازم شروین منو شرمندۀ خودش کرد. تو فکرای خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. نیما بود. تعجب کردم بعد از اینکه از شمال اومدم اولین بار بود که بهم زنگ میزد. بعد از چند لحظه گوشی رو با استرس روشن کردم.

\_سلام

نیما\_سلام خوبی؟

\_مرسی.

نیما\_خونه ای.

\_اره.واسه چی؟

نیما\_ میتونم ببینمت؟

\_اتفاقی افتاده؟

نیما\_ نه..نه..فقط فقط میخوام ببینمت.کارت دارم.

\_چرا نمیای اینجا؟

نیما\_ نه..تا ربع ساعت دیگه در خونتونم.حاضر باش.

و قطع کرد.ترسیدم.نکنه اتفاقی افتاده باشه.رفتم بالا و سر سری حاضر شدم.به مامان گفتم میرم بیرون و زود میام.اومدم دم در که نیما تو ماشینش نشسته بود و عینک افتابی اش هم رو چشمش بود.رفتم و سوار شدم.سلام کردیم و دیگه حرفی نزدیم.نگران بودم که چی شده ولی حرفی نمیزد و منم چیزی نگفتم.رفت و از شهر خارج شد.اندازه چشم بهش اطمینان داشتم ولی میخواستم بدونم کجا میخواد بره.

به خودم که اومدم دیدم اومدیم بهشت پنهان.چقد دلم هوای اینجا رو کرده بود.از ماشین پیاده شدیم و رفت سمت رود زیر درخت و من هم دنبالش بودم.رفتیم و به درخت تکیه داد و منم پام و گذاشتم تو آب.

نیما\_ چرا ازم فرار میکنی؟

جوابش و ندادم.

نیما\_ چرا با این کارات داری اتیشم میزنی؟

بازم هیچی نگفتم که یهو فریاد زد\_وقتی بات حرف میزنم منو نگاه کن.

ترسیدم.دیوونه.این چشه.

نیما\_ این کارات چه معنی میده؟میخوای منو حرص بدی؟

\_چرا باید رفتارای من برات مهم باشه؟چرا باید حرصی بشی از کارام؟

نیما\_ یعنی تا الان نفهمیدی؟

\_چی رو؟

با صدای اروم و خفه ای گفت \_اینکه..اینکه دوست دارم.

زمان ایستاد. زمان و مکان از حرکت ایستاد. قلبم از طپش افتاد. دستم یخ کرد. معنی حرفاش و نمیفهمیدم. یعنی..منو..نیمامن ..اون..اون منو..وای خدا چی میگه؟ این این بهترین هدیه زندگیم بود.

\_جانان نگو تا الان نفهمیدی؟ تو عشق بچگی منی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت \_چندین ساله که فهمیدم دوست دارم.

خندم گرفته بود. یه خنده تلخ.

\_پس مهشید چی؟

نیم \_مهشید طاعون زندگیم بود.

یه نفس عمیق کشید و گفت \_مهشید منشی شرکتی بود که باهاشون کار میکردیم. زیاد اونجا میرفتیم. دختر زیبایی بود ولی دل منو نمیلرزوند. یه مدت بود که میدیدم بهم نخ میداده ولی من ازش خوشم نمیومدم. یه مدت گذشت که نمیدونم از کجا شمارم و پیدا کرد و بهم میگفت که دوستم داره. اول تعجب کردم ولی بعدش گفتم که خودم کس دیگه ای رو دوست دارم. انقد گفت و گفت ولی توی من هیچ اثری نداشت. تا اینکه یه روز شراره دوست صمیمی اش بهم زنگ زد و قرارش گذاشت بیرون و بهم گفت \_که مهشید سرطان داره و دکترا جوابش کردن و یه مشت برگه و آزمایش نشونم داد. گفت که دوستم داره و بذاره حداقل آخرین ارزوش برآورده بشه. اصلاً باورم نمیشد. دلم واسش خیلی سوخت. بین دوراهی بدی گیر افتاده بودم. از یه طرف عشق تو و از طرف دیگه آخرین ارزوی یه دختر جوون به نظر من بستگی داشت. تنگنای خیلی بدی بود ولی مجبور شدم که کمکش کنم. اینم فهمیده بودم که تو هم به من یه حسی داری. از با هم بودنمون از حرفات از محبتت فهمیدم تو هم دلت با منه. با این کار مطمئن بودم که صدمه میبینی نمیخواستم یهو بفهمی و شوکه بشی. باید خودم اروم بهت میفهموندم. ولی نمیخواستم جوری بگم که غرورت خرد بشه. پس ازت خواستم که خودت بری و با مهشید حرف بزنی. مهشید خودش میدونست که من تو رو دوست دارم فقط میگفت میخوام تا آخر عمرم که زنده کنار تو باشم و با هم باشیم. بهش گفتم نمیخوام که خونادم چیزی بفهمن خواستم که جلوی فامیل یه زوج خوشبخت باشیم. خیلی واسم سخت بود از راضی کردن مامان تا تحمل نگاه های غمگین تو. خیلی عذاب کشیدم وقتی دیدم دیگه مثل قبل نیستی اینکه باهام مثل گذشته نبود. درددل نمیکردی و حرف نمیزدی. من تو رو میخواستم نه مهشید رو.

جانان عذاب کشیدم به هر سازش رقصیدم گفتم مریضه. هرروز یه چیز میخواست. پول طلا ماشین سفر خارج. رفتاراش عذابم میداد. با اینکه نامزدم بود ولی روش تعصب نداشتم از طرفی هم نمیخواستم کسی فکر کنه بی غیرتم. حال از شوخیا و رفتارای زشتش بهم میخورد. دیگه خسته شدم. هرروز یه سفر میخواست

دبی. ترکیه... میدونست دوست دارم و واسه همینم هر وقت چیزی میخواست جون تو رو قسم میداد. هم تو رو داشتم از دست میدادم و هم زندگیم نابود شده بود. دیگه طاقتم داشت تموم میشد که همون موقع بود که بین مهشید و شراره بهم خورد و شراره یه روز بهم زنگ زد و گفت که مهشید بهم دروغ گفته و قصدش فقط تلکه کردن من بوده. حالم ازش بهم میخورد ولی خوشحالم بودم که همه چی داره تموم میشه و از زندگیم میره بیرون. توی سفر دبی دعوای سختی کردیم و اومدیم ایران همه چی رو تموم کردیم.

هنوز دو روزی از اومدنمون نگذشته بود که یه روز رفتم شرکتی که کار میکرد. پشت میزش نبود صدایش از تو اتاق مدیریت میومد. میدونستم خبریه. رفتم تو از چیزی که دیدم حالت تهوع گرفتم. مهشید تو اغوش رئیس شرکت بود و داشتن... نمیتونم بگم چقد عصبانی بودم فقط تونستم بگم\_ لایق نیستی حتی تو صورتت تف بندازم... فقط از زندگیم گمشو بیرون...

همه چی بینمون تموم شد نصف مهریشو دادم که فقط سایه نحسش از زندگیم کنده شه. وقتی رفت خوشحال شدم از اینکه دیگه میتونیم با هم باشیم. ولی وقتی اومدم تو. تو به شروین جواب داده بودی. نمیدونی چطور از درون شکستم. خرد شم. بعد از نامزدی تو رفتم و همه دق و دلیم و سر مهشید در اوردم. نمیدونی چی کشیدم. بی تو. تنها.. همه ارزو هام.. همه جوونیم دود شد رفت هوا.

جانان تو همه زندگیمی. خدا میدونه راضی به غم شروین نبودم. ولی.. ولی الان جانان منو تو از احساس هم خبر داریم. میدونیم که همدیگه رو دوست داریم. جانان... حاضری تا آخر عمر مال من بشی؟

توی چشمم پر از اشک شده بود. بغض گلوم و گرفته بود. از فکرای که راجب نیما داشتم. از زجرای که کشیده بود. گلوم و صاف کردم و گفتم\_ متاسفم نیما. من نمیتونم.

با تعجب نگام کرد. مثل اینکه نمیتونست حرف بزنه بعد از چند لحظه اروم گفت\_ نمیتونی؟ چرا؟

سرم و انداختم پایین. تو چشمم پراز اشک جمع شده بود. گرم بود از او ن همه احساس. داغ بودم.

\_ من نمیتونم نیما. ازم نخواه.

نیما\_ تو هنوز از من دلخوری؟

\_دلخور بودم. ولی الان نیستم. نیما من نمیتونم.. نمیخوام شروین فکر کنه از اون جدا شدم بخاطر تو. نمیخوام پشت سرم هزار و یک حرف و حدیث در بیاد.

نیما\_ جانان چه بخوای چه نخوای پشت سرمون حرف در میارن. حرف مردم اصلا واسم مهم نیست. مهم تویی جانان.

جانان بیا دیگه به خودمون فکر کنیم.

حرفاش واقعیت داشت ولی من به شروین گفته بودم که دلیل رفتنم فراموشی نیماست. من دیگه از نیما دلخوری نداشتم ولی شروین...

از جام بلند شدم. بغض به گلویم چنگ مینداخت. سردرد امونم و بریده بود.

\_میشه منو ببری خونه؟

نیما\_ میشه اول تکلیفمون و معلوم کنی؟

\_تکلیفمون مشخصه. هر کس میره پی زندگیش.

نیما عصبی شد. نگاهش ترسناک و عصبی شده بود. یهو فریاد زد\_ لامصب پس دل من چی میشه؟ نمیفهمی بهت چی میگم؟ نمیفهمی میگم دوست دارم؟

بعد نگاه درموندش و بهم دوخت و با لحن غمگینی گفت\_ جانان بیا خوب تمومش کنیم. من دیگه طاقت ندارم.

اروم اومد سمتم. ایستاده بودم و نگاهش میکردم. اومد نزدیکم ایستاد. یه قطره اشک از چشمم چکید. با انگشتش اشکمو گرفت و سر انگشتش و بوسید. فاصلمون خیلی کم شده بود. گرمای تنش داغم میکرد. محو چشمای سیاهش بودم. به چشمام زل زده بود. فاصلمون هر لحظه کمتر میشد. همه وجودم وجود نیما رو میخواست. حالم دست خودم نبود. نگاهش تو تموم صورتم میچرخید. دستش و آورد بالا و پشت گردنم گذاشت و اون دستش و دور کمرم گذاشت. دیگه فاصله ای نداشتیم که یهو به خودم او مدم. یاد اون همه عذاب و تنهاییایی که کشیدم افتادم و چشمام پر از اشک شد. نیما با بهت نگام کرد و سرش و آورد کنار گوشم و گفت\_ گریه ات واسه چیه عشقم؟

چشمام و بستم و دو قطره اشک درشت از چشمام چکید و اروم در گوشش گفتم\_ خیلی عذاب کشیدم.. خیلی خستم نیما..

این و گفتم و اروم خودم و کشیدم از اغوشش بیرون. با دلی خسته رفتم و سوار ماشین شدم.

اومد و سوار شد. نگام کرد و من سرم و به شیشه ماشین تکیه دادم و به روبرو خیره بودم. ماشین و روشن کرد و حرکت کرد. تو راه هیچ حرف نزدیم و به اهنگ غمگینی که پخش میشد گوش میدادیم. موقع پیاده شدن گفت\_

جانان کنار نمیکشم. واسه داشتنت همه هستیم و میدم فقط مال من باش.

زیر دوش ایستاده بودم و اب داغ رو پوست بدنم حال خوبی بهم میداد. همه ذهنم و حرفای نیما گرفته بود. چقد حس خوییه وقتی فهمیدم که دوستم داره و چه حس بهتریه وقتی گفت چندساله که به من فکر میکنه. یاد اتفاقی که داشت بینمون میفتادم. داشت چی میشد. هنوزم که یادم میاد از خجالت سرخ میشم ولی باید اعتراف کنم که لحظه شیرینی بود. نزدیک بودن به عشقم. نمیدونم چمه ازیه طرف عشق نیما و ازیه طرف شروین...

از حموم اومدم بیرون و یه بلوز و دامن از جنس حریر سفید که رو بلوزش کار شده بود پوشیدم. موهام و سشوار کشیدم و بالا سرم بستم. یه شال سفید چروک براق پوشیدم و یه ریمل و خط چشم و رژ صورتی و عطر زدم و صدلای شیشه ایم و پوشیدم. تو اینه یه نگاه به خودم انداختم. زیبا شده بودم ولی من این زیبایی رو کنار نیما میخوام. همون موقع واسه گوشیم یه پیام اومد از نیما. بازش کردم نوشته بود \_

اگه یه روزی فکر کردی نبودن یه نفر بهتر از بودنش

چشمات و ببند و اون لحظه ای که اون کنارت نباشه رو بخاطر بیار. اگه چشمات خیس شد بدون داری به خودت دروغ میگی و هنوزم دوشش داری...

نیازی به این کارا نبود من دارم اعتراف میکنم که عاشقانه دوشش دارم حاضرم واسه سلامتیش واسه خوشبختیش از جونم بگذرم هیچکس تو دنیا واسم عزیزتر از نیما نیست ولی یه حسی داره عذابم میده...

اومدم پایین کمک مامان. بچه ها بودن که زنگ و زدن و مهمونا اومدن. با همه سلام و احوالپرسی کردم. چشمم به در بود نکنه نیما بازم نیاد. همه اومدن داخل ولی اون نیومد. دوباره دلم و غم گرفت. چرا انقد اذیت میکنه. چرا خودش و انقد لوس میکنه.

برگشتم برم تو که یکی از پشت سرم گفت \_سلام عرض شد عروس خانم؟

سریع برگشتم و نیما رو دیدم. وای خدا چقد امشب خوشحالم. یه بلوز مردونه یقه دیپلمات سفیدپوشیده بود که البته دو دکمه اولش باز بود و استیناشم تا خورده بود بالا. با شلوار پارچه ای مشکی خیلی شیک. زنجیر تو گردنش بازم دلم و لرزوند. بوی عطرش دیوونم کرد. امشب محشر شده بود.

نیما \_جواب سلام واجبه ها؟

لبخند زدم بهش. نگاهش به من شیفته وار بود. کسی اونجا نبود. اروم رفتم سمتش. خیلی خیلی نزدیک و لبخند زدم. یه لبخند اغواگر. نگاهش عوض شد. شد یه نگاه مهربون و شیطان. اروم رو پام بلند شدم و با همون لبخند و خیره به

چشمش دستام و اوردم بالا و دستم و بردم سمت دکه دوم لباسش و براش بستمش و گفتم\_خاطرخواهات زیاد میشن.خواست و جمع کن.

اومدم برم که دستاش و دور کمرم حلقه کرد و گفت\_امشب زیادی شیطون شدی؟

\_بعضی وقتا شیطننت لازمه.

اینو گفتم و چشمک زدم و رفتم.همه تو سالن جمع شده بودن.باران کیک و آورد. یه کیک شکلاتی خوشمزه با 19تا شمع درخشان.همیشه شب تولدم بهترین شب زندگیم بوده.

همه واسم شعر تولد میخوندن.نگاهم به نیما بود و تو دلم ارزوم و گفتم.چشمم وبستم و شمع هارو فوت کردم.صدای جیغ و دست و هورای بچه ها رفت بالا.ماهان برف شادی رو سرم ریخت و شاهین هی ترقه و بمب شادی و از این چیزا میزد.

همه بهم تبریک گفتن و هدیه هاشون و بهم دادن.نوبت به هدیه نیما که آخرین نفر بودرسید بلند شد ایستاد.همه ساکت شدن و به نیما نگاه میکردن.نیما یه نگاه به عمو محمود و مامانش انداخت وقتی اونا لبخند زدن رو به بابا گفت\_عمو جون..شاید حرفی که میخوام بزنم الان زمانش مناسب نباشه و شاید باید این کارو مامان و بابا انجام میدادن...عمو..عمو من جانان و دوشش دارم و میخوام امشب که قشنگترین شب زندگیشه با صداقت تمام جانان و ازتون خواستگاری کنم.

این و گفت و سرش و انداخت پایین.قلبم تو سینه خودش و میزد به در و دیوار.اصلا انتظار همچین کاری رو از نیما نداشتم.فکر نمیکردم انقد شجاعت به خرج بده.تنها کاری که کردم بلند شدم و سریع رفتم تو آشپزخونه و اونجا سریع یه نفس عمیق کشیدم.

یکم بعد صدای خنده و سرو صدای بچه ها و ادا های شاهین میومد.نشسته بودم رو صندلی آشپزخونه و از استرس انگشتای دستم و فشار میدادم که سایه یه نفر و جلو روم دیدم.سرم و اوردم بالا و با دیدن عمه مریم دوباره یاد شروین افتادم.

عمه مریم اومد و رو صندلی کناریم نشست و گفت\_از نگاهش معلومه که چقد دوست داره.نگاهش مثل نگاه شروینمه.شاید عاشق تر.اگه دوشش داری دست دست نکن.ادما از یه لحظه بعد خودشون خبر ندارن.لحظه هات و باهش از دست نده.

سرم و انداختم پایین و گفتم\_عمه جون از شروین خجالت میکشم.

عمه دستش و گذاشت رو دستم و گفت\_شروین همیشه ارزوش خوشحالیه تو.اونم بالاخره یه روزی میره پی زندگیش.قدر ثانیه به ثانیه زندگیت رو بدون.

دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت\_ حالا هم سعی کن با لبخند بیای بیرون.

عمه منو آورد بیرون و با ورود من به سالن صدای کل و دست بچه ها رفت هوا. از خجالت داشتم میمردم. رفتم و کنار باران و نگار نشستم.

همه ساکت شدن که بابا رو به عمو محمود گفت\_ نظر جانان نظر منم هست. هر چی خودش بخواد.

بعد رو کرد به من و گفت نظرت چیه بابا؟

اصلا نمیدونستم چی بگم. حرف از تو گجوم در نمی اومد. که بابا دوباره گفت\_ بابا من عاقد نیستم. تا سه بارم صبر نمیکنم. نظرت و بگو بابا؟

نگار دستش و گذاشت رو دستم و گفت\_ داداشم و نا امید نکن.

سرم و اوردم بالا. نگاهم با نگاه پر استرس نیما گره خورد. من عاشق ترین عاشق دنیام. بذار هرچی میخواد بشه بشه. دیگه واسه رسیدن به نیما صبرم تموم شده.

\_هرچی شما بگید بابا. من مخالفتی ندارم.

این دفعه دیگه شاهین اومد وسط و شروع کرد قر دادن و بادا بادا مبارک بادا خوندن. صدای کل و دست گوشم و کر کرده بود. صورت نیما رو خنده قشنگی پوشونده بود.

زن عمو اومد جلوو با اجازه بابا انگشتر خیلی شیک و قشنگی گذاشت دستم و گونمو بوسید و گفت\_ مبارکت عروس گلم.

خلاصه مارو نامزد کردن و بعدم فرستادنمون تو حیاط واسه اینکه باهم حرف بزیم.

وقتی با نیما قدم میزدیم با احساس اینکه من الان نامزدشم قشنگترین حس دنیا رو داشتم. من و نیما الان مال همدیگه ایم و این خیلی قشنگه.

از تو جیبش یه جعبه دراورد و گرفت سمتم و گفت\_ تولدت مبارک عشقم.

با لبخند جعبه رو باز کردم. داخلش یه زنجیر بود. با اخم گفتم\_ نیما توجه کردی تو همیشه به من زنجیر هدیه میدی؟

خندید و گفت\_ این با بقیه فرق داره. پلاکش و نگاه کن.

پلاکش رو که نگاه کردم به دل طلا سفیدکج بود که به ورش حک شده بود نیما و به ورش جانان.

خودش زنجیر و درآورد انداخت گردنم و کنار گوشم گفت\_ وقتی کنارتم جانان خیلی سخته خودم و کنترل کنم.

از خجالت داشتم اب میشدم که اروم گفت\_ حالا نمیخواه خجالت بکشی خانمی.

همون جور نزدیک به هم بودیم که صدای شاهین اومد. سرش و از پنجره آورده بود بیرون و داد زد\_ هووی

نیما. بکش کنار ببینم. بچه پرو. جانان بیا داخل. رو دادیم به این پسر ه. بعدم با اخم رفت داخل.

به چند لحظه منو نیما به هم نگاه کردیم و یهو زدیم زیر خنده. دیوونه.

نیما\_ جانان به چی میگی نه نیار.

نگاش میکردم که گفت\_ من و تو که همدیگه رو میشناسیم. دیگه نیازی به نامزد بازی و این لوس بازی نداریم. بیا

کارامون و بکنیم واسه اخر همین ماه برای جشن عقد و عروسی. چطوره؟

\_چی میگی نیما. مگه میشه؟

نیما لبخند زد و گفت\_ اگه من بخوام میشه.

و شد. فرداش همه فامیل رفتیم محضر و اونجا من و نیما با هم پیوند دائمی بستیم و قرار گذاشتیم که تا اخر عمر کنار هم باشیم.

از فرداش من و نیما افتادیم دنبال کار. از سالن گرفته تا ارایشگاه و خریدای ریز و درشت و لباس و بقیه خرت و پرت. بقیه بچه ها هم کمکمون بودن و بقیه کارا رو انجام میدادن. واسه جهیزیه هم نیما به اپارتمان خیلی شیک و بزرگ تو یه برج خریده بود و همه وسایلم داشت. فقط یکم وسایل اشپزخونه کم داشت و چیزای تزئینی که او نا رو هم با کمک دخترا خریدیم. بابا هم پول جهیزیه مو ریخت به حسابم.

تو این یه ماه حسابی خسته شدم ولی لذت با نیما بودن به این خستگی می ارزید.

پونه که اصلا باورش نمیشد میگفت\_ دختر چکار کردی تو انقد سریع داری شوهر میکنی؟

وقتی با خودم فکر میکنم میبینم این شمال رفتن من هم همچین بد نبود. علیرضا بالاخره دلنواز و قبول کرد و نیما هم اعتراف کرد و شروینم که...

من برای خوشبختیش هرشب دعا میکنم.

امروز روز عروسیمه و به خواست من عروسی جداست و مختلط نیست. لباسم یه دکلته نباتی خیلی خیلی شیکه. با ارایش خلیجی و موهای شنیون شده باز و بسته و یه تاج خیلی قشنگ کنار موهام. امشب واقعا زیبا شدم. هرچقد از بهت و تعجب نیما بگم کم گفتم. آخه نه که من و تا حالا با این ریخت و قیافه ندیده بود بچم هول کرده بود. جوری که میخواست بدون اینکه حساب کنه منو ببره.

تو سالن بودیم و خیلی شلوغ شده بود. شاید خیلیا راضی نبودن که جشن مختلط نیست ولی مهم اینکه من و نیما راضی هستیم. آخه بابا حداقل دوست دارم تو عروسی خودم یکم برقصم و راحت باشم.

نیما حسابی خوشگل و خوشتیپ شده بود. یه کت شلوار مشکی خیلی شیک و بلوز سفید و کراوات مشکی پوشیده بود. موهایش و کوتاه کرده بود و حسابی تغییر کرده بود. اون واقعا یه مرد جذاب بود. وقتی اومد داخل و کنارم نشست بوی عطرش دیوونم کرد. نگاه خیلیا پر حسرت بود و شاید میگفتن که پسره از دختره سره. که البته هم بود. نیما برای یه مرد خیلی جذاب بود.

همه اون وسط خودشون و کشتن بسکه رقصیدن.

بالاخره دی جی یه اهنگ عاشقونه دونفره گذاشت و از بقیه خواست که بشینن و بذارن عروس و دوماد برقصن. اخیش. دستش درد نکنه.

نیما فکر میکرد که بلد نیستم برقصم ولی نمیدونست با ماهان حسابی تمرین کردم.

اروم کنار گوشم گفتم \_جانان بلدی برقصی؟ ابرومون و نبری؟

\_روتو کم کن نیما.

خندید و منو برد وسط. چراغا رو خاموش کردن و لیزر و نور رنگی و دود و از این قرتی بازی گذاشتن.

اهنگش تانگو نبود. یه اهنگ اروم و عاشقونه بود که من خیلی دوسش داشتم.

دست نیما رو ول کردم و روبروش شروع کردم رقصیدن و اونم محو من و حرکاتم شده بود.

معلومه که من عاشقت هستم

معلومه که من دل به تو بستم

معلومه نگاه اشناات و من چه عاشقونه میپرستم

معلومه بهت جونم و میدم این روزا شدی تنها امیدم

عاشق شدم از همون شبی که چشمای سیاه تو رو دیدم.

دلم خورده به نامت

قد دنیا میخوامت

شدی دارو ندارم

تنهات نمیذارم معلومه که من عاشقت هستم.

حرکاتم اروم و با ناز بود و نیما خیره به من بود. رفتم جلو و کشیدمش سمت خودم و با خودم همراهش کردم. حرکاتش اروم و مردونه بود. خیره به چشمام بود.

تو عشق منی همه کس من

معلومه شدی هممنفس من

چشات عاشقی رو یاد من داد

قلبم عاشقونه تو رو میخواد

دلم خورده به نامت قد دنیا میخوامت

شدی دار و ندارم تنهات نمیذارم معلومه که من عاشقت هستم

اهنگ که تموم شد همه دست زدن و نیما اروم کنار گوشم گفت\_ این کارات دودش تو چشم خودت میره.

خندید و دستم و کشید و منو برد که بشینیم. پسره بی جنبه. دیگه براش نمیرقصم.

اون شب بهترین شب زندگیم بود. بعد از کلی شادی ورقص و احساسات خوب و هیجان کنترل شده راهیه خونه ای شدیم که خونه عشقمون بود. یه اپارتمان شیک که ما طبقه 15 بودیم.

هنوز توی سالن بودیم و منم دسته گلم دستم بود و نیما که. پشت سرم بود اروم گونم و بوسید و گفت\_ گلم چرا نمیری تو؟ نکنه منتظری خودم ببرمت.

ا ا ا خم قشنگی برگشتم سمتش و نگاش کردم. دسته گلم و انداختم زمین و دستام و حلقه کردم دور گردنش و گفتم\_ نیما... هنوزم باورم نمیشه که من و تو الان کنار همیم. مال همیم. فکر میکنم الانه که از خواب بپریم...

نیمادستاشو دور کمرم گذاشت وبا شیطننت گفت\_میخواهی بهت ثابت کنم که هیچکدوم از این لحظه ها خواب نیست و تو الان واقعا مال منی؟

هنوز خیره به چشماش بودم که بالاخره اون لحظه شیرین رخ داد.اون شب بهترین شب زندگیم بود.یکی شدن من و نیما.یه شب رویایی و خاطره انگیز.

دمدمای صبح بود ولی من خوابم نمیبید.بلند شدم و رفتم دوش گرفتم و سجام و برداشتم و رفتم توی اتاق مهمان.نمیخواستم نیما رو بیدار کنم.نماز شکر بجا اوردم و از خدا بابت تمام این لحظه ها و روزای پراز عشقم تشکر کردم.

بعد از نماز رفتم تو تراس و به گرگ و میش اسمون خیره شدم.نمیدونم چقد محو اسمون خدا بودم که با احساس یه بوسه روی گردنم برگشتم عقب.نیما بود که با صورت خوابالو و نگاه مهربونش گفت\_چرا نخوابیدی گلم؟

\_خوابم نبرد؟

نیما\_یعنی انقد ذوق زده شدی؟زشت بخدا تو دختری؟ببین میدونم هنوز تو شوکی ولی اگه بخوای میتونم به روش خودم از شوک درت بیارم.

پسره بی جنبه ی ندید بدید.یکی زدم تو بازوش و گفتم\_انقد شیرین نشو گلم.واسه خودت بده...

اینو و گفتم و رفتم داخل سالن و رو کاناپه دراز کشیدم.

نیما رفت تو اشپزخونه و گفت\_چای یا قهوه؟

\_چایی.

ولی دیگه بیدار نمودم که ببینم دستپخت نیما چه طوریه و به خواب رفتم.

4سال بعد...

الان درست چهار سال از ازدواج من و نیما میگذره.تو این مدت اتفاقات زیادی افتاد.مثلا درس من و پونه تموم شد و من توشرکت نیما وقتی که خیلی سرشون شلوغ باشه کمکشون میکنم.

کامیار و نگار چند ماه بعد از ما ازدواج کردن و الان یه دختر یکساله و نیمه دارن.

علیرضا و دلنواز که دیگه حال ادم و بهم میزنن. عینهو دوتا مرغ عشق بهم چسبیدن و جدا نمیشن. خیلی دوست داشتم باهاشون ارتباط خونادگی داشته باشیم ولی وقتی رو زبونم اوردمش نیما چنان عصبانی شد که اگه فرار نکرده بودم دونصفم میکرد.

ماهان با یکی از دخترای فامیل مامان ازدواج کرد و الان نازنین زنش حاملست. نگو اینا هم با هم قصه عاشقانه داشتن.

پونه و فرهادم یه پسر دوساله دارن و پدرام و ستاره هم با هم ازدواج کردن و پدرام باشگاه ورزشیش و گسترش داده و زنونه مردونش کرده.

شاهین جلفم با همون خانم منشیشون ازدواج کرد و خاک بر سر چقدم ازش حساب میبره ولی واقعا همدیگه رو دوست دارن.

سروین و ارش هم بعد از ازدواجشون رفتن خارج از کشور واسه ادامه تحصیل. البته یه بار تا مرز طلاق رفتن. مثل اینکه ارش از دست بداخلاقی و فیس و افاده های سروین خسته شده بود که با وساطته بزرگترا حل شد.

باران و حامد هم یه دختر نانازی دارن که مثل اسمش نفس خالست.

شروین.. شروین ولی راضی به ازدواج نمیشد. میگفت زن نمیخوام. حتی میخواستم خودم باهاش حرف بزنم ولی میدونستم نیما خوشش نیاد. تا اینکه مهتاب بالاخره کار خودش و کرد و همین 6 ماه پیش عقد کردن. باورم نمیشد وقتی بعد از چهار سال شروین و دیدم. عوض شده بود. کنار شقیقه هاش سفید شده بود. قلبم به درد اومد وقتی شال گردنی رو که روز آخر بهش هدیه داده بودم دور گردنش بود و خیره به من بود. مطمئن بودم که هنوزم فراموش نکرده. ایرانم نموند میگفت خاطره هایی دارم که با موندنم با یادشون عذاب میکشم. رفت و با مهتاب همونجا زندگی میکنن.

و اما خودمون. من و نیما. از زندگی خیلی خیلی راضیم. من و نیما همچنان عاشق همدیگه ایم. درسته که مثل اوایل ازدواجمون انقد لوس بازیای عاشقانه در نیاریم ولی حتی بیشتر از قبل همدیگرو میخوایم و این حس تو وجودمون هر روز داره بیشتر میشه. با اینکه زندگی خیلی خوبی داریم و همچنان عاشق و دیوونه ایم ولی خنده داره که بگم داریم از هم جدا میشیم.

اره. خیلی مسخرست منو و نیمایی که انقد واسه هم میمیریم داریم از هم جدا میشیم. البته این پیشنهاد منه و نیما قبول نمیکنه.

خب. راستش من نمیتونم واسه نیما بچه بیارم. الان چهار سال از ازدواجمون گذشته ولی ما نتو نستیم بچه داریم. یک سال اول و توجهی نکردیم ولی از سال دوم رفتیم دنبالش و همه دکترها جوابشون این بود\_رحم من نمیتونت بچه رو نگه داره. درواقع احتمال بچه دار شدن من همش پانزده درصده. نیما عاشق بچست مخصوصا دختر بچه ها.

نمیخوام تو حسرت داشتن بچه بسوزه نمیخوام عذاب بکشه. نمیدونم چرا من و نیما نمیتونیم مثل بقیه راحت زندگی کنیم. حتما باید یه مشکلی باشه. حاضر بودم مثل خلیلا مشکل مالی داشتیم یا مثلا خانواده هامون با هم نمیساختن ولی حداقل یه کانون گرم سه نفره داشتیم یه خونه که توش صدای ونگ ونگ بچه بیاد.

دیگه خسته شدم امروز حرفای اخرم و به نیما میزنم.

بعد از اینکه نهار درست کردم رفتم دوش گرفتم و یه پیراهن تنگ لیمویی که تا رو زانوم بود پوشیدم. موهام و باز گذاشتم و یه ارایش خوشگل کردم و عطر زدم و صندلای سفیدم و پوشیدم. نشستم رو مبلای تو سالن و تو فکر بودم که در باز شد و نیما اومد تو. معلوم بود خستست.

تا منو دید لبخند زد و گفت\_نمیخواهی خستگیم و در بیاری؟

لبخند زدم و رفت جلو و گونش و بوسیدم.

نیما\_اینجوری که کامل در نمیره.

اخم کردم و گفتم\_پرو نشو نیما خان. دست و روت و بشور بیا نهار.

میز نهار و اماده کردم و نیما اومد و بو کشید و گفت\_

چه بوهای خوبی میاد. قیمه. اره؟

\_اره. بیا بشین.

نیما با شک پرسید\_خوبی جانان؟

\_اره. چه خبر از شرکت؟

نیما غذاش و میخورد و از شرکت حرف میزد. میخواست شروع کنم ولی گفتم بذار غذاش و بخوره بعد.

غذاش که تموم شد بلند شد گفت\_مرسی خانمی. مثل همیشه عالی بود.

اومد بره که گفتم\_نیما.

نشست و گفت؟جانم.

\_نیمایم فکرام و کردم. بهتره همه چی رو تموم کنیم. نمیخوام انقد عذاب بکشی.

عصبی شد و گفت \_من عذاب نمیکشم جانان. تمومش کن.

\_چرا.. چرا عذاب میکشی. میبینم وقتی بچه های مردم و میبینی چقد حسرت میخوری. نیمایم میتونی بدون من پدر شی.

یهو داد زد \_میخوام نشم صدسال سیاه. بچه و زندگی بدون تو رو میخوام چکار؟

\_نیمایم.. من فردا میرم درخواست طلاق میدم.

یهو وحشتناک عصبانی شد زد زیر میز و تمام ظرفای روی میز و شیشه میز پرت شدن رو زمین و خورد شدن. بعدم داد زد برو هرغلطی دلت میخواد بکن.

کل بدنم لرزید. بغض گلوم و گرفت. خودم و چسبوندم به کابینت و نشستم سرزمین و گریه کردم. یکم بعد صدای در اومد و رفتن نیمایم.

نیمایم که رفت با صدای بلند گریه کردم. صدای گریم تو کل خونه پیچیده بود.

بعد از یه دل سیر گریه کردن بلند شدم و ظرفای شکسته و شیشه های خرد شده رو جمع کردم که یهو دلم زیر و رو شد و حالت تهوع گرفتم. فقط تونستم خودم و برسونم دستشویی ولی هرچی عق زدم خبری نشد. دوباره برگشتم تو آشپزخونه و جمع و جور کردم. کارام که تموم شد دوباره حالت تهوع گرفتم. تا شب 5-6 بار دیگه حالم بد شد و یه بار که خواستم شیر بخورم یه قلب که خوردم همه معدم خالی شد و اوردم بالا. یه چیزی تو قلبم به صدا دراومد. نکنه...

تا شب هرچی منتظر نیمایم شدم نیومد. هرچقد به گوشیش زنگ میزد جواب نمیداد. از ترس داشتم سکت میکردم. خونه عمو اینا نبود. خونه نگار اینا هم نبود. ساعت یک شب بود و هنوز نیومده بود. رفته بودم تو تراس و به سیاهی آسمون نگاه میکردم. نمیدونم چقد گذشته بود ولی به خودم که

اومدم نور خورشید تو صورتم میخورد. وای خدا گردنم... روصندلیای توی تراس نشسته خوابم برده بود. یهو یاد دیشب و نیومدن نیمایم افتادم. سریع بلند شدم و خونه رو گشتم نیومده بود. به گوشیش زنگ زدم خاموش بود. شرکت نبود. ماهان و شاهینم ازش خبری نداشتن. دیگه نمیتونستم طاقت بیارم. فشارم افتاده بود. پاهام سست شدن. یه شکلات میوه ای برداشتم خوردم ولی به ثانیه نکشید همشو اوردم بالا. اه گند زدم به سرامیکا. سرامیکا رو شستم و خودم رفتم دوش گرفتم. امروز دیگه باید میرفتم آزمایشگاه. یه چیزی ته قلبم بود که خوشحالم میکرد. با سستی بلند شدم و آماده شدم رفتم آزمایشگاه. دو کوچه از خونمون بالاتر بود. آزمایش دادم و گفت تا دو سه ساعت دیگه جوابش میاد. رفتم و تو پارک روبروی آزمایشگاه نشستم و به نیمایم زنگ زدم. بازم خاموش بود. خدایا عجب غلطی کردم بهش

اینجوری گفتم. از نگرانی فکرای بیخود میکردم. به خودم که اومدم ظهر شده بود. با استرس رفتم تو آزمایشگاه. وقتی جواب و خواستم دختره به روم لبخند زد و گفت\_ تبریک عزیزم. جواب مثبت.

مطمئنم این لحظه رو فقط زنایی که سالها منتظر بچه بودن درک میکنن. از خوشحالی به لکنت افتاده بودم. فقط تونستم زیر لب بگم\_ شکرت خدا.

اومدم بیرون از آزمایشگاه. خیلی خوشحال بودم ولی نگرانی نبود نیماداشت دیوونم میکرد. همون عصر رفتم دکتر زنان و خانم دکتر گفت\_ مبارک. جنین سالمه و همش سه هفته. خدایا الان چقد کوچولو کاشکی دختر باشه نیما دوست داره.

اون شب تا صبح بیدار موندم ولی نیما نیومد. دیگه همه نگران شده بودن. سه روز بود که از نیما خبر نداشتم. به هیچکس از خبر بارداریم چیزی نگفتم. میخواستم اولین نفر نیما باشه.

روز سوم بعد از اینکه دو دفعه اوردم بالا رفتم حموم و دوش گرفتم و یه تاپ دامن زرشکی پوشیدم. حالت تهوع داشتم و روکاناپه توسالن دراز کشیده بودم و به برگه آزمایش روی میز خیره بودم ولی تو فکر نیما بودم که در باز شد و نیما اومد داخل.

بی هوا بلند شدم و نگام بهش افتاد. خدایا چقد ضعیف شده بود. تمام نگرانی این سه روز به چشمم اومد و اشک شد تو چشمم. تو این سه روز فهمیدم چه غلطی کردم. منکه دیگه طاقت دوری نیما رو ندارم این چه تزی بود که دادم. اروم رفتم جلو و خودم و انداختم تو اغوشش و با گریه گفتم\_ دیگه تنهام نذار.. دیگه از پیشم نرو لعنتی.. حتی اگه خودتم بخوای من نمیرم... نیما من بی تو طاقت نمیارم.

دستش و روکمرم تکون داد و زیر گوشم گفت\_ تا ابد بیخ ریشتم. هیچکس یه مرد عقیم و نمیخواد.

با این حرفش قلبم از حرکت ایستاد. از اغوشش اومدم بیرون و نگاش کردم. معنی حرفش و نفهمیدم.

با بهت و تعجب گفتم\_ چی گفتی؟

یه لبخند مهربون زد و گفت\_ مگه نمیخواستی بخاطر نازایی بری و تنهام بذاری. الان منم مثل توام. الان منم یه مرد عقیم که نمیتونم از خودم بچه داشته باشم.

با لکنت گفتم\_ نیما.. تو.. تو چکار کردی؟

نیما\_ ببخش عزیزم اگه این سه روز نگرانت کردم ولی من.. من بیمارستان بودم. نمیخواستم غصه نازاییت و بخوری. رفتم و کاری کردم که دیگه هیچوقت نتونم بچه دار بشم.

رو شو کرد سمت منو گفت\_الان من و تو مثل همیم.یه درد و داریم.پس دیگه جانان هیچوقت حرف از جدایی نزن.این کار و کردم که فکر نکنی من بی تو بچه میخوام.من بدون تو هیچی نمیخوام نه زندگی نه بچه نه حتی نفس کشیدن و.

جانان فقط بمون..من اگر بچه میخواستم دوست داشتم مادرش تو باشی...فقط تو.

اشک تو چشمام حلقه زده بود.عظمت روح نیما رو من تازه فهمیدم.اون بخاطر من از خودش گذشت.از ادامه نسلش از ایندش.کاشکی لیاقت این همه عشق و داشته باشم.

روم و ازش گرفتم و رفتم سمت برگه روی میز.

نیما\_جانان.دلخوری؟

با لبخند گفتم\_بودم.چون اشتباه کردی نیما.ولی خدا دوسمون داشت.من و تو میتونستیم پدر و مادر بشیم.من..من حاملم نیما.

نیما تا چند لحظه تکون نمیخورد.بعد یه قدم او مد جلو و اروم گفت\_حامله ای..توکه..مگه دکتر...!

یه قطره اشک از چشمم چکید و گفتم\_معجزست نیما...من الان سه هفته.باورت میشه..من و تو هنوزم میتونیم از خودمون صاحب بچه بشیم.

چند لحظه نیما هنگ بود یهو داد زد\_خداجون شکرت..شکرت که هر دوشون و برام نگه داشتی.

بعد اروم اومد سمتم و دو تا دستاش و گذاشت کنار صورتم و سرش و آورد کنار صورتم و گفت\_ارزویی جز تو ندارم جانان..تو خوشبختی رو به من دادی..و بعد..بعدش دیگه خانوادگیه ببخشید..

الان من یه خانواده خوشبخت دارم.یه نیمای مهربون و عاشق که خونوادش براش در اولویتن.یه دختر و پسر دوقلوی ناز.جانیار یه پسر فضول و خوشگل که کپیه باباشه.مغرور و یه دنده و لجباز.

جیران یه دختر ناز و ملوس که همه میگن شکل من و نگاره.جیران عزیز دردونه باباشه.

من این خوشبختی رو اول ممنون خدام و دوم مدیون شروین.اگه از خودگذشتگی و بزرگواری اون نبود الان من یه دختر شکست خورده افسرده بودم.من همه این زندگیه عاشقونه رو مدیونه خدای مهربونم هستم که توی بدترین شرایط حضورش و احساس میکردم.

نیما\_خانم خانما چی مینویسی تو اون دفتر.

دفتر خاطراتم و بستم و رو به نیما گفتم\_هیچی عزیزم، تو اون دفتر خاطرات زندگی با تو رو توش نوشتم. اون دفتر یه گنجه برام.

نیما دستام و گرفت تو دستش و گفت\_میدونستی قشنگترین هدیه خدا واسه منی؟

یه چشمک زدم و گفتم\_بله که میدونم..من نباشم کی باشه؟

عشق یعنی شب نخفتن تا سحر

عشق یعنی سجده ها با چشم تر

عشق یعنی در جهان رسوا شدن

عشق یعنی سست و بی پروا شدن

عشق یعنی دیده بر در دوختن

عشق یعنی در فراقش سوختن

عشق یعنی سوختن یا ساختن

عشق یعنی زندگی را باختن

عشق یعنی قطعه شعری ناتمام

عشق یعنی بهترین حسن ختام.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید